



صدایی از خاکستر

مجموعه‌ی داستان کوتاه

عبدالقادر مرادی

۱۳۷۴



روی جلد چاپ اول

اهدا به دوست گرامی ام ،

انجنیر ذبیح اللہ نصر

نام کتاب : صدایی از خاکستر (دومین مجموعه ی داستان از این نویسنده)

نویسنده : عبدالقادر مرادی

طرح و خط روی جلد از : قمرالدین چشتی

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

سال چاپ : ۱۳۷۴

هزینه ی چاپ اول : نگارنده

مطبعه : انتشارات دانش - پشاور

در این مجموعه این داستانها را میخوانید :

- ۱- ما و چوکیهای مکتب
- ۲- هنگامیکه مهمانان میرفتند
- ۳- و آفتاب دیده نمیشد
- ۴- قبرستان و پینه دوز
- ۵- شمعها تا آخر میسوزند
- ۶- زنجیرها و چنگکها
- ۷- گلهای سندی خامکدوزی
- ۸- تلخاب
- ۹- مردی که خودش را کشته بود
- ۱۰- پیرمرد و زن همسایه
- ۱۱- سر بریده
- ۱۲- مردی با چهره ی وحشتناک
- ۱۳- کنری و صاحبش
- ۱۴- عید و نستر نها
- ۱۵- اژدهایی در آیین
- ۱۶- آن سوی سالها
- ۱۷- پیرمرد تکمه فروش
- ۱۸- صدایی از خاکستر
- ۱۹- آخرین خواب
- ۲۰- مدیر اخبار
- ۲۱- نان و تفنگ
- ۲۲- و هیچ کس نفهمید
- ۲۳- چشمهای کیمیا
- ۲۴- عزیزم خدا حافظ

ما و چوکهای کتب

هر روز در مکتب ما جنگ میشد؛ جنگ به خاطر چوکی. شاگردهای یک صنف به صنف دیگر هجوم میبردند و با لت و کوب؛ زدن و کندن چند چوکی را به صنف خود میآوردند. بچه ها افکار میشدند؛ از بینیها خون جاری میشد؛ سرها میشکستند؛ چوکیها میشکستند؛ داد و فریاد معلمها بلند میشد و بچه هارا لت و کوب میکردند. اما فردا باز همان دیگ بود و همان آش. کسی از شکستن سر، خون شدن بینی، لت خوردن و افکار شدن نمیترسید. مثل این که برای ما زنده گی همین زد و خوردها بود؛ همین شکستها و پیروزیها بود. گویی ما از این گونه شکستها و پیروزیها و از این گونه زنده گی لذت میبردیم و به همین خاطر به مکتب میامدیم.

ما در صنف پنجم ب؛ چهل، پنجاه نفر بودیم. صنفهای دیگر هم مثل صنف ما بودند. در صنف ما، مثل صنفهای دیگر ده، پانزده شاگردهایی بودند که آنها را «کلانسالان» میگفتند. آنها هر صنف را دو و یا سه سال تکرار میخواندند. آنها سر کرده های این زد و خوردها بودند. یکی از این کلانسالان صنف ما سرور نام داشت. خودش میگفت که او را سرور جگرخون صدا کنند. او نسبت به دیگران تنومند تر بود، دلاور، چهارشانه و قوی هیكل بود. او را اول نمره ی صنف ما و چند همصنفي دیگر ما دوست نداشتند. دیگران همه او را دوست داشتند.

روزی که میدید چند نفر از همصنفيهای ما به خاطر نبودن چوکی به زمین و یا به تاقچه های صنف نشسته اند، اندوهگین میشد. غمی در سیمایش پدیدار میگشت. مثل این که تمام دنیا را از او گرفته باشند، خشمناک میشد و میگفت: - ساعت تفریح چوکی پیدا میکنم.

آن روز سرور که چند تا از چوکیهای صنف پنجم الف را ربوده بود، با خوشحالی به بچه ها گفت :

- هر کس نامش را روی چوکیش نوشته کند .

و بعد چوکی خودش را به بچه ها نشان داد :

- ببینید ، این طور .

روی چوکی را رنگ سیاه زده بود و این خطهارا با چاقو کند ن کاری کرده نوشته بود :

- این چوکی از سرور جگر خون است . هرکس دعوا کند ، دعوایش باطل است .

آن روز بسیار خوشحال بود . به بچه ها میدید . به چوکیها میدید . به نظر میرسید که او تنها به خاطر چنین لحظه ها زنده گی را دوست دارد . به نظر میرسید که او در چنین لحظه ها از زنده گی راضی است . ما هم در چنین لحظه ها مثل او احساس شادی میکردیم . ما هم خوش میبودیم و خود را خوشحال و راضی مییافتیم . سرور خوش داشت هر روز ماجرای خلق کند و زیر لت و کوب معلمها قرار گیرد . گاهی به خاطر این که خشم و نفرت سرمعلم مکتب مارا بر انگیزد، به کار خلافی دست میزد و یا کسی را لت میکرد . از این کارها یش خوش ما هم میامد . سر معلم و معلمها سرور را چوبکاری میکردند . دل مان پرغصه میشد. اما خوش داشتیم که سرور به همین گونه کارهایش ادامه دهد.

آن روز همین که زنگ آغاز درس نواخته شد ، خبر شدیم که در اداره ی مکتب ما مجلس است . بچه ها همه خوش شدند که یکی، دو ساعت معلمها به صنفها نمایند . خبر شدیم که مجلس به خاطر مظاهره چیان است . درمیان صنف بالاتر از ما کسانی پیدا شده بودند که دیگران را به مظاهره دعوت میکردند . آنها گروه گروه بودند و هرکس میکوشید کسی را به گروه خودش شامل سازد . چند هفته پیش از آن روز شاگردهای لیسه ی شهر ما به خاطر این که مدیر مکتب شان خیانتکار است ، مظاهره کرده بودند .

سرور آدم عجیبی بود . از دوچیز بدش میامد و نسبت به آنها بسیار نفرت داشت . از سرمعلم مکتب و از مظاهره چیان . وقتی نام مظاهره چیان را میشنید ، رنگش سرخ میشدو خشمناک به بچه ها میگفت :

- گپهای آنها را قبول نکنید ، آنها مارا فریب میدهند . هر وقت که شد خود ما و شما مظاهره میکنیم .

آن روز همه ی ما مصروف نوشتن نامه های ما شدیم . مانند سرور روی چوکیها نامه های خود را مینوشتیم و اضافه میکردیم :

- هر کس دعوا کند ، دعوایش باطل گردد .

ناگهان سرو صدایی برخاست. بچه های صنف پنجم الف به خاطر گرفتن چوکیها به صنف ما حمله کرده بودند. در لحظه ی کوتاهی همه چیز دگرگون شد. سرور در حالی که به لت و کوب پرداخته بود، هر لحظه فریاد میکشید:

- نگذارید، نگذارید که چوکیها را ببرند!

زدن و کندن شروع شده بود. ما و بچه های صنف پنجم الف همه به چوکیها چسبیده بودیم. آنها چوکیها را سوی خود میکشیدند و ما سوی خود. بچه ها یخن به یخن شده بودند. یک دیگر را لت و کوب میکردند. دشنام میدادند. کسی دروازه را میبست. بچه های صنف دیگر دروازه را با لگد میزدند و میگشودند. چند تاز چوکیها شکستند؛ پایه های چوکیها شکستند. دستها و پاهای بچه ها خراش خراش شدند. اول نمره ی صنف و چند نفر دیگر در گوشه یی ایستاده بودند و مارا تماشا میکردند. چند لحظه بعد ناگهان جنگ خاموش شد. هیاهوی بچه ها فروکش کرد. یکی از بچه های کلانسال صنف دیگر بیحال و خون آلود افتاده بود. از درد مینالید. کسی پرسید:

- کی زدیش؟

دیگری فریاد برآورد:

- سرور با بوکس پنجه زدیش!

سرور او را با بوکس پنجه زده بود. از بینش خون میرفت. سرش هم شکسته بود. دیگران او را کشان کشان بردند و ما هس هس کنان درحالی که عرقهای خود را پاک میکردیم، به گوشه و کنار نشستیم. با آن که از این واقعه خوش بودیم، اما رنگ همه ی ما دگرگون شده بود. همه به فکر فرو رفته بودند. از چهره ها غم و اندوهی آمیخته با ترس و وحشت میبارید. دلهای ما از گپهای بد گواهی میدادند. غمگینانه و رنگ پریده سوی همدیگر میدیدیم. سرور با دیدن این وضع بچه ها از جایش برخاست و گفت:

- چرا، چه گپ شده؟ رای نزنید. من سرور جگرخون استم. اگر مرد، چند روز بندیخانه. باز یک روز میبینید که من این سرمعلم را مثل سگ میکشم.

اول نمره ی صنف ما که همیشه خودش را بهتر از دیگران جلوه میداد، گفت:

- از این کارها چه فایده؟ هر روز جنگ، هر روز چوکیها را میشکنید...

سرور آب دهانش را که خون آلود بود، تف کرد و خشمناک سوی اول نمره ی صنف ما دید و گفت:

- برو ترسو ، تو هم مانند سرمعلم استی ، موش مرده ! او هم میترسد که چوکیش را میگیرند ، تو هم میترسی که اول نمره گیت را نگیرند . دستهای تان تا لندن آزاد ، صدبار رفتی چغلی کردی ، بازهم برو ، بگو سرور جگر خون زدیش . بگو با بوکس پنجه زدیش .

و بعد بو کس پنجه اش را از جیبش کشید و به اول نمره ی صنف ما نشان داد :

- با این بوکس پنجه ، این بوکس پنجه یک روز دندانهای ترا ، دندانهای سرمعلمت را هم میشکند .

اول نمره ی صنف ما که از سرور میترسید ، دیگر جرات نکرد چیزی بگوید . خاموش ماندو رنگش سرخ شد . سرور که بسیار عصبانی بود ، سوی ما نگاه کرد و گفت :

- صبح پیش از شروع درس حمله میکنیم . همه ی تان یک ساعت پیش بیایید . یک چوکی هم به آنها نمیگذاریم .

در این لحظه هیاهویی از بیرون شنیده شد . همه سوی کلکینها دیدیم . جمعیتی هیاهو کنان از سرک عمومی میگذشت . جمعیت خشمناک و عاصی بود . یکی از هم صنفیهای ما از کنا رکلکین هیجانزده صدا کرد :

- بیایید ، بازهم مظاهره است ، مظاهره !

ما هم سوی کلکینها دویدیم . بچه ها ی لیسه بودند . قیل و قال کنان از سرک میگذشتند . کسی از بین آنها صدا میکرد :

- مرده باد مرتجع !

دیگران به یک صدا میگفتند :

- مرده باد !

- مرده باد رشوت خور !

همه فریاد کنان میگفتند :

- مرده باد ، مرده باد !

و کف میزدند .

لحظه یی بعد آنها در وسط سرک توقف کردند . پیش روی شان چهارراهی بود . یکی از مظاهره چیان روی شانه های دیگران بلند شد و با صدای خشمناک فریاد کنان گفت :

- ما عدالت و برابری میخواهیم !

جمعیت صدا زد :

- میخواهیم ، میخواهیم !

سرور که به آنها میدید ، ناگهان با لحن تمسخر آمیزی صدا زد :

- ما چوکی میخواهیم !

همه خندیدیم و مثل مظاهره چیان گفتیم :

- میخواهیم ، میخواهیم !

و مانند مظاهره چیان کف زدیم . سرور به تاقچه ی کلکین بلاشد ، مشتش را مثل مظاهره چیان گره کرد و به بچه ها گفت :

- صبا به صنف پنجم الف حمله میکنیم !

ما هم گپ اورا تایید کنان گفتیم :

- حمله میکنیم ، حمله میکنیم !

سرور دستش را مثل مظاهره چیان به هوا تکان داد :

- مرده باد چغلا چیها !

ما هم مثل مظاهره چیان به یک صدا گفتیم :

- مرده باد !

اول نمره ی صنف ما که از این گپ خوشش نیامده بود ، رنگش سرخ شد و از صنف بیرون رفت . یکی از بچه ها فریاد زد :

- زنده باد سرور جگر خون!

ما هم تکرار کردیم:

- زنده باد!

در این موقع یکی از بچه ها مثل این که چیز جالبی را دیده باشد، هیجانزده فریاد کشید:

- ببینید، ببینید جنگ است. مظاهره چپان هم جنگ میکنند!

همه بار دیگر به سرک عمو می، به مظاهره چپان دیدیم. مظاهره چپان قیل و قال میکردند. آنها به دو گروه جدا شده بودند. کسی خشمناک میگفت:

- از این راه میرویم!

دیگری از گروه دیگر صدا میکرد:

- نی، شما اشتباه میکنید. این راه به حکومتی نزدیک است، از این راه میرویم.

سروصدای آنها لحظه به لحظه بیشتر میشد:

- نی، از این راه میرویم!

- نی، از این راه میرویم!

لحظه یی بعد بین آنها زد و خورد شروع شد. باهم دست به گریبان شده بودند. یک دیگر را دشنام میدادند و مثل ما یک دیگر را با مشت و لگد میزدند. بچه ها یی از میان جمعیت صدا میزدند:

- از این راه میرویم، راه شما غلط است!

سرور خنده کنان فریاد کشید:

- واه واه، ما به راه خود میرویم!

همه با صدای بلند خندیدیم و گفتیم:

- ها، ها، ما به راه خود میرویم، میرویم!

اما این شوخیهای ما زود به ماتم و غم مبدل شدند . ساعت رخصتی بچه های مکتب ، همه ی ما مقابل اداره ی مکتب با صفوف منظم ساکت و خاموش زیر آفتاب داغ چاشت ، مثل آدمهای گنهکار ایستاده بودیم . از سیمای همه ترس ، وحشت ، ترحم و دلسوزی میباید . در چشمهای ما اشک حلقه زده بود . قلبهای ما میلرزیدند . سرمعلم که گویا اختیارش را از دست داده باشد ، مثل دیوانه ها سرور را میزد و ما تماشا میکردیم . صدای شرت شرت خمچه های تر که به سرینهای عریان سرور میخوردند ، درفضا طنین میافکند . با هر صدای شرت شرت خمچه ها تکان میخوریم . مثل آن بود که ضربه ی خمچه ها روی دلهای ما میخورند . معلمها و چپراستیها مثل بچه ها به سرور و سر معلم میدیدند . آه و اوف کشیدن بچه ها از این سو و آن سو شنیده میشد . سرور را روی میزی به سینه خوابانده و با دستاری بسته بودندش . این اولین بار بود که سرور را به این شکل لت میکردند تا آن وقت ندیده بودیم که کسی را به این گونه لت کنند . فکر میکردیم حالا نه حالا سرمعلم به لت و کوب خاتمه خواهد داد . سرمعلم که خسته میشد ، هس هس کنان عرقهایش را پاک میکرد ؛ خمچه هایی را که پارچه پارچه شده بودند ؛ دور میانداخت و خمچه های تازه یی را از میان سطل پراز آب میگرفت و باز شروع میکرد . اما صدایی از سرور بر نمیخواست . مثل این که سرمعلم مرده یی را زیر لت و کوب گرفته بود.

فردا همه ی صنف ما غمگین بودند . سرمعلم همین که به صنف ما آمد ، غضب آلود به چوکیهای شکسته ی صنف ما خیره شد و گفت :

- کار ، کار سرور است .

و بعد پرسید :

- سرور کجاست ؟

گفتند :

- سرور نامده .

سرمعلم تکان خورد و باز پرسید :

- نامده ؟

- نی ، نامده .

رنگش تغییر کردو با عجله از صنف خارج شد .

چوکیهای صنف ما و صنف پنجم الف را کسی شکسته بود . یک چوکی هم سالم نمانده بود . پیش از این که بچه ها به مکتب بیایند ، کسی آمده بود و چوکیهای هردو صنف را با تبر شکستاده بود .

سرور دیگر به مکتب نیامد . دیگر او را ندیدیم . سرمعلم هم دیگر آن آدم گذشته نبود . هر روز وارخطا میامد و میپرسید :

- سرور نامده ؟

پاسخ میدادند :

- نی ، نامده .

و سرمعلم به فکر فرو میرفت و بعد با عجله از صنف خارج میشد.

بعدها سرمعلم هم مثل سرور نا پدید شد . گفتند مریض شده است . گفتند به کابل رفته است تا خودش را تداوی کند . دیگر از او خبری نیافتیم . سرمعلم دیگری درمکتب ما مقرر شد . باز همان دیگ بود و همان آش . بچه ها به خاطر چوکی به جان هم دیگر میافتادند . مظاهره چیان فریاد کنان به سرکها میریختند و فریاد میکشیدند :

- از این راه میرویم ، از این راه !

و ما سرور جگر خون دیگری داشتیم . او هم گپ سرور را تکرار میکرد :

- ما به راه خود میرویم ، به راه خود !

ماهم تکرار میکردیم :

- میرویم ، میرویم !

و سرمعلم با چوبهایش میرسید و ما از این گونه زنده گی لذت میبردیم . مثل این که برای ما زنده گی همین زد و خوردها بود و همین شکستهها و پیروزیهها .

پایان

مزار شریف - ۱۳۵۷ خورشیدی

همگامی که همانان می‌رفتند

شب از نیمه گذشته بود و کینجه نمیدانست که گوسپندها چگونه گم شده اند. در حالی که خودش را به شالهای پر خاک پیچیده بود، به گوسپندها فکر میکرد. گاهی بی اختیار به هریکین کمنوری که مقابلش قرار داشت، خیره میگشت و گاهی به کاسه ی سفالینی که بینش مایع سیاهرنگی با چند پارچه نان جو بود، میدید. پاهایش از سردی کرخت شده بودند. اتاق سرد و نمناک بود. در بیرون برف میبارید و باد زوزه میکشید.

نماز دیگر همین که از صحرا برگشت، معلوم شد که دو تا از گوسفندها گم شده اند. یولدش بای که خشم جنون آمیزش بار دیگر طغیان کرده بود، جیغ زد:

- گوسپندها را چه کردی چوچه ی حیوان، تو گوسپندهایم، طلاهایم را گم میکنی؟

ومثل دیوانه ها به کینجه حمله ور شد. کینجه دیگر مجال نیافت که برخیزد. روی برفها میلولید و لگدهای پیهم یولدش بای با ضربه های کشنده به سرو شکمش میخوردند. حالا هم تمام بدنش درد میکرد. سردی هوا، ضرب لگدهای یولدش بای و گم شدن گوسپندها لحظه به لحظه برایش تحمل ناپذیر میشدند. گذشت دقایق ناراحتیش را افزونتر میساخت. اگر گوسپندها را پیدا نمیکرد، ناگزیر بود که فردا هم زیر لگدهای یولدش بای خرد و خمیر شود.

خودش را بیشتر در لای شالهای نمناک پیچید و دراز کشید. چشمهایش را بست تا لحظه‌ی آرامش یابند. سرش میچرخید و کم‌کم حالت بیهوشی برایش دست میداد. به گوسپندها میاندیشید. دیروز یادش آمد، دیروز جمعه بود. همه‌ی آن چه را که دیروز واقع شده بود، به یادداشت. نی‌گرگی را دیده بود و نی‌دزدی را که گوسپندهارا ربوده باشد. هرچند به حافظه‌اش فشار آورد، نتوانست بفهمد که گوسپندها چه شده‌اند؟

دیروز یولدش بای دعوت داشت. حاکم‌اعلی و چند نفر دیگر از کاردارهای حکومتی را به کباب چوپان دعوت کرده بود. آنها نزدیکهای چاشت به صحرا آمدند. چهارتا از گوسپندهارا کشتند و کباب کردند. اما دوتای دیگر؟ دوتا از گوسپندها چه شدند؟ از این ناهمی بی‌حوصله شد. هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد که زنده‌گی این همه درد و عذاب داشته باشد. چهارده ساله بود و هنوز گرم و سرد روزگار را نچشیده بود که مادرش او را نزد یولدش بای آورد تا کار و کسبی یاد بگیرد. چهار سال میشد که چوپان رمه‌ی از گوسپندهای قره‌قلی یولدش باید بود. روز اول که با گوسپندها رو به روشد، به یاد قصه‌های مادرش افتاد. قصه‌ی گرگها و گوسپندها. تا حال با گرگی روبه‌رو نشده بود. تصویر مغشوشی از این حیوان درنده‌دزهنش داشت که با قصه‌های مادرش ساخته شده بود. همیشه از گرگ می‌ترسید. همیشه فکر و هوشش سوی گرگها بود. می‌ترسید که مبادا پیدا شوند و گوسپندهای یولدش بای را از هم بدرند. از قصه‌های مادرش فهمیده بود که گرگ حیوانی است مثل سگ که دندانهای دراز و تیزو بران دارد و بسیار وحشی و درنده است.

دیروز برای کینجه روز عجیب و وحشتناکی بود. یولدش بای و مهمانهایش مثل دیوانه‌ها لباسهای شان را از تن کشیده بودند؛ جیغ و فریاد می‌زدند؛ به گوشتها و استخوانها حمله می‌کردند؛ جامهای شان را به صدا درمی‌آوردند؛ جست و خیز می‌زدند؛ می‌خندیدند و بوتلهای خالی را به هرسو می‌افکندند. به گوشتهای کباب شده چنگ می‌زدند و فریاد می‌کردند:

- واه واه، کباب چوپان، کباب چوپان!

حاکم‌اعلی که کاملن بی‌خود شده بود، قهقهه‌کنان می‌خندید و صدا می‌زد:

- ما گرگ استیم، ما گرگ استیم و مردم گوسپند!

و بعد مثل چهارپایان راه میرفتند و صداهای عجیبی میکشیدند. گوسپندهارادر بغل می‌گرفتند. یولدش بای گوسپندهارا میبوسید و فریاد می‌زد:

- گوسپند قره‌قل طلاست، پشم و پوست و روده‌اش، شیر و قیماقش، کباب چوپانش حتی سرگینش طلاست، طلا! در این لحظه ناگهان کینجه تکان خورد. چیزی یادش آمد. با عجله برخاست و نشست. آن چه را که حالا یادش آمده بود، باور نمی‌کرد. بازهم صحنه‌های دیروز مقابل نظرش پیدا شدند چیزهایی یادش آمدند، ها... گوسپندهای گمشده را دیده بود. هنگامی که مهمانان میرفتند، یولدش بای دو تا از گوسپندهارا به حاکم‌اعلی تحفه داده بود. سراسیمه شد و با خوشحالی از جا برخاست. خوب به یاد داشت که دوتا از گوسپندهارا یولدش بای به مهمانان تحفه داده بود. اما تا حال این گپ فراموشش شده بود. دیگر منتظر نماند، بیرون دوید تا به یولدش بای بگوید که گوسپندهای گمشده پیدا شده

اند. بی اختیار به طرف اتاق خواب یولداش بای دوید. برف به شدت میبارید و باد همچنان زوزه میکشید. از زینه ها بالا نشده بود که ضربه ی محکمی بر سرش فرود آمد. پاسبانی که چوبدستی درازی به دستش بود، فریاد کرد:

- دزد، دزد!

پهره داران با هریکینها دویدند. یولداش بای در حالی که تفنگی به دست داشت، سراسیمه بیرون آمد. همه به دور کینجه حلقه زدند. پاسبان گفت:

- بای صاحب، میخواست به اتاق شما برود.

یولداش بای خشمناک لگد محکمی به شکم کینجه زدو با عصبانیت گفت:

- نمک حرام، حتمی میخواست مرا بکشد.

کینجه که نمیتوانست به درستی گپ بزند، چشمهایش را نیمه باز کرد. گیج شده بود و سرش میچرخید. درحالی که از درد مینالید، آهسته آهسته گفت:

- بای صاحب... گوسپندها ی گمشده را یافتم، یادم رفته بود. دیروز شما آنها را به حاکم اعلی دادید، به حاکم اعلی، با خودش برد، با خودش...

یولداش بای فریاد کشید:

- دروغگو، نمک حرام، میخواست مرا بکشد!

به یاد یولداش بای آمد که چنین تحفه یی را به حاکم اعلی داده بود. لگد دیگری به شکم کینجه زد و گفت:

- ببرید، نمک حرام را ببرید!

کینجه نالش کنان از درد به خودش پیچید. خون از سر شکسته اش جاری شده بود. با چشمهای نیمه باز به اطرافش نگریست و آهسته زیر لب نالید:

- آخ، گر گها، گر گها!

و برف همچنان میبارید و باد زوزه میکشید.

پایان - شبرغان - ۱۳۵۸ خورشیدی

و آفتاب دیده نمیشد

روز با زار بود و شهر کوچک در طوفانی از گرد و خاک دست و پا میزد. روستاییان از قریه های دور و نزدیک به شهر آمده بودند. بادهای تند درکوچه ها و جاده ها دیوانه گی میکردند. فضا از گرد و خاک غبار آلود شده بود و آفتاب دیده نمیشد.

مقابل دکان تاغه که نزدیک رسته ی آهنگری موقعیت داشت، چند نفر از روستاییان ایستاده بودند تا اسبهای شان را نعل بزنند. تاغه درحالی که اسبی را نعل میزد، عرقهای رویش را با آستین پیراهنش پاک کرد و به جوانی که نزدیکش ایستاده بود، با ناراحتی گفت:

- من اشتراک نمیکنم، من روزنامه را چه کنم؟

جوان که قلم و کاغذ به دست داشت، با لحن خشونت باری صدا زد:

- تو باید اشتراک کنی، دکانداران همه اشتراک میکنند.

بادها مثل دیوانه هایی که تازه از بند رها شده با شند، به هر سو میشتافتند و خاکهارا به سروروی آدمها میپاشیدند. تاغه با نگاه هایی که از آن نفرت و انزجار میبایرد، سوی جوان نگریست. حالش مثل هوا دگرگون شده بود. انگیزه ی ناشناسی در دلش ترس میریخت. به نظرش آمد که امروز برایش یک روز عادی و بی حادثه نیست. نمیدانست با این دو جوانی که مقابل دکانش ایستاده بودند، چه کند؟ یکی از آنها قلم و کاغذ به دست داشت و دیگری تفنگی بر شانه. جوان مسلح با لحن آمرانه ی گفت:

- باید اشتراک کنی!
تاغه حوصله اش سر رفته بود. چکش را به زمین انداخت و بانگاه نفرت باری به جوان مسلح نگریست. تا حال چند بار به دلش گفته بود که با چکش بر سر آنها بکوبد و خودش را از شر آنها برهاند. اما کسی در دلش میگفت:
- نمیبینی؟ آنها تفنگ دارند، تفنگ ...
آب دهانش را که آمیخته با گرد و خاک بود، تف کرد و مثل کسی که تصمیم نهاییش را اعلام کند، با لحن محکمی گفت:
- من روزنامه را چه کنم؟ من اشتراک نمیکنم.
جوانی که قلم و کاغذ به دستش بود، بر روی موهای بلند و خاک آلودش دست کشید. دو قدم به سوی تاغه رفت و گپ قبلی اش را تکرار کرد:
- باید اشتراک کنی، تمام دکانداران اشتراک کردند.
تاغه که عصبانی شده بود، پرسید:
- به زور میخواهید اشتراک کنم؟
لحن گپهایش قاطع و آمیخته با خشم و نفرت بود. جوانی که قلم و کاغذ به دست داشت، از این جسارت او خوشش نیامد، بیشتر جدی شد و گفت:
- بلی به زور است، باید همه ی دکانداران به روزنامه اشتراک کنند.
تاغه خشمناک زیر لب غرید:
- لاجول ولا...
قوطی نسوارش را بیرون کشید و نسوار به دهان انداخت. به سوی مرد مسلح نگریست و گفت:
- من از تفنگ تان نمیترسم. من اشتراک نمیکنم.
مرد مسلح که نمیتوانست به درستی چشمهایش را بگشاید، صدا زد:
- باید اشتراک کنی. اگر قبول نداری به ناحیه میبریمت!
از این گپ بیشتر ناراحت شد. غرورش اجازه نمیداد که گپ آنها را بپذیرد. تحکم و زور گویی آنها برایش تحمل نا پذیر بود. احساس میکرد که آنها او را سخت توهین و تحقیر میکنند. هر لحظه دلش میخواست به آنها حمله کند و هر چه از دستش ساخته است، انجام دهد. دردلش گفت:
- بگذار هر چه میشود، شود. میزنم شان.
به فکر فرورفت. از هوا گرد و خاک میبارید. به نظرش آمد که بادهای دیوانه، گرد و خاک و هوای داغ خفقان آور دست به دست همه داده اند تا نفسهارا در سینه ها خفه سازند. آدمها سراپا به خاک آلوده شده بودند. چهره های شان

به درستی دیده نمیشدند. کسی نمیتوانست چشمهایش را کاملن باز کند. گاه گاهی صدای کسی که با آواز فریاد گونه سخنرانی میکرد، از بلند گوها شنیده میشد. باد صدای سخنران را میآورد و میبرد. معلوم میشد که کسی در محفلی با هیجان و خشم صحبت میکند:

- ... حمایت مردم باماست. مستبدین را از بین بردیم و شمارا از زنجیرهای اسارت رها ساختیم و ما ...

تاغه مثل این که منفجر شده باشد، فریاد کشید:

- اشتراک نمیکنم، هر چه از دست تان میآید، دریغ نکنید!

صدای غرش تانک زرهدار که از داخل شهر میگذشت، شنیده شد. روستاییان که اسبهای شان را به خاطر نعل زدن آورده بودند، سراسیمه به سوی تاغه میدیدند و حادثه ی تلخ و ناگواری را انتظار میکشیدند.

جوانی که قلم و کاغذ به دستش بود، صدا زد:

- میبریمت، میفهمی یانی؟

تاغه گفت:

- نی، نمیروم، نمیروم.

مرد مسلح که پهلوی جوان ایستاده بود، فریاد کشید:

- دهانت را ببند، باید اشتراک کنی!

تاغه در لحظه ی کوتاهی احساس کرد که دیگر صبر و حوصله اش سر رفته است. به اطرافش نگریست. متردد بود. نمیدانست چه کند؟ همه جا پراز گرد و خاک بود. صدای ترنگ ترنگ آهنگران به گوش میرسید. سخنران هنوز هم با هیجان بیانیه میداد:

- ... کسی که باماست، دوست ماست. کسی که با ما نیست، دشمن ماست و ما عدالت و مصوونیت را تامین میکنیم و ما ...

باز هم سوی مرد مسلح دید و گفت:

- اگر بکشید هم اشتراک نمیکنم.

میلرزید. تصمیم داشت آن چه را دلش میخواست، انجام دهد. فکر کرد آن چه که واقع شدنی بود، حالا باید آغاز مییافت. به نظرش آمد که طوفان بزرگ و زلزله ی سختی در اطرافش آغاز مییابند. خونش به جوش آمده بود. کسی در دلش با سراسیمه گی میپرسید:

- تاغه بگو چه کنم. تاغه بگو چه کنم؟

مرد مسلح نزدیکش آمد و از بازویش کشید:

- برویم.

تاغه گفت :

- میروم .

مرد مسلح باردیگر بازویش را کشید :

- میبرمت !

جوانی که قلم و کاغذ به دستش بود ، تمسخر آمیز گفت :

- پدرت را هم میبریم ، میدانی ؟ پدرت را ...

تاغه که حالش کاملن دگر گون شده بود ، جیغ زد :

- از پدر گپ نزن ، نمیتوانید مرا ببرید ، نمیتوانید !

بدنش داغ شد . سراپا میلرزید . به تفنگ نگاه کرد . به کمر بند پر مری مرد مسلح نگریست . کسی در دلش گفت :

- باید آغاز کنی ، حالا وقت آن رسیده است .

مرگ وزندان یادش آمد . فکر کرد . اگر با دستان خالی به آنها حمله کند ، کار بدی خواهد شد . به ذهنش گشت :

- نی ، این طور درست نیست .

جووان تمسخر کنان گفت :

- هنوز از دنیا بی خبر استی ، بیا باما تابدانی که روزنامه چپست .

تاغه خودش را حقیر و زبون یافت . نمیتوانست این همه حقارت و اهانت را تحمل کند . فریادی تکانش داد :

- تاغه شروع کن !

دستها و بازوایش بی اختیار میجنبیدند . نیروی تازه ی در وجودش بیدار میشد . میخواست شروع کند . به خودش گفت :

- مرگ ، مرگ است بالاخره یک روز آمدنی است .

بازهم به تفنگ دید ؛ به کمر بند پرازمر می مرد مسلح نگاه کرد . فکر کرد اگر با دستان خالی حمله کند؛ در آن صورت بیشتر حقیر و زبون خواهد شد . نسواردهانش را تف کرد و بعد در حالی که از خشم میلرزید ، گفت :

- هر جا ببرید ، میروم . اما به روزنامه اشتراک نمیکنم .

روستاییان که آن جا منتظر ایستاده بودند ، حیران شدند . باور نمیکردند که تاغه به این آسانی از تصمیمش بر گشته باشد .

ساعتی بعد ، باد هنوز دیوانه وار میوزید . فضا بیشتر تیره و گرد آلود شده بود . طوری به نظر میرسید که گرمی هوا گرد و خاک و بادهای دیوانه دست به دست هم داده اند تا نفسهارا در سینه ها خفه سازند . آفتاب دیده نمیشد و از همه جا خاک میبارید . بادهای هنوز با صدای کسی که سخنرانی داشت؛ بازی میکردند .

تاغی از ناحیه برگشته بود . در چهار راهی ، در مسیر بادهای و طوفان گرد و خاک ، اندوهگین ایستاده بود و نمیدانست چه کند ؟ از خودش خجالت میکشید . اندوه کشنده یی روانش را میازرد . به نظرش آمد آن چه را که به خاطر آن زنده گی میکرد ، از دست داده است . دیگر زنده گی ، کار ، دکان و خانه برایش ارزشی نداشتند ؛ تحقیر شده بود . پدرش را اهانت کرده بودند ؛ دشنامهای زشتی را شنیده بود . دلش میکفید . نمیتوانست باور کند که چنین لحظه های تلخ زجرآلودی را سپری کرده باشد . از خودش پرسید :

- چرا ترسیدی تاغی ، چرا ترسیدی ؟

ناگهان تفنگ یادش آمد . آرزوی داشتن تفنگ به دلش چنگ زد . از این گپ خوشش آمد . احساس لذتبخشی برایش دست داد . بازهم به نظرش آمد که در اطرافش ، در همه جا ، در خانه ها ، در کوچه ها و بازارها طوفانی بزرگ و زلزله ی وحشتناک و دوامداری در حال آغاز شدن است . باید راهش را در این طوفان انتخاب میکرد . از خودش پرسید :

- کجا بروم ؟ خانه و یا دکان ؟

نمیتوانست به خانه و یا به دکانش برود . خودش را تحقیر شده مییافت . آتش انتقام در دلش جوش میزد . روی مقابل شدن با کسی را نداشت . دیگر نمیتوانست مثل گذشته ها به زنده گی ادامه بدهد . کس باور نمیکرد که تاغی از تصمیمش برگشته باشد . کسی باور نمیکرد که تاغی در برابر آنها ساکت و خاموش مانده باشد .

غوغایی در درونش اوج گرفت . تمام صحنه ها مقابل چشمهایش مجسم شدند . گپهای اهانت آمیز آنها در گوشهایش تکرار شدند . بیش از این نتوانست در چهار راهی بایستد . با گامهای سریع به راه افتاد . میان گرد و خاکها و در فضای غبار آلود راه ناشناخته یی را پیش گرفت . خودش هم نمیدانست کجا میرود ؟ چشمهایش را بسته بود و به پیش میرفت . بادهای دیوانه خاکها و سنگریزه هارا به سرو رویش میکوبیدند . به نظرش میآمد که خاکها ، سنگریزه ها و بادهای مسخره اش میکنند . صدای ترنگ ترنگ آهنگران شنیده میشد . صدای سخنران که هنوز بیانیه میداد ، در گوشهایش میخلید . تانکهای زره دار جنگی جاده های شهر را میلرزاندند . اسبهای رهگذران نعره میکشیدند . بادهای دیوانه فضا را بیشتر غبار آلود میساختند . آفتاب دیده نمیشد و تاغی در فضای غبار آلود ناپدید گشت .

پس از آن ، دیگر کسی او را دردکانش ندید . رفته بود تا زخمهای دلش را درمان کند . رفته بود تا تفنگی به دست آورد و با تفنگ زنده گی دیگری را بیاغازد .

پایان ، شبرغان ۱۳۵۸ خورشیدی

قبرستان وینه دوز

شاید از نظر دیگران پیرمرد پینه دوز یک آدم عادی بود؛ اما در زنده گی من چنان نفوذ کرده بود که شب و روز فکر و خیالم سویش کشانیده میشد. هر بار که به او میدیدم، چشمهای گرد گرد فرورفته اش به من حالت موهو می میبخشید. خودم هم نمیدانستم این پیر مرد که از صبح تا شام کفشهای کهنه و پاره پاره شده ی مردم را پینه میزد، چه چیزی داشت که مرا تحت تاثیر قرار داده بود. شب و روز مقابل نظرم میامد و گپهایش در ذهنم تکرار میشد. همیشه میبنداشتم که پس از مرگ پسرش خلای بزرگی در زنده گیش پدید آمده است. بعدها من هم چنین خلایی را در زنده گیم احساس میکردم. به خیالم میامد که من هم یک چیز بسیار باارزشی را از دست داده ام. مردم محله او را به نام لالا نیکوی پینه دوز میشناختند. من او را لالا صدا میزدم و او مرا معلم خطاب میکرد. تقریباً هر روز به دکان کوچکش میرفتم و خوش داشتم گپها و قصه هایش را بشنوم. لالا نیکو به قبرستانی که پسرش را آن جا به

خاک سپرده بود، علاقه‌ی عجیبی داشت. از گپهایش معلوم بود که هر روز به آن قبرستان می‌رود و برای پسرش دعا می‌خواند. وقتی از قبرستان و پسرش قصه می‌کرد، به نظرم می‌آمد که در تمام دنیا تنها دل‌بسته گیش به همین قبرستان است. همان طوری که پیرمرد برای من به چنین چیزی مبدل شده بود. خیال می‌کردم که من هم در تمام زنده گیم تنها همین پیرمرد را دارم. احساس می‌کردم که اگر پیرمرد بمیرد؛ آن گاه زنده گیم کاملن پوچ و میان تهی خواهد شد. آن شب، شبی بود بسیار تاریک و غصه زده. من مثل همیشه تنها نشسته بودم و می‌خواستم چیزی بنویسم تا ازلتنگیم بکاهد. احساس می‌کردم چیزی در ذهنم جان گرفته است. نمی‌دانستم چه؟ اما می‌خواستم بنویسم. هر چند می‌اندیشیدم، نمیتوانستم بنویسم و ناخود آگاه به گذشته‌ها می‌رفتم. گذشته‌هایم را خالی و پوچ می‌یافتم و بعد به یاد پیرمرد و گپهایش می‌فاندم. یک دنیا کفش کهنه به نظرم می‌آمد و لالا نیکورا فرورفته میان کفشهای کهنه می‌دیدم. مدتی میشد که گذشته‌هایم تهی به نظرم می‌آمدند. خودم را خالی و پوچ احساس می‌کردم. مثل کفش کهنه‌ی که دیگر تاب پینه‌ی را هم نداشت. از این پوچی دلم می‌گرفت؛ از این پوچی می‌ترسیدم و تمام وجودم را سردی تلخ، بی‌هوده‌گی نومید کننده‌ی فرا می‌گرفت. این احساس زمانی فزونی یافت که من با لالا نیکو آشنا شدم. دیگر هر جا که می‌بودم، احساس می‌کردم در خلای هولناکی قرار دارم. در یک فضای مه‌آلود و پولادیرنگ... خلایی را در زنده گیم احساس می‌کردم، خلایی را که همیشه ذهنم را می‌آزرد و روانم را می‌خراشید.

آن شب، شبی بود که نمی‌دانم چرا بسیار می‌ترسیدم، بیشتر از شبهای دیگر. پیرمرد با صدها و هزارها کفش کهنه مقابل نظرم مجسم می‌شدند و گپهایش یادم می‌آمدند. چراغ تیلی اتاقم که آرام آرام می‌سوخت، به نظرم مثل چشمهای گرد گرد و فرورفته‌ی پیرمرد مرموز مینمود. همیشه وقتی تنها می‌بودم، به پسر لالا فکر می‌کردم. لالا سی سال پیش او را به خاک سپرده بود. وقتی او یادم می‌آمد، دهی به نظرم مجسم می‌شد. با درختها و کشتزارهای سبز و خانه‌های گلی و گنبدی. همیشه همین طور بود. آدمهایی به نظرم نمودار می‌شدند که بر اسبها سیاه سوار بودند. این آدمها سرو روی شان را با دستارهای سیاه شان می‌پوشیدند. تنها چشمهای شان دیده می‌شدند. چشمهای شان مثل کاسه‌های پر خون به نظر می‌رسیدند. به همه چیز و همه جا حمله می‌کردند. خرمنهای گندم را آتش می‌زدند. کاردهای بزرگ شان را در سینه‌های زنها فرو می‌بردند. آبادیها را ویران می‌کردند و دخترهای جوان را به خون می‌نشانیدند. همه چیز قریه را چورو چپاول می‌کردند. زنها و کودکان و وحش‌زده و فریاد کنان از خانه‌ها می‌گریختند. همه جا را گریه و ضجه، اشک و خون و آتش فرا می‌گرفت و بعد جوانی به نظرم مجسم می‌شد، پسر لالا از میان ده بر می‌خاست. قد بلند داشت و بازوهای قوی. خشمناک بود، عاصی بود. آدمهایی را که بر اسبهای سیاه سوار بودند، به زمین می‌زد. آدمهای چپاولگر با اسبهای سیاه شان می‌گریختند. زن و مرد ده با شادمانی فریاد می‌کشیدند:

- پسر لالا، صد سال زنده باشد، پسر لالا!

و پسر لالا مقابل جمعیت پریشان مردم می‌ایستاد. مشت‌هایش را تکان می‌داد و خشمناک جیغ می‌زد:

- یک نفر شان را هم زنده نمیگذارم ، یک نفر شان را هم ... !
و مردم با وجد و هلهله صدا میزدند :

- صد سال زنده باشی پسر لالا ، صد سال زنده باشی !
و لالا نیکو همیشه از همین گپها قصه میکرد . از بیرحمی و سنگدلی آدمها قصه میکرد . به مرگ پسرش افسوس میخورد و بعد مثل این که بگرید ، با لحن پرسوزو دردآلودی میگفت :

- کاش پسرم زنده میبود ، کاش پسرم زنده میشد، پسرم .
و بعد به فکر فرو میرفت . به نظرم میامد که پیرمرد به همان خلایی میاندیشد که پس از مرگ پسرش پدیدار شده است . سکوتش مرا هم پر غصه میساخت . من هم خلایی را درزنده گیم احساس میکردم . خودم را درفضای مه آلود پولادیرنگ و خفه کننده یی مییافتم . به خیالم میشدکه من هم چیز باارزشی را ازدست داده ام . زنده گی به نظرم پوچ و بیهوده میامد . به خیالم میشدکه جمعیت پریشان مردم التجا کنان فریاد میکشند :

- کجاستی ؟ پسر لالا ، کجاستی ؟
و میدیدم که بازهم آدمهایی ، آدمهایی را زیر پا میاندازند . به همه چیز آتش میزنند . با کاردهای بزرگ شان دیگران را میکشند . آتش ، خون و ضجه و ناله ی زنها و کودکها همه جارا فرا میگیرند و بعد لالا به نظرم میامد که در دکان کوچکش میان صدها کفش کهنه و رنگ و رو رفته نشسته است و فریاد میزند :

- ببین معلم ، چه دنیایی شده ، کجا شد پسرم ، کجا شد ؟
سرش را روی زانوهایش میگذارد و میگرید . از میان گریه هایش میشنوم که میگوید :

- حالا جوانهای ما با موترها و تلویزیونها سر گردان شده اند . کسی به فکر کسی نیست . حالا همه مانند همان آدمهایی شده اند که همه چیز را زیر پا میکنند . چپاولگر شده اند . یک دیگر را به زمین میزنند . یک دیگر را به خون میاندازند و خودشان از خون کشته ها عیش و عشرت میکنند . ببین معلم ، چه روزگاری داشتیم ، چه پهلوانهایی داشتیم . حالا آدمها نیکی و خوبی را از یاد برده اند . در همه جا پلیدی میجوشد ، پلیدی ... نیکی را فراموش کرده اند ، نیکی را .
و من بیشتر احساس میکنم که زنده گیم پوچ و بی معنی شده است . خودم را دریک خلای هولناک مییابم . درفضای مه آلود و پولادیرنگ و دلتنگ کننده . دلم میخواهد ارزشی به زنده گیم بدهم که به ادامه اش بیارزد .
آن شب ، شبی بود که به نظرم بیشتر خوفناک میامد . چیزی در ذهنم بود که مرا میازرد . فکر میکردم : باید آن چه را که درذهنم مرموز و گنگ است ، بنویسم . اما نمیدانستم چه بنویسم ؟ هر چند فکر میکردم خلا بود و فضای مه آلود و پولادیرنگ .

به تاقچه ی اتاقم نظر انداختم . کتابهایم مثل زنده گیم پوچ و خالی به نظرم آمدند . از کتابها بدم آمد . به خیالم آمد که این کتابها همه چیز را ازمن گرفته و نتوانسته اند به زنده گیم ارزش بدهند . دلم میخواست پیرمرد باشد ، از قبرستان ،

ازپسرش و از گذشته ها برایم حکایت کند . احساس میکردم که در گپهای پیرمرد پینه دوز خودم را ، آرزوهایم را و معنی با ارزش زنده گی را میبایم . غرق این افکار بودم که ناگهان صدایی از بیرون به گوش رسید . تعجب کردم . چه کسی بایست به سراغم آمده باشد . . از پنجره به تاریکی شب خیره شدم . به نظرم آمد که همان آدمها ، همانهایی اند که اسبهای سیاه دارند ، به همه جا هجوم میبرند ؛ آمده اند . به خیالم آمد که در عمق شب تاریک و سکوت زده خونها جاری میشوند . سینه ها شگافته میشوند . دخترهای جوان میان خونهای خودشان میلولند . زنها ، موهای شان را میکنند و کودکان در میان شعله های آتش گریه و ناله سرداده اند . به خیالم آمد که پیرمردها ، زنها ی زخمی و خون آلود و کودکان از میان شعله های آتش ، از میان خون و خاک فریاد میزنند :

- کجاستی پسر لالا ، کجاستی ؟

بار دیگر صدایی شنیده شد . ترسیدم . صدای پای کسی بود . لحظه یی بعد کسی وحشتزده فریاد کشید :

- معلم ، معلم ، کجاستی ؟ معلم !

تکان خوردم . صدا برایم آشنا بود . صدای لرزان و خشمناک پیرمرد پینه دوز بود . از جا که با عجله بلند شدم ، ناگهان کسی در اتاقم را گشود . خودش بود . با ریش و دستار سپید و قد خمیده و لرزانش . از دیدنش ترسیدم . سیمایش ترسناک شده بود . تمام بدنش میلرزید . هیچ گاه او را چنین سراسیمه و وحشتزده ندیده بودم . طوری به چشمهایم دید که گویی من گناه بزرگی را مرتکب شده ام . در حالی که میگریست ، فریاد کشید :

- دیدی معلم آخرش چه شد ؟

چیزی نفهمیدم ؛ از ترس میلرزیدم . فکر کردم که حادثه ی بدی رخ داده است . به خیالم آمد که همان آدمها - همانهایی که بر اسبهای سیاه سواراستند و صورت شان را با دستارهای سیاه رنگ شان بسته اند - آمده اند تا بازهم همه چیز را به خاک و خون بکشانند . باوار خطایی پرسیدم :

- لالا ، چه شده ، چه شده ؟

بغض گلویش ترکید و باز زار زار به گریه شد . نشست هق هق کنار گریست و خریطه یی را مقابلم افکند و گفت :

- ویران کردند ، ویران کردند . دنیای مرا ویران کردند .

از ترس و حیرت نمیتوانستم چه کنم . هنوز چیزی نگفته بودم که پیرمرد گریه کنان محتوی خریطه را خالی کرد . از دیدن آن چه که از درون خریطه افتاد ، سخت تکان خوردم . تمام بدنم لرزید . نمیتوانستم باور کنم ، نمیتوانستم . پیرمرد میگریست و من وحشتزده به پارچه های استخوان میدیدم . اسکلیت سرآدم ، استخوانهای شکسته و پوسیده ، قبرغه ی سینه و دست و پای آدمی روی اتاقم افتاده بودند .

پیر مرد ناگهان از جا برخاست . از دیدن چشمهایش بازهم تکان خوردم . چشمهایش طور دیگری شده بودند . یک باره گریه اش بند شد . به من دید . چشمهای گردگرد و فرو رفته اش بیشتر ترسناک شده بودند . به استخوانها اشاره کرد و با لحن خشنی گفت :

- این است معلم ، این است . دیدی ؟

نفهمیدم که منظورش چیست . پرسیدم :

- چیست ؟ لالا، چیست ؟

بازهم حق هق کنان گریست :

- نمیبینی پسرم است . پسرم جوانمرگم . پسرپهلوانم ... نمیبینی که دنیايم را ویران کردند ، دنیايم را ویران کردند .

و بعد دوباره با عجله استخوانها را در خریطه انداخت و گفت :

- بیا بامن ، من ترا میبرم تا ببینی که دنیايم را ویران کرده اند . ظالمها نگذاشتند که پسرم دوباره زنده شود . او یک روز زنده میشد . میامد و بعد تو میدیدی معلم ، تو میدیدی ؟

دستم را کشید و تکرار کرد :

- بیا بامن بیا ... پسرم را کشتند ، دنیايم را ویران کردند .

و من مثل آدمهای گنگ و بی اراده با او رفتم . زبانم بند شده بود . فکرم کار نمیکرد . به خیالم میامد که در عمق خلای زنده گیم ، در ژرفنای فضای مه آلود پولادیرنگ و خوفناک افتاده ام . احساس میکردم که به آدم دیگری مبدل شده ام ، احساس میکردم که چیزی برای گفتن ندارم . در طول راه پیرمرد پیهم میگریست . خریطه ی استخوانها را بر دوش داشت و تیز تیز راه میرفت . بازهم گریه کنان همان قصه هایش را تکرار میکرد . از پسرش ، از مردم ده ، از آدمهای وحشی که اسبهای سیاه داشتند و همه چیز را پامال میکردند ، قصه میکرد .

همین که مهتاب نیمه غمگینانه از افق سرکشید ، ما به قبرستان رسیدیم . قبرستان فضای خوفناکی داشت؛ فضای مه آلود و پولادیرنگ . پیرمرد هیچانزده و خشمناک قبرستان را به من نشان داد و گفت :

- این است دنیای من ، دیدی که ویرانش کرده اند ؟

به قبرستان دیدم . به راستی قبرستان را هموار کرده بودند . دیگر قبری دیده نمیشد . همه جا خاک بود و خاک و فضای مه آلود و پولادیرنگ . پیرمرد بازهم گفت :

- آه پسرم ، پسر جوانمرگم ...

به من دید و به گپهایش ادامه داد :

- میدانی سی سال پیش که پسرم را کشتند ، همه ی مردم ده عزا گرفتند . همه زار زار گریستند . همه سر جنازه ی او آمدند . زنها و دخترها موهای شان را کردند و حالا معلم ببین . اینها استخوانهای پسرم استند ، پسر پهلوانم ...

ساکت شد و اشکهایش را با گوشه ی دستارش سترد و با لحن کودکانه یی گفت :

- شاید استخوانهای پسر من نباشد ، خدا میداند ... شاید استخوانهای کس دیگری باشد .

حیران حیران سویس میدیدم . به خیالم میامد که پیرمرد پسرش را حالا ازدست داده است . به نظرم آمد که به راستی دنیای پیرمرد پینه دوز را ویران کرده اند . باور کرده نمیتوانستم که پیرمردی بتواند این قدر بگرید . نمیتوانستم تصور کنم که این همه اشک در چشمهای این پیرمرد خانه کرده باشد . مرا هم گریه گرفت . احساس کردم که دنیای من هم ویران شده است . اشکهایم جاری شدند . ناگهان لالا نیکو هیجانزده به خاکهای قبرستان چنگ زد و با تمام توانش جیغ زد :

- چرا دنیایم را ، قبرستان را ویران کردید ، چرا ؟

خاموش شد . لرزش اندامش فزونی یافت . به دور دستها خیره شد و بعد مثل دیوانه ها قهقهه کنان خندید . خنده هایش بلند و بلندتر شدند . خنده هایش تلخ و ترسناک بودند . صدای خنده های رعب انگیز و جنون آمیزش در فضای قبرستان پیچید . در حالی که همچنان میخندید ، گفت :

- چرا ویران نکنیم ، چرا ؟ با نقشه های سرک سازی برابر شده ، با نقشه ها ... هه ، هه ، هه ... با نقشه ها ، با نقشه ها ... !

و خریطه ی استخوانها را بردوش گرفت و خنده کنان به راه افتاد . حیرتزده چند قدم دنبالش دویدم و صدا زدم :

- لالا کجا میروی ؟

از تنها ماندن ترسیدم . از رفتن لالا و اهمه ی قلبم را چنگ زد . دیدم که لالا ایستاد . سویم نگریست :

- میروم ، استخوانهای پسر پهلوانم را جای دیگری دفن میکنم . او یک روز زنده میشود ، او یک روز بر میگردد ... و قهقهه کنان خندید و به راهش ادامه داد :

بازهم صدا زدم :

- لالا ، لالا ، لالا ، نرو !

لالا نیاستاد . به گپم اعتنا نکرد . درمیان تاریکی شب که کم کم با نور کم رنگ مهتاب روشن میشد ، در فضای مه آلود پولادیرنگ گم شد . اما صدای خنده هایش شنیده میشد . من مثل مجسمه یی ایستاده بودم . حیران بودم چه کنم . اراده یی نداشتم که تصمیم بگیرم . احساس کردم که تحقیر شده ام . به خیالم آمد که دنیای آرزوها و امیدهای مرا هم ویران کرده اند . کسی در ذهنم تکرار میکرد :

- جای دیگری دفن میکنم . روزی زنده میشود و بعد خرمنها نخواهند سوخت . دخترهای جوان در خون نخواهند نشست . آبادیها ویران نخواهند شد . پلیدیها خواهند گریخت ، پلیدیها ... !

صدای خنده های ترسناک و رعب انگیز پیرمرد در سکوت شب از دورترها ، مثل نجوای بومی شنیده میشد من میلرزیدم . بدنم مثل جسم مرده کرخت و سرد شده بود . نمیدانستم چه کنم . نظرم به چند عراده بلدوزرهای سیاه افتاد که

در گوشه ی قبرستان ایستاده بودند و خوفناک به نظر میرسیدند. ناگهان قبرستان به نظرم طور دیگری آمد. آدمهایی که بر اسبهای سیاه سوار بودند، به همه جا حمله میکردند. کاردها در سینه ها فرومیرفتند. قبرستان به میدان خون و آتش مبدل شد. صدای ناله ها و ضجه های زنها و کودکانها همه جارا فراگرفت. جمعی وحشتزده فریاد میکشید:

- کجاستی پسر لالا، کجاستی ...؟

باردیگر بلدوزرهای سیاه رنگ را دیدم که با قیافه های هیبتاک و ترس انگیز در فضای نیمه روشن قبرستان، مثل تانکهای زرهدار جنگی ایستاده بودند. پیرمرد پینه دوز به نظرم آمد و یک دنیا کفش کهنه. پیرمرد گریه کنان کفشها را پینه میزد؛ میگریست و سرش را میجنباند.

ناگهان احساس کردم که کسی دستم را میکشد. دیدم، اسکلتی دستم را میکشید. جیغ زدم:

- لالا ...!

گریختم و میان خاکهای قبرستان افتادم. به دستم اسکلت سر آدمی آمد. بازهم گریختم و جیغ زدم:

- لالا ...!

در گوشه یی از قبرستان ایستادم. مهتاب نیمه با نور سرخرنگش در گوشه ی آسمان دیده میشد. مهتاب به نظرم سوخته و ترسناک آمد. خودم را تنها یافتم، خودم را در یک خلای هولناک، در فضای مه آلود پولادیرنگ یافتم. به نظرم آمد که به هرسو بروم، اسکلتی مقابلم خواهد آمد. خودم را در محاصره ی مرده ها احساس کردم. صدای خنده های پیرمرد هنوز از دوردستها مثل آواز ماتمزده ی بومی شنیده میشدو من ازخودم پیهم میپرسیدم:

- آه خدایا، من چه استم، من کی استم؟

پایان - ۱۳۵۹ خورشیدی. شهرمزار شریف

شمعها تا آخر بسوزند

"از مدتی به این سو فریادی در ذهنم طنین میافکند که نامه یی به من میرسد تا باور کنم که روزی گمشده ها بر میگردند... به همه ی گمشده ها و رفته ها و به همه عزیزان آنها اهدا..."

میخندم ، میخندم . قهقهه کنان میخندم و با خوشحالی میگویم :

- مادر ، پدرم میاید .

مادرم که موهایش مثل برف سپید شده اند ، از این گپم ناراحت میشود . با دلسوزی به چشمهایم میبیند . اشکهایش جاری میشوند . خواهر و برادرم هم از این گپ ناراحت میشوند و با دلسوزی و چهره های گرفته و غمناک به چشمهایم میبینند .

مادرم دریای اشک است . اشکهایش تمام شدنی نیستند . چشمهایش چشمه های همیشه جاری اشک شده اند و من دریای خنده . میخندم . قهقهه کنان میخندم و اگر نخندم ، احساس میکنم که خفه میشوم ، احساس میکنم که میمیرم . من باور دارم که تو میایی . بسیار منتظرت ماندم و آن قدر منتظرت ماندم و آن قدر تکرار کردم که تو میایی که حالا مرا دیوانه میگویند ، فاطمه ی دیوانه ... اگر تو میبودی ، به همه میگفتی که من دیوانه نیستم ، من دیوانه نیستم . میخواهم این نامه را به زمستان بدهم تا برای تو برساند . پدر ، من زمستان را بسیار بسیار دوست دارم . چند روز بعد باردیگر زمستان میاید . فصل برفها و یخبندیها ، من ذوقزده با برفها و یخها بازی میکنم . میخندم و شادی کنان به مادرم میگویم :

- مادر ، برفها و یخها از نزد پدرم میایند ، بوی پدرم را دارند .

مادرم که موهایش مثل برف سپید شده اند ، ناراحت میشود ، اشکهایش جاری میشوند و من با صدای بلند میخوانم :

- زمستان ، زمستان ، مرا با خودت ببر ، مرا با خودت ببر...

من باور دارم که تو بر میگردی . اما از سیمای مادرم میخوانم ک او به گپهای من و به آمدن تو باور ندارد. برادر و خواهرم هم باور نمیکنند . اما من باور دارم که در یک زمستان سرد پدرم بر میگردد ، پدرم بر میگردد.

برایت قصه کنم پدر ، من فاکولته را دو سال پیش تمام کردم . آرزوی تو بود که فاکولته را بخوانم . خواندم . اما حالا متاسفانه که درخانه استم . کار نمیکنم . از کار خوشم نمیاید . منتظرتو استم ، میدانی ؟ گاهی هوس کار کردن بر دلم چنگ میزند . به مادرم میگویم که هوس کار کردن بر دلم چنگ زده است . مادرم ناراحت میشود . در چشمهایش اشک حلقه میزندو با صدای غم آلودی میگوید :

- وقتی که صحتت خوب شد ، میتوانی کار کنی .

من میخندم ، قهقهه کنان میخندم و به مادرم میگویم :

- نی ، مادر. هر وقت که پدرم برگشت ، من شامل کار میشوم .

پدر ، خوشم نیامد که فاکولته ی عسکری را بخوانم . متاسفم پدر که نتوانستم آرزوی ترا برآورده سازم . میخواهم داستان نویسی شوم و همه ی قصه هارا برای تو بنویسم . برای تو ، پدر . خواهر و برادرم هم از فاکولته فارغ شده اند و حالا کار میکنند . مادرم را که ببینی ، نمیشناسی . موهایش مثل برف سپید شده اند. چهره اش پر چین شده و روز به روز مثل مادر کلانم میشود . اما اگر مرا ببینی ، بسیار خوش میشوی. دختر کلان را ، قدم بلند شده است . موهایم همان طوری که دیده بودی ، دراز دراز استند . سیاهرنگ استند . آه، شاید بگویی که چرا عروسی نکرده ام . منتظر تو استم ، پدر . تو که آمدی ، جشن عروسی را برپا خواهیم کرد . اگر این خط برایت رسید ، حتمی جوابش را بفرست و بگو که چه وقت برمیگردی . راستی پدر ، تو از آن جا خسته نشده ای ؟ اگر لشکر سرزمین زمستان ترا نمیگذارد ، فرار کن و خودت را به

ما برسان ... بیا بازهم برایم قصه بگو، از تاریخ، از گذشته ها، از آزادی گپ بزن. همان عکسهای تاریخی را تا هنوز در الماری نگهداشته ام. دلم میخواهد تو باشی و من در برابرت نشسته باشم و تو درمورد هر عکس معلومات بدهی :

- این است غازیها که انگریزها را مجبور به فرار ساختند و اینها در راه آزادی جان دادند.

بیا من به شنیدن آن قصه ها نیازدارم. راستی میخواستم قصه کنم که چرا مرا دیوانه میگویند. قصه کنم که در این ده سال که تو نیستی، چه گپهاشد، بسیار گپها ... میخواهم بنویسم، اما مادرم مانع میشود و میگوید :

- نویس، به صحتت مضر است.

کا غذا و قلمهائیم را میربایند. چه کنم پدر؟ اگر تو میبودی، با همان جدیت و صدای محکمت میگفتی :

- آرام باشید، هیچ کس حق ندارد فاطمه را دیوانه بگوید. دیگر هرکس او را دیوانه گفت، گوشه‌هایش را به دیوار میخ میزنم.

و آن گاه جرات نمیکردند که کاغذها را بدزدند.

پدر، تو بگو آیا یک دیوانه مثل من میتواند بنویسد؟ تو میبودی، به من آفرین میگفتی. برایم قلم و کاغذ میآوردی و من مینوشتم، مینوشتم و بازهم مینوشتم ... دو سال میشود که بسیار میخندم، به همین خاطر مرا دیوانه میگویند در غیر آن کاملن جور استم. حالا زمستان نزدیک است. زمستان میاید. از زمستان خوشم میاید. وقتی زمستان میاید، برف میبارد. یخبندان میشود و من میخندم، بسیار خوش میشوم. به خیالم میاید که بر فها از نزد تو میایند و بوی ترا دارند.

خنده کنان نزد مادرم میروم و به مادرم میگویم :

- مادر، بر فها بوی پدرم را دارند.

اما مادرم، از این گپ ناراحت میشود. سویم میبیند و چشمه‌هایش پر اشک میشوند. من فهمیده ام که چشمه‌های مادرم دریای اشک استند. گاهی حیران میشوم که این قدر اشک از کجا میشود. یگان وقت دلم میخواهد که من هم گریه کنم. اما تو یادم میایی و میدانم که برمگردی. گریه نمیکنم. خنده میکنم، پدر، خنده.

تو که رفتی پدر، ماهمه اشک دیدیم. خانه ی ما، خانه ی غصه شد. ما همه اشک شدیم. خون دیدیم. آرامش از ما گریخت. مردم از کوچه ها کوچ کردند. آدمها با آدمها بیگانه شدند. همسایه ها با همسایه ها بیگانه شدند. اقارب و خویشاوندان ما گم شدند و همه چیز دگرگون شد. آدمهایی چندین بار آمدند و میخواستند همان عکسهای تاریخی را با خود ببرند. من گریستم، زاری کردم. آنها عکسها را نبردند. آنها همان انگشتر فیروزه یی ترا با ساعت دیواری بردند. ما چیزی نگفتیم، همین طور شده است، آدمها میایند، میبرند و دیگران چیزی گفته نمیتوانند. آه پدر، چه روزگاری بدی آمد. اگر تو نمیرفتی، حالا کسی مرا دیوانه نمیگفت. میخواستم قصه کنم که پس از رفتن تو چه گپها شد. اگر غلط نکنم، دو سال پیش، دو سال پیش، هر لحظه خیال میکردم که تو میایی. پدر میاید، همیشه چشم به راه بودم و گوشم به دروازه. به همه میگفتم. با خوشحالی و خنده میگفتم :

- پدرم میاید ، پدرم میاید .

مادر کلانم زنده بود . چه زن مهربانی ، بعد از رفتن تو مرا بسیار دوست داشت . هر دو عقیده داشتیم که تو میایی . ما هر روز نماز میخواندیم و برای تو دعا میکردیم . او نزد پیرمرد منجمی رفته بود تا بداند که تو در کجا هستی . منجم پیر گفته بود که شمعی را بگیری و در محل خلوتی روشنش کنی . اگر شمع تا نیمه سوخت ، به این معنی است که تو کشته شده ای و اگر شمع تا آخر سوخت ، یعنی که زنده ای و پس از آن کارو بار مادر کلان شمع بود و شمع . شمع میخرد ، به زیر خانه ی خلوت و تاریک حویلی میبرد . شمعها را یکی پی دیگری روشن میکرد . هر روز و هر شب هروقت که دلش تنگ میشد، میرفت شمعی را روشن میکرد و منتظر میماند . اما همیشه شمعها تا آخر میسوختند . مادرم نزد منجم دیگری رفته بود . منجم گفته بود که تو زنده هستی . اما در یک محل سرد زنده گی میکنی .ها ، پدر ، همان لحظه که این گپ را از مادرم شنیدم ، تکان خوردم . لرزیدم . به یاد قصه هایی افتادم که مادرم هنگامی که من کودک بودم، حکایت میکرد :

- یکی بود ، یکی نبود ... زیر آسمان کبود ، در سرزمین پری گکهای قشنگ بهار نیامد . پری گک نازنینی تصمیم گرفت تا به سراغ بهار برود . تصمیم گرفت تا به سر زمین بهار برود . گفتند که بهار بیمار شده است . پری گک سر زمین بهار را نمیافت . از همه میپرسید . به سر زمین تابستان رفت ، به سر زمین خزان رفت . به سر زمین زمستان رفت تا بهار را پیدا کند . وقتی به سر زمین زمستان رسید، سرزمین زمستان بسیار سرد و یخبندان بود . همه جا برف ، همه جا یخها ، کوه های یخ ، کوه های برف ، همه جا سردی و کرختی و بادهای سرد ...

تصویری که از سر زمین زمستان در ذهنم بود ، به نظرم مجسم شد . ناگهان به دلم گشت که تو هم به همان جا رفته ای . شاید مثل پری گک نازنین میخواستی سر زمین بهار را پیدا کنی . حالا باور دارم که تو در سرزمین زمستان هستی . من زمستان را میشناسم . با تمام زیباییهایش بسیار سنگدل و بخیل است . ترانگهداشته است تا در سر زمین پری گکهای قشنگ بهار نیاید . میدانم که بسیار خسته شده ای . چقدر خنک خورده باشی . همه جا سردی ، همه جا یخبندی ، بسیار تلخ و دردناک است . من احساس میکنم پدر ، سر زمین ما با همه ی اشکها و تلخیهایش باز هم خوب است . بهار میاید ، میروود . وقتی که موعدهش تکمیل شد ، میروود به سر زمینش ، به خانه اش و به عوضش خزان میاید و بعد زمستان . اما آن جا که تو هستی ، بسیار زنده گی تلخ است . همیشه یک فصل آن هم فصل زمستان . کاش تو در سرزمین بهار میبودی . بسیار مهربان است . بخیل و سنگدل نیست . ترا پس به ما میداد . مرا نزد تو میبرد . اما زمستان دل یخبسته دارد . زمستان یک فصل کرخت و سنگدل است . چقدر شمعها را مادر کلانم روشن کرد . همه اش تا آخر سوختند . مادر کلانم با قد خمیده و اندام لرزان نزدم میامد و میگفت :

- دخترم ، پدرت زنده است .

و من بیشتر از او شعفرده میشدم . کف میزدم و قهقهه کنان میخندیدم و میگفتم :

- پدرم میاید ، پدرم میاید !

و بعد هردو میرفتیم ، عکس ترا تماشا میکردیم . من به شانه های تو مینگریستم . به ستاره های طلایی و بعد لباس نظامی ترا که درالماری گذاشته ایم ، میپوشیدم . کلاه تراهم بر سر میکردم و از خودم یک صاحب منصب میساختم . مثل تو ، به مادر کلانم رسم تعظیم میکردم و مثل تو با صدای محکم و قاطع میگفتم :

- ما انگریزها را نمیگذاریم ، ما انگریزها را نمیگذاریم .

مادر کلانم از این حرکت خوش میشد. میخندید . اندام استخوانی و تکیده اش میلرزید . دهان بی دندان و بیره هایش نمودار میشدند . درخشش مسرتباری را در آن لحظه در چهره ی پر چین صورت کوچک و چشمهای گرد گرد فرورفته اش میدیدم و بعد عکسها را میگرفتم و قصه هایی را که تو به من گفته بودی ، به مادر کلانم حکایت میکردم :

- این عکس بابو کلان منست ، او در جنگ با انگریزها به خاطر آزادی شهید شد و این عکس و آن عکس... زنده گی به همین منوال میگذشت و من هر روز بیشتر متیقن میشدم که زمان آمدنت نزدیک و نزدیکتر شده است . به مادرم ، به خواهر و برادرم میگفتم :

- باور کنید که پدرم میاید .

مادر کلانم گپ مرا تایید میکرد و میگفت :

- همه ی شمعها تا آخر میسوزند ...

اما مادرم که چشمهایش دریای اشک استند ، میگریست . خواهر و برادرم اندوهگین میشدند و من میخندیدم ، قهقهه کنان میخندیدم . مادر کلانم هم میخندید و اندام خمیده و استخوانیش میلرزید .

مگر یک روز خبر شدم که برادر فوزیه پیدا شده است . از این خبر لرزیدم . تکان خوردم . سرم چرخید . نمیدانم تو او را میشناختی و یانی ؟ محصل فاکولته ی انجینیری بود . برادر فوزیه را میگویم . فوزیه که همصنف و خواهر خوانده ی صمیمی من بود . او را هم برده بودند . مثل تو ، هیچ کس نمیدانست کجاست . مرده و زنده اش گم بود . پس از ده سال پیدا شد . تو خبر نداری ، نداشتی . آن وقتها فوزیه همیشه به من میگفت که برادرش مرا دوست دارد . من او را ندیده بودم . وقتی گفتند ، پیدا شده است . آن قدر ذوقزده شدم که اصلن فراموش کردم تا به دیدنش بروم . به خانه آمدم و مسرتزده به همه گفتم :

- او پیدا شد ، پدرم هم میاید ، پدرم هم میاید .

دیگر کاملن یقین حاصل کردم که تو میایی . پدر ، ترا که بردند ، من ، مادرم ، خواهر و برادرم چندین بار رفتیم ، لباسهایت را بردیم . زندان بان تسلیم میشد. اما یک روز آن چه را که برایت آورده بودیم ، زندانبان دوباره به ما داد و گفت :

- بندی شما نیست .

دنیا بر سرما فروریخت . قلبهای ما شکست . برگشتیم . چه میکردیم . برگشتیم ، پدر ، میدانی بعدچه گپ شد ؟ مادرم به یک آدم دیگر مبدل شد . شب و روز آرام نداشت . هر طرف دوید ، دوید . نزد همه رفت . نزد همه ی فال بینها و منجمها

رفت . اما اثری از تو نیافت . روزی خبر شدیم که نام کشته شده گان روی دیوارزندان آویخته شده است . اما نام تو در فهرست اعدام شده گان هم نبود . هر چند پرس و جو کردیم کسی نمیدانست . کسی نمیگفت که تو چه شده ای . وقتی که برادر فوزیه پیدا شد ، بعد از ده سال . به مادرم گفتم که نام او هم در جمله ی کشته شده گان نبود . مادرم باور نمیکرد که او پیدا شده است . به جستجوی او رفتیم . از او اثری نیافتیم . همه خانواده ی شان را راکتها از بین برده بودند . کسی گفت که او هم رفت . کسی نمیدانست که کجا رفت . گفتند همین که از خانواده اش خبر شد . دیگر نیایستاد و غیب شد و من مطمئن شدم که تو هم مثل او یک روز بر میگردی .

اما آن شب پدر ، از دوسال قبل قصه میکنم . آن شب وسوسه ی عجیبی مرا فرا گرفته بود . ناراحت و مضطرب بودم . خوابم نمیبود . هر لحظه در ذهنم میگشت که پدرم میاید . شب از نیمه گذشته بود . شب تاریکی بود و گاه گاهی صدای فیر گلوله های تفنگ شنیده میشد . من به تو میاندیشیدم . دلم به شدت میزد . به نظرم میامد که تو در راه استی . ناآرام بودم ، از جا برخاستم . چراغ اتاق را روشن کردم . بیرون به نظرم بیشتر تاریک آمد . دلم به تو سوخت که چگونه در این تاریکی خواهی آمد . به قاب عکس تو که روی دیوار قرار داشت ، نگریدم . ناگهان شنیدم که کسی در میزند . با عجله به طرف پنجره رفتم . به بیرون دیدم . تاریکی ترسناکی در همه جا حکمفرما بود . صدایی نشنیدم . اما دلم گواهی میداد که تو میایی . هر چند گوش دادم ، کسی در نمیزد . دوباره چراغ را خاموش کردم و به بستر رفتم . خوابم نمیبود . تمام هوش و فکرم سوی دروازه بود . ناگهان صدای شرفه ی پای تکانم داد . با عجله برخاستم . کسی درحویلی راه میرفت . ترسیدم . وارخطا شدم . در تاریکی شبح سپید پوشی را دیدم . شبح سپید پوش خمیده قدی را دیدم . مادر کلانم بود . با شمعههایش به زیر خانه میرفت تا یک باردیگر بداند که تو زنده استی .

نمیدانم که او چگونه زنده مانده بود . هیچ چیز در وجودش سراغ نمیشد . پیرپیر شده بود ، نود ساله ... حیران بودم که چگونه زنده مانده است حتمی منتظر تو بود که روزی برمیگردی .

دوباره برگشتم . یک باردیگر گپهای منجمین به یادم آمدند . تو زنده استی . شمعهها تا آخر میسوزند ، تو در جای سردی استی ، در سرزمین زمستان ...

گاهی مادرم مرا تسلی میداد . خواهر و برادرم را تسلی میداد و میگفت :

- خیر است . تنها پدر شمارانکشته اند . تنها پدر شما لادرک نشده است . صدها ، هزارها نفر همین طور شده اند ...

و من از مادرم میپرسیدم :

- پدرم چه گناه داشت ؟

مادرم جواب میداد :

- نمیدانم . اما میگویند که گناهش بسیار بزرگ بود .

و من به یاد عکس تو ، به یاد ستاره های روی شانه هایت میافتادم .

ناگهان بازهم به خیالم آمد که کسی در میزند . با عجله برخاستم . درست بود . واقعن کسی در میزد . لرزیدم . تکان خوردم . صدای درزدن در فضای حویلی تاریک پیچید . به بیرون دویدم . راستی کسی با عجله در میزد . پا برهنه سوی دروازه ی کوچه دویدم و جیغ زدم :

- آمد م ... !

دروازه ی کوچه را گشودم . باور کردنی نبود . تو بودی ، آن سوی در تو ایستاده بودی . نتوانستم آرام بمانم . وحشتزده جیغ زدم ، گریختم ، درصحن حویلی افتادم . سرم چرخید و درحالی که میگریستم ، فریاد کشیدم که پدرم آمد . همه آمدند و به کوچه رفتند . کسی نبود . کسی در نزده بود. مادر کلانم درراه زینه های زیر خانه افتاده بود؛ مادر کلان مرده بود ؛ مادر کلان را دیدم . در راه زینه ها افتاده بود ، شمعی در دستش بود . جیغ زدم :

- مادر کلان !

دیگر چیزی نفهمیدم .

...بازهم سرم درد میکند . آه سرم ، سرم ، خدایا سرم ، میخواهم خنده کنم . قهقهه کنان خنده کنم. در غیر آن احساس میکنم که مادر کلان میاید ، از میان تاریکی ، از زیر خانه با همان اندام خمیده و تکیده اش . از او میترسم . همیشه به نظرم نمودار میشود . مادرکلان شمعی در دست ، درنیمه راه زینه های زیر خانه ی تاریک افتاده است . چشمهایش باز مانده اند . چشمهایش سوی شمعهها دوخته مانده اند . آه ، پدر آن شب با شنیدن صدای من ، مادر کلان مرده بود . من او را کشتم ، من و حالا احساس میکنم تنها مانده ام ... هر روز شمعهها را میگیرم ، میروم به زیر خانه . شمعههارا روشن میکنم و تا لحظه ی منتظر میمانم که خاموش شوند . شمعهها تا آخر میسوزند .

پدر ، سرم درد میکند . میخواهم بخندم . قهقهه کنان میخندم . در غیر آن احساس میکنم خفه میشوم . خفه میشوم ، پدر ... گپهای دیگر رابعد برایت مینویسم ، میخندم ، میخندم ، قهقهه کنان میخندم و با خوشحالی فریاد میکشم :

- مادر ، پدرم میاید ... !

پایان

کابل - ۱۳۶۹ شمسی

زنجیر با چنگلها

اسب آن چه را که از گذشته هایش به یاد داشت ، همین عبدالله بود و گادی . بیشتر از آن چیزی به یادش نبود . بیشتر از یک ماه میشد که عبدالله کار نمیکرد. هر روز دوسه بار میامد ، علف و جو اسب را میداد و دوباره به اتاقش بر میگشت . اسب به این گپ پی برده بود که در این اواخر عبدالله طور دیگری شده است . یکی و یک باره تغییر کرده بود. به آدم بی اعتنایی مبدل شده بود . طوری به نظر میرسید که دیگر از گادیرانی دست کشیده و تصمیمی ندارد که به کار وزنده گی سابقه اش ادامه دهد . اندوه تلخی در سیمایش دیده میشد به همه چیز بی علاقه شده بود . گاهی نزد اسب میامد و با او درد دل میکرد و میگفت :

- اسب عزیز ، مرا ببخش . من مریض شده ام. خیال میکنم من یک دیوانه استم ، دیوانه .
گونه های اسب را میبوسید و یال او را نوازش میکرد . سرش را بر گردن اسب مینهاد و میگريست :

- من هم مثل تو یک اسب استم ، اسب گادی ...

و بعد بی اختیار میخندید . به ریش ماش و برنجش دست میکشید . به چشمهای اسب خیره میشدو میگفت :

- ها ، توهم میپرسی تا به کی ؟ تا به کی اسب گادی بودن ، تا به کی ؟ این هم شد زنده گی !

و قهقهه کنان میخندید و اشکهایش را پاک میکرد .

آن شب به نظر اسب شب عجیبی بود . نور کم رنگ نقره بی مهتاب که به همه جا پاشیده شده بود ، به نظرش خوفناک میآمد . زیر درخت ، دورتر از طویله دراز کشیده بودو فکر میکرد . عبدالله همیشه اورا با ریسمان محکمی به همین درخت میبست . دلش نا آرام بود . درختهای باغ ، دیوارها و سایه ها به نظرش طور دیگری میامدند . صدای حشره ها طور دیگری به گوشهایش میرسید . صدای عبدالله که با خودش گپ میزد ، بلندتر از شبهای دیگر شنیده میشد . در این اواخر اکثران همین طور بلند بلند گپ میزد و به خودش و زنده گیش نفرین میفرستاد و بیشتر اوقات از اثر نشه ی شراب و چرس بی حال میشدو خوابش میبرد . با آن که عمرش از چهل سال هم گذشته بود ، زن و اولاد نداشت . آدم تنهایی بود . حتی سر پناهی هم نداشت که در آن زنده گی کند . باغ بزرگی که در آن بود وباش داشت ، از آن مالک گادی بود .

اسب همه ی این گپهارا میدانست . از زبان خود عبدالله شنیده بود . اما در این اواخر اسب درد و رنج کشنده یی را در سیمای عبدالله میدید که روزبه روز فزونی مییافت . دلش به او میسوخت . اما کاری از دستش ساخته نبود . به نظرش میآمد که عبدالله به آدم ناتوانی مبدل شده است . به نظرش میآمد که از دست او هم کاری ساخته نیست . میدید که عبدالله از درد جانکاهی رنج میبرد و روز به روز زرد و زار میشود .

اسب هم احساس میکرد که با گذشت هر روز مثل عبدالله آهسته آهسته تغییر میکند . افکار گوناگونی در ذهنش پیدا میشدند واحساسات گنگی به سراغش میامدند . به خیالش میگشت که درد و رنج جانکاه و مرموز اورا روز به روز مثل عبدالله آب میسازد .

آن شب بیشتر از شبهای دیگر نا آرام بود . نگاهی به گادی افگند که چند قدم آن طرفتر قرار داشت . از دیدن آن دلش فروریخت . همیشه همین طور میشد . گادی برایش خسته کن شده بود . به خیالش آمد ، درد ورنج جانکاه و مرموزی که اورا روز به روز آب میسازد ، از همین گادی نشات میکند . هر بار که آن را میدید ، احساس خفقان و دلتنگی میکرد . در چنین لحظه ها به خیالش میرسید که دستهای بزرگ و نامریی گلویش را میفشارند . دردش گفت :

- شاید عبدالله هم از همین گادی رنج میبرد .

گادی به نظرش منحوس آمد . از بازوهای درازچوبی ، از چرخها ، تسمه ها و حلقه های آن بدش آمد . به گللهای رنگارنگ که به خاطر زیب و زینت اسب و گادی میبستند ، نگاه کرد . به زنگهایی که به گردنش حمایل میشدند ، دید . از همه ی آنها بدش آمد . هنگامی که گادی برپشتش بسته میشد ، حق نداشت به دوطرفش ببیند . ناگزیر بود پیش رویش را نگاه کند و به سمتی برود که عبدالله با تکان دادن جلو اورا رهنمایی میکرد . وقتی اورا به گادی میبستند ، به دوطرف

چشمهایش صفحه هایی را طوری قرار میدادند که نمیتوانست دو طرفش را ببیند . عبدالله هی هی گویان تازیانه را به هوا تکان میداد . زنگهای اسب جرنگ جرنگ کنان به صدا در میامدند . گلهای رنگارنگ سروگردنش به اهتزاز میشدند و اسب میدوید ، میدوید ، نفس زنان میدوید . عبدالله با قمچمین بر پشتش میزد و میگفت :

- بدو اسبک عزیزم ، بدو ... نان خوردن آسان نیست .

و بعد به کسی که سوار گادی میبود ، از زنده گیش قصه میکرد :

- چه کنیم ؟ زنده گی ما هم مثل همین اسب است . پولی که مالک گادی برایم میدهد ، نان و چای سه وقتم را بس نمیکند ، چه رسد به چرس و چلم ... همین اسب هم از من بود ، روزگار بد آمد و من مجبور شدم که اسبم را به مالک همین گادی بفروشم . هی ، هی ...

و بعد آهی میکشید و میگفت :

- اسبم را بسیار دوست دارم. دلم نمیشود که او را ترک کنم . من چاپ انداز بود م و با همین اسب بزکشی میکردم . افسوس ، افسوس ، بیا و حالا روزگار ما را ببین . گادی شده ایم ، اسب گادی شده ایم ، اسب گادی.

این بود فشرده ی زنده گی اسب و عبدالله .

اسب با خودش گفت :

- این هم شد زنده گی .

و سوسه ی عجیبی لحظه به لحظه در دلش جان میگرفت . گادی به نظرش شوم و منحوس میامد . دلش میخواست دیوانه شود و گادی را پارچه پارچه کند . میخواست همه چیز را ترک کند و به جایی برود که خودش هم نمیدانست ، کجاست . گاهی به خیالش میرسید که زمانی در جای دیگری هم زنده گی کرده است و او را از آن جا ، از محل اصلیش دور کرده اند . میخواست دوباره به همان محل اصلی زنده گیش بیبوند . نمیدانست جایی که میخواست ، کجاست . اما همیشه آرزو داشت که به آن جا برسد .

تا حال چندین بار تصمیم گرفته بود ، فرار کند . چندین بار کوشیده بود که خودش را از اسب گادی بودن برهاند . هر بار که چنین تصمیمی میگرفت و فریاد کنان پا به گریز مینهاد ، همه فریاد میزدند و میگفتند :

- اسب عبدالله رم کرده ، اسب عبدالله ... !

و او دیوانه وار هر سو میدوید ، شیهه میکشید . کسانی را که نزدیکش میامدند ، لگد میزد . میکوشید به چنگ نیفتد و به همان جای نامعلومی که دلش میخواست ، برود. در چنین لحظه ها عبدالله سراسیمه و مضطرب میشد و پاهای برهنه دنبال اسب میدوید ، از دیگران کمک میخواست و فریاد کنان صدا میزد :

- کمک کنید ، بگیرید ، خاک بر سرم میشود ، بگیرید !

اسب بازهم احساس کرد که همان آرزو در وجودش لحظه به لحظه جان میگیرد. بازهم میخواست رم کند؛ عصیان کند. شیهه بکشد؛ همه را با لگد بزند؛ دیوارها و موانع را از هم بپاشد و به محلی که دلش میخواست برود. میخواست این بار به چنگ کسی نیفتد و از راهش برنگردد. به درختهای ساکت و خاموش باغ دید. به سایه ها و نورکمرنگ نقره یی مهتاب نگاه کرد. به نظرش صحنه ی عجیبی نمودار شد. چنگکها، چنگکها... به شاخه های درختها چنگکهای فلزی دیده میشدند. از همان چنگکهایی که در دکانهای قصابی به آنها گوشت میاوختند. دلش را واهمه یی فراگرفت. به خیالش آمد که این چنگکها تشنه ی دریدن گوشتهای او استند. متوجه صدای عبدالله شد که با خودش گپ میزد. از لحن گپهایش فهمید که عبدالله بازهم خودش را در نشه چرس و شراب غرق ساخته است. به گپهایش گوش داد:

- یعنی چه؟ تا به کی؟ تا به کی اسب گادی بودن؟ این زنده گی یعنی چه؟ اسب من تا به کی گادی را بکشد. من تابه کی گادی را بکشم. آخرش چه؟ از ما اسب ساخته اند. از ما گادی ساخته اند، بیچاره اسب من، عشق من، آه خدایا، چقدر اورا زده ام، چقدر... من یک چاپ انداز بودم، اسبم، اسب بزکشی بود. ما همیشه میدان را میبردیم. اما حالا، اما حالا چه؟

این گپها و گریه ها، اسب را بیشتر دگرگون میساخت. بار دیگر احساس گریز وجودش را لبریز ساخت. آرزوی گریز از محوطه یی که در آن زنده گی میکرد، در قلبش موج زد. زنده گی فعلی به نظرش یک تنگنا آمد و میخواست از این تنگنای جانکاه رها گردد؛ از این بندها و تسمه ها خودش را برهاند.

دلنگ شد و با عجله از جا برخاست. پشه ها و حشره هایی را که روی بدنش نشسته بودند، از خودش دور کرد. متوجه شد که عبدالله میاید. سرش برهنه بود و ریش رسیده اش را میخارید. نمیتوانست درست راه برود. با صدای بلند گپ میزد:

- من، من دیگر ترا نمیزنم. من ترا آزاد میسازم. ... من، من، از این زنده گی خسته شده ام. تو هم خسته شده ای. من، من، آدم بدبختی استم. مثل تو اسب عزیز، مثل تو...!

و بعد سرو گردن اسب را به آغوش گرفت و به سینه اش فشرد. گونه ها، سرو گردنش را بوسه زد و زار زار گریست:

- من انسان بدبختی استم، اسب جان، مرا ببخش، مرا ببخش، بگذار مالک گادی هرچه میکند، بگذار مرا بکشد، من ترا آزاد میسازم. خودم را هم آزاد میسازم.

اسب لحظه به لحظه دگرگون میشد. حالت عجیبی برایش دست میداد. توفانی در درونش اوج میگرفت. خودش را در تنگنای خفه کننده یی احساس میکرد. دیگر نمیتوانست آرام بماند. به نظرش آمد که عبدالله هم مثل او در یک تنگنای خفه کننده قرار گرفته است. از زنده گی بدش آمد. نفرت و خشم سراپایش را سوختاند. دلش میخواست از این تنگنا و از زیر فشار حصارهای بلند و سنگین بگریزد و به همان جایی برود که از دیر زمان به این سوبه آن میاندیشید و آرزوی رسیدن به آن را داشت.

عبدالله میگریست و اسب سخت سراسیمه شده بود ، وارخطا شده بود . هر لحظه میخواست بپرد . با یک تکان سخت بپرد . دستها و پاهایش میجنبیدند . شور و هیجانی آمیخته با خشم و عصیان در وجودش شعله ور شده بود . به خیالش آمد که خون تازه یی در رگها و شریانهایش جاری شده است . هر لحظه میخواست آغاز کند . توفان خشمناکی در درونش اوج میگرفت . به دیوارهای محوطه نگریست . به درختها خیره شد . به شاخه های درختها صدها چنگک آویخته شده بودند . سکوت خوفناک و سوسه انگیزی در محوطه ی باغ حکمفرما بود . نور کم رنگ مهتاب ، سایه های درختها ، دیوارها و چنگک ها به نظر اسب مرموز میآمدند . به گادی ، به حلقه ها و تسمه های آن نگاه کرد . فریاد و شیهه گلویش را میفشرده . دلش میخواست آغاز کند . به نظرش آمد که دیوارها ، درختها ، چنگکها و زنجیرها فشارش میدهند . درد مبهم و کشنده یی تمام وجودش را فرا گرفته بود . احساس کرد که بین دیوارها ، درختها و چنگکها فشرده میشود .

صدای جیغ عبدالله تکانش داد :

- لعنتیها ، لعنتیها ... !

سوی عبدالله دید . تبری را گرفته بود . درحالی که میگریست ، خشمناک و هیجانزده به طرف گادی دوید ، فریاد کشید :

- میکشم ، میکشم ... !

اسب هم نعره ی بلندی سرداد و جست و خیز کنان میان درختها دوید . فضای محوطه را فریاد عبدالله و شیهه اسب پر کرده بود . پارچه های شکسته ی گادی هرسو میافتادند . اسب خودش را به دیوارها میزد . دیوارها را با لگد میزد . خیز بر میداشت و پیهم دیوانه وار شیهه میکشید . همسایه ها روی بامها پیدا شده بودند . کسی گفت :

- اسب عبدالله رم کرده ، اسب عبدالله ... !

لحظه یی بعد عبدالله هم میان درختها دوید . جست و خیز کنان دوید . درحالی که خودش را مثل دیوانه هابه دیوارها میزد ، فریاد کنان میگفت :

- من اسب شده ام ، من اسب شده ام ... !

و مثل اسبهای رم کرده فریاد میزد و به هرسو میدوید و دیوارها را لگد میزد .

روز دیگر عبدالله را با زنجیرهای سنگین به همان درختی بسته بودند که او همیشه اسبش را به آن میبست . عبدالله گپ نمیزد . گاهی از جا بر میخاست و مثل اسبهای بزکشی جست و خیز میزد و بعد آرام میشدو به فکر فرو میرفت . روز دیگر گوشت واستخوان اسب سرکش عبدالله به چنگکهای دکان قصابی محله آویخته شده بودند .

پایان

کابل - ۱۳۶۹ خورشیدی

گلهای سدی خاکدوزی

دیگر حوصله ی دویدن را نداشت . روی زمین در دامنه ی تپه یی نشست . نفسش سوخته بود و هس هس میکرد . عرق از سرو رویش میریخت . قلبش به شدت میزد . دهانش خشک شده بود و دستها و پاهایش میلرزیدند . چشمهایش را بست تا لحظه یی بیاساید ، با خودش گفت :

- اگر بامر می هم بزنند ، پس نمیگردم . مرگ حق است و آدم یک بار میمیرد . زنده گی ، نی زنده گی .

راه بسیار دوری را دویده بود . سحرگاه که هوا کمی روشن شده بود ، دل به دریا زد و خودش را از آن منطقه دورساخت . چشمهایش را گشود . عرقهایش را پاک کرد . به تپه های دورو پیش نگریست . آفتاب بلند شده بود و سبزه های نورسیده ، تپه هارا روح تازه میبخشید . از گر می جانبخش آفتاب خوشش آمد . از فضای آرام تپه های سبز سبز خوشش آمد . خدا خدا میگفت که آنها از عقبش نرسند تا دمی در این جا مانده گیش را بگیرد ، دردش گفت :

- حتمی به دنبالم میایند .

اضطراب رهایش نمیکرد . فکر کرد وقت آن رسیده است تا لباسهای عسکری را ازتنش دور کند . سبک میشدو خوبتر میتوانست راه برود . دیگر لازم نبود که این لباسهرا بر تن داشته باشد . لباسهرا از تنش کشید . در ته ، پیراهن و تنبانی

را پوشیده بود که شش ماه پیش مادرش فرستاده بود. بالا پوشی را که با خودش آورده بود، برتن کرد. لباسهای عسکری را دور انداخت. به پیراهنش دید. به خامکدوزیهای سرسینه اش که با سند سپید دوخته شده بودند. گل انار، دختر خاله اش یادش آمد، گپ مادرش یادش آمد:

- گل انار را برایت میگیریم، گل انار را ...

با شنیدن این گپ قلبش لرزیده بود. مسرت عجیبی وجودش را فرا گرفته بود و با عجله از نزد مادرش گریخته بود. مادر و خواهرش به شرمگینی او خندیده بودند. بعدها که نام گل انار را از زبان کسی میشنید، دلش میلرزید. رنگش مثل رنگ انار میشد. احساس گرم دلپذیری آمیخته با شرم و حیا برایش دست میداد. چشمهای سرمه زده گی، مژه های سیاه دراز، موهای سیخکزده گی و دستهای سپید و پراز چوری گل انار مقابل چشمهایش برق میزدند. همه جا پر شگوفه میشد. شگوفه های انار و دانه های شفاف انار را میدید. سراپایش را احساس داغ و خوشایندی فرا میگرفت. پیراهن خامکدوزی هم تحفه ی او بود. تحفه ی گل انار. همین که کسی از خامکدوزیهای گل انار ستایش میکرد، دلش باغ میشد. به خودش میبالید که او را در قلبش با خودش دارد.

قریه یادش آمد، باغچه ی انار پدرش، نمیدانست از کدام راه برود؟ دلش برای قریه اش میتپید. درختهای انار، شگوفه های باغچه و دانه های شفاف انار به نظرش نمودار شدند. بار دیگر چشمهای سرمه زده گی و شرمگین، مژه های سیاه دراز، موهای سیخکزده و دستهای پر از چوری گل انار یادش آمدند. نمیتوانست به خانه برود. از قدیم نزد مردم قریه ی آنها گریز از عسکری ننگ و عار محسوب میشد. همه او را عسکر گریز میگفتند. نمیتوانست این کنایه هارا تحمل کند، دردلش گفت:

- نی، به خانه نمیروم.

اما گل انار، نمیتوانست از او بگذرد. او را دوست داشت. همه میدانستند که او را دوست دارد. هر بار که او را میدید، دوپای دیگر هم قرض میکرد و میگریخت. مادر و خواهرش میخندیدند. گونه های گل انار از حیا گلگون میشد. گل انار هم میگریخت و خودش را از نظرها پنهان میکرد و آن گاه از عقب دیوار، یا از پشت درختها و یا هم از سرپام به هم دیگر میدیدند.

وسوسه ی ترسناکی قلبش را تکان داد. وارخطا به اطرافش نگریست. به تپه ها و دره ها، به تفنگی که با خودش آورده بود، نگاه کرد. در این راه پر خطر، در این دره های خشک و خلوت، کمک کننده ی دیگری جز همین تفنگ نداشت.

همه ی امیدش سوی همین تفنگ بود . قوطیهای مرمی را که باخودش آورده بود ، در جیبهای بالا پوشش خالی کرد . حساب گرفت که چند مرمی دارد :

- یک ساعت میتوانم مقاومت کنم .

دلش خواست برخیزد و به راه بیافتد . گذشت لحظه ها اضطرابش را فزونی میبخشید . سنگها ، تپه های خاکی ، سبزه های خودرو، همه چیز به نظرش خوفناک میآمدند . آینده را تاریک و سیاه میدید . به خیالش آمد که زنده گیش بسیار به مرگ نزدیک شده است . ازکاری که کرده بود ، ترس کشنده یی در قلبش راه یافت . از خودش پرسید :

- چه میکنند ؟ میکشند ؟

و خودش پاسخ داد :

- بکشند ، بکشند . تسلیم نمیشوم . زنده گی ، نی زنده گی .

قوطی نسوارش را بیرون آورد و کپه ی نسوار به زیر زبانش انداخت . دستهایش را پشت سرش بست ، تکیه داد و به فکر فرورفت . خسته گیش اندک اندک کاهش مییافت . احساس میکرد که جان تازه یی در بدنش راه مییابد . گذشته هایش یادش میآمدند . خوشش آمد که به گذشته هایش بیاندیشد .

اورا با آن که یک آدم بسیار لجوج بود، همه دوست داشتند . بارها به بچه ها گفته بود :

- هر روزی که عسکری به سرم بدخورد ، میمانمش و میروم . عسکری ، نی عسکری .

حالا همان روز رسیده بود.دلش نمیخواست عسکری را رها کند . اما ناگزیر شده بود . آرزوهای دوست داشتنی و دلپذیرش را یک باره ویران شده یافته بود . همه چیز زنده گیش را پامال شده یافته بود . چه میکرد ؟ راه دیگری نداشت جز این که به همه چیز پشت پا بزند و به سراغ سرنوشت گنگی برود .

روزهای عسکری یادش آمدند . روزهای شیرین و دلپذیری که در قطعه ی عسکری گذشتانده بود. هر لحظه ی آن روزها عالمی قصه بود و همیشه به روزی فکر میکرد که دوباره بر گردد و همه ی این قصه هارا به گل انار حکایت کند .

- گل انار ، میبودی و میدیدی که من چه کاره شده بودم .

با آن که مکتب را درنیمه راه رها کرده بود ، اما درسهای عسکری را زود یاد میگرفت و هر بار که دیگران لیاقتش را میستودند ، قلبش مالامال از مسرت میشد. به یاد گل انار میافتاد . در دلش میگفت :

- ببین گل انار ، ببین .

به یادش آمد که در محل خطر ناکی قرار دارد . وارخطا به اطرافش نگریست . به تپه ها نگاه کرد . کسی نبود . حتی چوپانها و گوسپندها هم دیده نمیشدند . همه جا در سکوت ترسناک و عجیبی فرو رفته بود . خاموشی و خلوتی تپه ها ، واهمه ی دلش را بیشتر میساخت . از جا برخاست ، تفنگش را برداشت :

- میروم ، هر چه بادا باد .

آرام آرام به راه افتاد . باردیگر گذشته ها به ذهنش هجوم آوردند . ابتدا که به عسکری آمد ، او را شامل قطعه دافع هوا ساختند . نمودار دافع هوا یعنی چه ؟ برایش گفتند :

- طیاره های دشمن را با ماشیندار میزنی و میاندازی .

از این گپ خوشش آمد. همان لحظه همه می در دلش برپا شد . همان لحظه گل انار یادش آمد. شوق عجیبی وجودش را پر کرد . طیاره ها به نظرش آمدند . آسمان پر طیاره شد که غرش کنان میپردند . به قریه ها ، کوه ها و خانه ها بم میافگندند . خودش را پشت ماشیندار دافع هوا یافت . طیاره هارا یکی پی دیگری میزد و میانداخت . طیاره ها مثل گنجشکها میافتادند و او از خوشحالی هیجانزده فریاد میکشید :

- ببین گل انار ، طیاره هارا ببین ، طیاره هارا ...

در قطعه عسکری زنده گی دلپذیری را آغاز کرد . بسیار خوش بود که مسلک دافع هوا را میاموزد . اما این خوشبختیهایش دیر نپاییدند . مدتی بعد همه چیز دگرگون شد . او هم دگرگون شد . نمیتوانست باور کند که خوشبختیهایش را این قدر زود از دست داده باشد . روزی یادش آمد که خبر تلخی را برایش آورده بودند :

- از این جا تبدیل شدیم .

این گپ مثل سنگی به قلبش خورد:

- به کجا ؟

- به قطعه ی پیاده .

- به قطعه ی پیاده ؟

مثل عاشقی که خبر از دست دادن معشوقه اش را شنیده باشد، سراسیمه شد. دهان و حلقش خشک شدند. لرزید:

- چرا، چرا؟

بچه ها چرتی و فکری بودند. کسی جواب نداد. باز پرسید:

- بگوئید چرا تبدیل شدیم؟

بچه ها خاموش ماندند. خیره خیره سواش میدیدند. از نگاه های شان پیدابود که گپی در دل دارند و نمیتوانند بگویند

و او دیگر آن آدم گذشته نبود. مثل پهلوانی که برای اولین بار به زمین خورده باشد، شکسته و غمگین به گوشه یی میخزید و به فکر فرو میرفت. دنیای رویاهای دل انگیزش سیاه و مکدر شده بود.

شب تلخی از گذشته ها به یادش آمد. آن شب سر ماشیندار دافع هوا پهره بود. در تاریکی شب زمزمه کنان، در عالم رویاهایش بال و پر میزد. خودش را نشسته پشت ما شیندار دافع هوا میدید. طیاره هارا یک یک تا از هوا میچید. خودش را دید که مقابل صدها عسکر ایستاده است. قوماندان عمومی بر گردنش گل میاندازد. دیگران کف میزنند و او در دلش میگوید:

- کجاستی گل انار، بین که من به کجاها رسیده ام.

همان شب در این رویاها غرق بود که ناگهان متوجه چراغهایی گردید که پیش روی دافع هوا پیدا شده بودند. مثل این بود که قطاری از موتورها ایستاده باشند و چراغهای شان روشن. حیران ش. ندانست که چه گپ شده است. با کنجکاوئی به سوی چراغها و اطرافش میدید. در دلش گفت:

- نشود که دشمن آمده باشد.

ترس در دلش راه یافت. تفنگش را آماده ساخت. اما لحظه یی بعد با حادثه یی غیر مترقبه یی روبه رو شد:

- سلاح را تسلیم کن.

حیران شد و پرسید:

- چرا؟

- امر است.

- با چه پهره کنم؟

پاسخ دادند:

- با چوب.

از این گپ بدش آمد. طرف مقابل خشمناک فریاد زد:

- گفتم تسلیم کن، امر است امر!

آن شب تفنگش را گرفتند. همه ی تفنگها را از عسکرها گرفتند. همه حیران شدند. همه خشمناک شدند. دنیای او را ابرهای سیاه غم و نفرت فرا گرفت:

- شورویها، شورویها برای چه آمده اند؟

پاسخ دادند:

- برای کمک.

قلبش از نفرت جوشید و وجودش از خشم لرزید. ندانست چه بگوید.

پس از آن همیشه از دور به تپه ی دافع هوا نگاه میکرد. آن جا بیرق سرخی را میدید. تانکها و توپهایی را میدید. به خیالش میآمد که آن جا، زنده گیش، قریه اش، خانه اش، پدر و مادرش، خواهر و برادرش، باغچه ی انار، گل انار و همه آرزوهای شیرینش نهفته اند. به چشمهایش اشک میدوید و غمگانه میگفت:

- بس است. عسکری، نی عسکری.

راه درازی را پیموده بود. خورشید رخ سوی رفتن داشت. احساس کرد که دیگر در پاهایش توان رفتن نمانده است. نمیدانست تا به کی راه خواهد رفت. هرچه پیش میرفت، تپه بود و سنگ و خار. خسته شده بود، پاهایش سست سست میشدند. تصمیم گرفت تا بازهم چند لحظه توقف کند و مانده گیش را بگیرد. ناگهان صدایی سخت تکانش داد. گلوله

یی با سرعت از پهلویش گذشت . با عجله خودش را به زمین افکند . چند گلوله ی دیگر هم از هوا گذشتند . به سرعت سلاحش را آماده ساخت :

- مثل این که رسیدند .

آهسته به سمتی دید که گلوله ها از آن سو میامدند . در آن نزدیکیها کسی را ندید . ناگهان متوجه تپه یی شد . در دوردستها چیزهایی سر تپه دیده میشدند. مثل تانکها و توپها که برفراز آنها بیرقهای سرخی دیده میشدند . مرمیها از آن جا میامدند . دانست که در موقعیت خطرناکی قرار گرفته است . امید اندکی هم که به خاطر نجاتش داشت ، پر پر شد . فکر کرد که دیگر نمیتواند از چنگ آنها خودش را برهاند . حیران شد . نمیدانست چه کند . هدف گرفته بودندش . سرش را که بلند میکرد ، میزدندش . دید هیچ کاری از دستش ساخته نیست . مرمی تفنگش به آن جا نمی رسید . تفنگش هیچ کمکی نمیتوانست برایش انجام دهد . فکر کرد که نباید فرصت را از دست بدهد . از جا برخاست ، جست و خیز کنان به دوش شد . گلوله ها از عقبش رسیدند . باردیگر خودش را به زمین انداخت . مرمیها از بالای سرش میگذشتند :

- با مرمی دافع هوا میزنند .

با خودش تصمیم گرفت :

- هر چه شود ، شود . پس نمیگرم . مرگ حق است . آدم یک بار میمیرد . زنده گی ، نی زنده گی . تسلیم نمیشوم . خوب است که جسدم را بگیرند .

بازهم برخاست ، دوید . به زمین خورد . باز برخاست ، بازهم دوید . مرمیها با سرعت او را دنبال میکردند . بازهم محکم به زمین خورد . درد شدیدی را در سینه اش احساس کرد . با وارخطایی دست به سر سینه اش برد . دید که مرمی خورده است . از میان گلهای سندی خامکدوزی سر سینه ی پیرانش خون جوش میزد . سندهای سپید ، گلهای سندی سپید خامکدوزی سرخ شدند . گلهای سپید سندی به خون آغشته شدند . مثل رنگ انار ، سرش چرخید . چشمهایش تاریک شدند . صدایی در دلش طنین افکند :

- پس نمیگرم ، پس نمیگرم .

باز به خودش حرکتی داد. از جا بلند شد و دو سه قدم دوید . مرمیها از عقبش رسیدند . این بار مثل جسم سبک و بی وزنی به هوا پرید و محکم به زمین خورد . درد شدید و کشنده یی و جودش را فراگرفت . آفتاب هم چرخید و با سرعت آن سوی کوه سیاه و خاکستری سقوط کرد . آسمان سپید شد . همه ی آسمان با گلهای سپید سندی خامک دوزی پر شد . باغچه ی انار مقابل چشمهایش چرخیدن گرفت . گل انار به شاخه یی آویزان شده بود . دستهایش خالی بودند.

چوریهایش نبودند. باران به باریدن آغاز کرد. باران خون، شکسته های چوریها میباریدند. باغچه ی انار به نظرش آمد. انارها در شاخه ها بودند. انارها سیاه سیاه شده بودند. درختها سوخته و سیاه بودند. پدرش به نظرش آمد، مادرش به نظرش آمد؛ خواهرش به نظرش آمد، برادرهفت ساله اش را دید؛ دختر خاله اش را دید. همه ی آنها میدویدند، با عجله و وارخطا میدویدند. کمرهای شان را بسته بودند. در دستهای شان تفنگ داشتند. پدرش فریاد میزد:

- باغچه ی ما را سوختاندند.

مادرش جیغ میکشید:

- باغچه ی انار در گرفت.

تمام تپه ها، کوه ها پراز آدم شدند. هزاران هزار آدم، همه ی آنها مثل پدرش، مثل مادرش، مثل خواهر و برادرش، مثل گل انار بودند. همه ی آنها تفنگ داشتند. دوان دوان میآمدند، فریاد میزدند:

- باغچه های ما، باغچه های ما!

خواهرش گریه کنان میدوید:

- گل انار، گل انار ...

باغچه ها میسوختند. همه جا باغچه های انار بود، شگوفه ها پرپر میشدند. توفانهای دود و خاکستر دیوانه شده بودند. تپه ها، تپه ها پراز آدم شدند. همه تفنگ داشتند. همه ی آنها مثل پدرش، مثل مادرش، مثل خواهر و برادرش، مثل گل انار بودند. همه ی شان خشمناک بودند. همه ی شان خشمناک فریاد میزدند:

- زنده گی، نی زنده گی، زنده گی، نی زنده گی!

ناگهان همه چیز، باغچه های انار، درختها، آدمها و دریاها میان خاکستر و دود فرو رفتند. همه جا رنگ خاکستری به خود گرفت. همه جا دودیرنگ شد. خاکسترها مثل کوه های بزرگ از زمین جدا شدند. دودها به هوا هجوم بردند. همه جا ابر شد، ابرهای سیاه. توفانهای وحشی و دیوانه و خاکستر و دود دنیا را بلعیدند. همه چیز در میان خاکستر و دود نا پدید گشت. همه جا خاکستریترنگ شد، دودیرنگ شد و او دیگر صدایی نشنید، دیگر چیزی احساس نکرد.

ختم

۱۳۵۸ خورشیدی

تلخاب

امشب بیشتر از شبهای دیگر مضطرب و سراسیمه‌ام . دلم می‌خواهد آن چه را که از مدت‌ها به این سو در دلم گره شده است ، بنویسم . احساس می‌کنم که امشب میتوانم به یاد بیاورم که به کجاها رفته‌ام و از کجاها برگشته‌ام . در اتاقم استم . واهمه‌ی مرموزی آرام آرام سراپایم را فرا می‌گیرد . هر لحظه ناخودآگاه به عقبم ، به سایه‌ام که روی دیوار اتاقم افتاده است ، مینگرم . سایه‌ام به نظرم ترسناک و خوف‌انگیز است . از سایه‌ام می‌ترسم . سایه‌ام نسبت به خودم بسیار کلان است . به نظرم می‌آید که این سایه‌ی کلان لحظه‌لحظه بزرگ و بزرگ‌تر میشود . به خیالم می‌آید که در این لکه‌ی سیاه ، آن سوی این پرده‌ی تیره و تاریک موجود وحشتناکی نهفته است که هر لحظه مرا زیر نظر دارد . احساس می‌کنم که از زخم پایم لحظه‌به‌لحظه زهر تلخی و کشنده‌یی در بدنم انتشار می‌یابد و همه‌ی بدنم را فرا می‌گیرد . خیال

میکنم که این زخم خونین و زهرناک مرا میخورد ، مرا میبلعد . مادرم میگوید که مرا سگ دیوانه بی دندان زده است و پایم را زخمی ساخته است . اما من خودم به یاد ندارم که مرا سگی دندان زده باشد . نمیدانم چه وقت این زخم زهرناک پیدا شد و نمیدانم از چه وقت به این سو من گنگ شده ام و گپ زده نمیتوانم . حالا با آن که حالم خوب نیست ، فکر میکنم میتوانم بنویسم و گپهایی از گذشته هایم را به یاد بیاورم . مادرم هر روز دواها و مرهمهای گوناگونی را میآورد . مرهمها را به زخم پایم میمالد و دواها را میدهد که بخورم . هر صبح و هنگام خواب ناگزیر استم تا جامی از داروی تلخی را بنوشم که مادرم میآورد . مایع بسیار تلخی است . مادرم اصرار میکند ، عذر وزاری میکند تا آن را بنوشم . وقتی مینوشم ، سرم میچرخد ، دهان و گلویم میسوزند . درون معده ام سوزش دردناکی را احساس میکنم ، گیج میشوم و تلخی آن ساعتها دردهانم باقی میماند . به خاطر این که هرچه زودتر اصرار دلسوزانه ی مادرم ، از چشمهای اشک آلودو چهره ی غم انگیزش نجات یابم ، جام پراز مایع تلخ را سر میکشیم . من آن را تلخاب نامیده ام ، تلخاب ، تلخاب . این است که هر روز مادرم آن را به من مینوشاند . او ازبیم این که مرا سگ دیوانه دندان زده است و دیوانه میشوم ، شب و روز در خوف و اضطراب وحشتناکی است . من گفته نمیتوانم که هنوز دیوانه نشده ام . من گنگ شده ام ، گپ زده نمیتوانم ، اما میتوانم بنویسم . به مادرم مینویسم ، مادرم نمیفهمد . با چشمهای اشکبار به من میبیند و با دلسوزی میگوید :

- پسر ، بسیار ننویس ، برایت ضرر دارد .

به خیالم میاید که من هنوز برای مادرم مثل همین تلخابی استم که زنده گیش را هر لحظه تلخ و زهر ناک میسازم . ترس و تشویش مادرم مرا هم مشوش و سراسیمه ساخته است . گاهی احساس میکنم که به گفته ی مادرم دیوانه میشوم و گپهایی را که در دلم گره خورده اند ، نمیتوانم بنویسم . من به کجاها سفر کرده ام و از کجاها برگشته ام و چرا همه ی امیدها و آرزوهای طلائییم با خاک یک سان شده اند و چرا دنیای باورها و پندارهایم فروریخته اند و چرا به یک پلک زدن آسیه را گم کردم ؟ ووقتی برگشتم ، گنگ بودم ، وقتی برگشتم ، پایم زخم داشت . وقتی برگشتم ، همین طور مثل حالا خالی بودم . نمیدانم این همه حوادث درهم و برهم ، خوفناک و وحشت انگیز ، این حوادث آمیخته با سایه ها و پرده های سپید چگونه اتفاق افتادند ؟ حالا که مینویسم ، تلخی همان مایع زهرناکی را که هر صبح مادرم به من مینوشاند ، در کام و دهانم احساس میکنم . کامم زهر آلود است . لعاب دهانم هم تلخ و زهر آلود است . نمیدانم این تلخی از زخم پایم نشت کرده است و یا از همان مایعی که هر صبح مادرم به من میدهد تا بنوشم . نمیدانم . اما احساس میکنم از این حالت بیرون میشوم . احساس میکنم میروم و به فضای آرامتری وارد میشوم . به نظرم میاید که در حرکت استم . سوی اعماق ذهنم ، شاید گذشته هایم را ، خودم را از اعماق ذهنم پیدا میکنم . احساس میکنم که اندک اندک از سیطره ی جنون و دیوانه گی و از چنگال بیماری و زهر زخم پایم دورتر میشوم و خودم را گذشته هایم را مییابم . مادرم عقیده دارد که پس از حادثه ی دلخراش که درخانه ی همسایه ی مان به وقوع پیوست ، من گنگ شده ام و این زخم خونین و زهرزا در پایم پیدا شده است . شاید مادرم راست بگوید . اما

خودم این گونه فکر نمیکنم . خودم چگونه فکر میکنم . به نظرم میاید که مادرم گپهایی را که میگوید و به من قصه میکند ، در خوابش دیده است . حالا هم که بیدار است ، در خوف و ترس بیهوده یی به سر میبرد و میترسد که من دیوانه خواهم شد .

در اتاقم استم . شب سیاه و تاریکی است . آسمان را ابرهای سیاهی پوشانده اند . کلکین خانه ی همسایه ی مان همان کلکین اتاق آسیه تاریک تاریک است و من احساس خفقان میکنم . خیالم میشود که حشره ی کوچکی استم مثل یک زنبور و اتاقم درون شکم گنبدیده ی سگ مرده و بو گرفته یی است که میان آن کرمهای کوچکی هرطرف میولند . هر لحظه صدایی از میان تاریکی و سکوت شب میشنوم . صدایی که قلب و روحم را میتراشد و مثل صدها تیرو نیزه بدنم را سوراخ سوراخ میکند . این صدا مرارها نمیکند . افکارم را هر لحظه برهم میزند . تمرکز فکریم رامختل میسازد . آن چه را که از اعماق ذهنم پیدا میکنم ، از دست میدهم . نمیدانم با این صدای تلخ و کشنده چه کنم . هر لحظه ضجه و ناله ی دلخراش دخترک گدا مثل تیغ قلبم را میشگافت . سراپا نفرت میشوم . دلم میخواهد برخیزم و او را از روی جاده بردارم و خفه اش کنم تا دیگر ناله و ضجه ی درد ناکش مزاحم کار من نشوند و بتوانم بیاندیشم و بفهمم که چه میخواهم بنویسم . به جام مسین پراز مایع تلخ که مادرم کنار کلکین گذاشته است ، مینگرم . مادرم یادم میاید . مادرم به نظرم مجسم میشود . چشمهای اشک آلود و چهره ی پر چین و غم گرفته اش ، مادرم با تضرع میگوید :

- پسر ، بنوش تا جور شوی .

یادم میاید که حالا وقت آن رسیده است تا مثل هر شب این تلخاب زهرآگین را بنوشم و در غیر آن اگر مادرم فردا صبح ببیند که دوا را ننوشیده ام ، قبل از من او دیوانه خواهد شد . کسی از درونم صدا میزند :

- بنوش زهراست ، تلخ است ، هر چه است بنوش به خاطر مادرت .

در دهانم لعاب تلخ و زهرناکی ترشح میکند . دهانم تلخ تلخ میشود . به خیالم میاید از روزی که چشم به دنیا گشوده ام ، از این تلخاب نوشیده ام . یک عمر از این تلخاب نوشیده ام . چقدر تلخی ، مادر چقدر تلخی... احساس میکنم که وجودم از این لعاب تلخاب لبریز شده است و دیگر میلی برای نوشیدن آن ندارم . در دلم میگویم :

- بگذار ، پسانتر مینوشم ، پسانتر .

و به نوشتن ادامه میدهم . فکر میکنم چنین موقعی را که کم کم گذشته هایم را به یاد میآورم ، از دست ندهم . هر لحظه گپهای گوناگونی یادم میایند و زود میگریزند . صحنه های گوناگونی در ذهنم زنده میشوند و زود نا پدید میگردند . تا میخواهم بگیرمشان ، میان آبهای متلاطم ذهنم میگریزند و بار دیگر به اعماق فرومیروند .

معلم حساب ، هیولای وحشتناک ، مردی که به زنجیرها بسته است ، دختر همسایه ی مان آسیه ، کلکین و پرده های سپیدش ، مادرم ، نعش گنبدیده ی یک سگ مرده ، سایه ی خودم ، سایه های سیاه قبرستان ، پرده های سپید ... و همین گونه ده ها صحنه ی دیگر مقابل نظرم مجسم میشوند و زود میگریزند . حالا که مینویسم ، هر لحظه گرد و غبار

یاس و نومیادی بر ذهنم باریدن میگیرند . به نظرم میاید که نوشتنم و همه تلاشهایم بیهوده اند . به نظرم میاید که تلاشهای همه گان بیهوده استند . قبرغه های سگ مرده به نظرم مجسم میشوند . خودم را میبینم که مثل یک زنبور ابلهانه میخواهم از قبرغه های خشکیده ی جسد سگ گندیده چیزی بمکم .

دنیا را به گونه ی دیگری میبینم . چشمهایم تغییر کرده اند . همه ی پندارها و باورهایم به نظرم بیهوده میاید . هر سو که میبینم ، پوچی و چهره ها ی کریه دروغ و تزویر را میبینم . همه چیز به نظرم فروریخته میاید . به نظرم میاید که دنیا ویرانه ایست که عقب آن هیولای وحشتناکی نهفته است که خون آدمهارا میمکد . میبینم که آدمها از وجود نا مریی این هیولا خبری ندارند .

خودم به نظرم میایم . خودم به نظرم میایم که با لجاجت ابلهانه یی مثل یک حشره ، مثل یک زنبور درون شکم گندیده و متعفن نعش سگ مرده یی بال و پر میزنم . کرمهای کوچکی را میبینم که هر سو میولند . از هوای گندیده ی آن جا تنفس میکنم و از این نعش متعفن تغذیه میشوم . آه ، بازهم همان زهر کشنده ، همان تلخی ... بازهم همان صدا... صدای ناله ی دخترک گدا ... به خیالم میاید که این عصاره ی همه رنجها و بدبختیهای است که آخر مرا به عالم جنون و دیوانه گی میکشاند . پیش از آن که گپهایی راکه دلم میخواهد بنویسم ، دستهایم از کار باز خواهند ماند . به خیالم میشود که همین سایه ی بزرگ روی دیوار اتاقم ، همین هیولای وحشتناکی که در میان سایه ام پنهان شده است و همه جا وجود نامریی اورا احساس میکنم ؛ این دخترک گدارا ؛ این عصاره ی همه ی بدبختیهای بشریت را عمدی روی سرک افکنده است تا من نتوانم آن چه را که میخواهم بنویسم .

یادم میاید که در گذشته ها همیشه مرا نوعی اضطراب گنگ و مرموز درخودش پیچیده بود . همیشه به نظرم میآمد که اشباحی در اطرافم در گشت و گذار استند و هر لحظه میخواهند مرا بربایند ، خفه ام کنند ، مرا بلعند و من همیشه به گریز بوده ام تا مبادا بلعیده شوم ، تا مبادا بمیرم . شاید میخواستم به همان رویاهایی برسم که سالها قبل معلم حساب ما تصویرهای زیبا و دلپذیری از آن را بر ذهنم گذاشته بود . شاید میخواستم تا زنده گیم از کرختی ، سردی و بیهوده گی رهایی یابد .

هنگامی که درصنف ششم و یاهفتم مکتب بودم ، رسم پیرمرد ژنده پوش و گدایی را کشیدم . معلم حساب ما وقتی این رسم را دید ، تعجب کردو بعد آن را به بچه ها نشان داد و با لحن تحسین آمیزی گفت :

- ببینید بچه ها ، آینده ی این همصنفی شما درخشان است .

بعد معلم حساب ما صحبت کرد . یک ساعت گپ زد. دیگر هر روز که میآمد، درس نمیداد ، گپ میزد. از گپهایش خوشم میآمد . گویا من تشنه ی این گپها بودم . از نقاشی و این که هنر زنده گی آدمی را به درخشنده گی میکشاندواین که چرا آدمها گدایی میکنند ؛ چرا در دنیای ما روز به روز گداها بیشتر میشوند و این که چرا گرسنه ها روی سرکها افتاده اند و چراهای دیگر ... به نظرم آمد که معلم حساب دریچه ی دلپذیری را که من همیشه به جستجوی آن بوده ام ، بر رویم

گشوده است. معلم حساب گفت که آدم باید نیکی را از یاد نبرد. معلم حساب گفت که دور و پیش مان را گودالها و لجنزارها احاطه کرده اند. آدم باید در این گودالها و لجنزارها غرق نشود و گفت این است زنده گی که به زنده گی کردنش میارزد و در غیر آن به یک حشره مبدل خواهیم شد، به یک حشره ی مضر و طفیلی. همان بود که من هم تصمیم گرفتم تا به حشره مبدل نشوم. به حشره ی مضر و طفیلی. تصمیم گرفتم نیکی را از یاد نبرم و در گودالها و لجنزارهای دورو پیشم غرق نشوم. یک عمر گریختم، افتادم، برخاستم، لغزیدم، فریاد کشیدم، گریستم تا به جایی برسم که تصویرهای آن ذهنم را انباشته بودند. به زنده گیی برسم که به زنده گی کردنش بیارزد. یک عمر تصویر گداهای روی جاده هارا رسم کردم. یک عمر با همین تصویرها و گداهای زنده گی کردم. کوشیدم تا نیکی را از یاد نبرم. یک عمر کوشیدم تا زنده بمانم و به آن رخننده گی و تصویرهای تابناک زنده گی برسم که معلم حساب گفته بود. اما نرسیدم. حالا در آتش سوزنده ی ندامت و پشیمانی میسوزم که چرا گپهای معلم حساب را باور کردم. چرا معلم حساب را باور کردم. حالا آرزو میکنم که کاش با معلم حساب رو به رو نمیشدم و به این دنیای سراسر فرو ریخته و میان تهی نمیرسیدم. من ابتدا با بچه های کوچکی در مسجد نزدیک خانه ی ما درس میخواندم. اگر پدرم مانع نمیشد، اگر او مرا به مکتب شامل نمیکرد، هرگز معلم حساب را نمیدیدم و شاید هم چنین درمانده و سرگشته نمیگشتم. حالا چه شده ام. حالا موجود فراموش شده یی استم. به دیگران که میبینم، دلم به آنها میسوزد. به نظرم میاید که آنها کشتی شکسته های گمکرده راهی استند که بیهوده به پارچه یی از کشتی شکسته چسپیده اند و هر کس به خاطر خودش دیگری را بامشت و لگد میکوبد. همیشه هیولای بزرگ و خوفناکی را احساس میکنم که بر زنده گی همه سایه افکنده است. همیشه خیال میکنم این هیولا که میان سایه ی زنده گی ما نهفته است، به مکیدن خون آدمها مصروف است. این هیولا بزرگ است، مثل یک کوه سیاه، این هیولا پشمالود است. صدها، هزارها دهان دارد. دندانهایش مثل خنجر استند. در همه جا وجود دارد و خون آدمها را میمکد. بازیچه هایی را پیش آدمها میافکند. آدمها مثل کودکان با بازیچه ها سرگرم میشوند. با این بازیچه ها گاهی خوش میشوند. گاهی میترسند و وارخطا میشوند. آدمها ضعیف و بیمار میشوند. آدمها کم خون میشوند. آدمها که کم خون میشوند، نمیتوانند درست فکر کنند. چشمها، گوشها، بازوها و حواس شان ضعیف و بیمار میشوند. با بازیچه ها سرگرم میشوند و پیش از این که از وجود هیولای خون آشام آگاه شوند، میمیرند. در گذشته ها همیشه تصور میکردم غیر از آن چه که میبینم و احساس میکنم، گپهای دیگری در زنده گی وجود دارند. پندارها و برداشت هایم به نظرم محدود میامدند. خودم را ناقص مییافتم. حواسم به نظرم ناتوان و ضعیف میامدند. به خودم میگفتم:

- اگر زنده گی همین است که احساس میکنم، به ادامه اش نمیارزد.

دلم نمیشد به آن چیزهایی بپیچم که دیگران پیچیده اند. همیشه به جستجوی درخششی بودم، به جستجوی درخششی که زنده گی را از تیره گی، کرختی و بیهوده گی برهاند. خوب، من هم در زنده گی به چیزی دلپسته بودم؛ به چیزی

عادت کرده بودم، مثل دیگر آدمها، شاید همین عادت کوچک، رابطه‌ی مرا با دنیای بیرونم قایم کرده بود و به این گونه شامل دایره‌ی آدمهای محیطی میشدم که در آن زنده گی میکردم. این عادت نا خود آگاه پیدا شده بود. خودم هم دلیل قانع کننده‌ی برای خودم نداشتم که چرا چنین دلبسته گی و عادت‌ی دارم. شبها از اتاقم بیرون میرفتم و از صحن حویلی ساعتی کلکین بسته‌ی همسایه‌ی ما را تماشا میکردم. پنجره‌ی منزل بالایی خانه‌ی همسایه‌ی ما نزدیک اتاقم به خوبی دیده میشد. به این کلکین دلبسته گی عجیبی داشتم. این کلکین همیشه بسته بود و پرده‌های آن را کسی برای لحظه‌ی هم کنار نمیکشید. شب و روز این کلکین بسته میبود و من اوایل هر شب به خاطر تماشای آن از اتاقم بیرون میشدم. میدانستم که اتاق کیست. اتاق آسیه، دختر همسایه‌ی ما. هر شب سایه‌ی او را که روی پرده‌های سپید کلکین اتاقش میافتاد، تماشا میکردم. خودش را از نزدیک ندیده بودم. نمیخواستم ببینم. نمیدانم چرا. همیشه سایه اش را میدیدم و خوش میشدم. تماشای سایه اش حالتی برایم میبخشید که مرموز و گنگ و خوشایند بود. از این حالت نوعی دلخوشی عجیب در من پیدا میشد. هیچ وقت آرزوی دیدار او را از نزدیک نداشتم. فکر میکردم اگر او را ببینم، این خوشبختی کوچکم، این دلبسته گی مرموز و خوشایندم را از دست خواهم داد. آسیه را میدیدم، خودش را نمیدیدم، سایه اش را میدیدم. از دیدن خودش هراس داشتم. نمیخواستم از نزدیک ببینمش. آسیه گاهی موهایش را شانه میزد؛ گاهی خمیازه میکشید و گاهی میامد پشت کلکین مینشست و به فکر فرو میرفت. به خیالم میشد که او هم مانند من منتظر رسیدن به درخششیست که زنده گیش را از کرحتی و بیهوده گی برهاند. به نظرم میامد که او هم مثل من میانداشید. احساس و افکارش مثل احساس و افکار من استند. اما مدتی بعد اتفاق عجیبی رخ داد که آغاز همه چیز بود. آن روز مادرم آمد. مضطرب و وارخطا بود. نزدیکم نشست. طوری به نظر میرسید که گپ مهمی برای گفتن دارد. چشمهایش ترسناک شده بودند. رنگش پریده بود. هر لحظه سوی در مینگریست، میلرزید. با صدای آهسته‌ی بی گفت:

- میفهمی؟ آسیه گم شده است، او را دزدیده اند، آسیه را.

از این گپش سخت تکان خوردم. زمین لرزید. دنیا به نظرم تیره و تاریک شد. حیران ماندم. نمیتوانستم باور کنم. دیگر نفهمیدم که مادرم چه گفت. نمیتوانستم باور کنم که آسیه را دزدیده اند. احساس کردم که همان لحظه چیزی در من شکست و فروریخت. صدای شکستن در گوشهایم طنین افکند. مثل شکستن ظرف چینی صدایی در گوشهایم پیچید. احساس کردم که دزدها مرا هانت کرده اند. احساس کردم که تحقیر شده ام. از خودم و از زنده گی، از آدمهای دور و پیشم بدم آمد. خودم را کوچک و حقیر یافتم. مثل یک حشره، مثل یک زنبور که میان شکم گندیده‌ی نعش سگ مرده‌ی میپریم. به خودم، بر هستیم نفرین گفتم. نمیدانستم که این قدر به آسیه دلبسته گی داشته باشم.

آسیه را دزدیده اند. آدمها، آدمها را میدزدند. به نظرم آمد که من خالی شده ام. از همه چیز تهی شده ام. آن چه را که داشتم، دزدیده اند. احساس کردم که دنیا را دزدیده اند؛ دنیای پاک و منزه‌ی مرا، روحم را دزدیده اند و من به پوسته

ی بی مغزی مبدل شده ام که دیگر به درد چیزی نمیخورم . اما آسیه ی گمشده ، پس از مدتی پیدا شد . مادرم با ز با رنگ پریده و لبهای خشکیده و لرزان نزد آمد . گپ که میزد ، باوارخطایی سوی دروازه میدید . مادرم گفت :

- میفهمی؟ آسیه پیدا شد . میگویند او را برده بودند ، او را پس آوردند .

سیل نفرت و بیزاری در قلبم سرازیر شد . از همه چیز بدم آمد . از معلم حساب بدم آمد . از همه بدم آمد . باز احساس کردم که اهانت شده ام . سراپایم را زهر تلخ بد بینی فراگرفت . دیگر ندیدم که آسیه موهایش را شانه بزند . غصه ی سنگین و دردآلود آسیه را در سیمای سایه اش احساس میکردم . به نظرم میآمد که آسیه با غصه ی بزرگ و تلخی بر گشته است . غمگینانه پشت کلکین مینشست ، به فکر فرومیرفت . سرش را روی زانوهایش می گذاشت . شاید میگریست و بعد چراغ اتاقش را خاموش میکرد و تاریکی پرده های سپید را میبلید . اما چه تلخ و دردناک است . دیری نگذشت که آسیه را از نزدیک دیدم . آن چه که از آن همیشه هراس داشتم و میگریختم ، فرارسید . حادثه ی هولناکی رخ داد . حادثه یی که دنیایم را کاملن دگرگون ساخت و مرا به آدم دیگری مبدل نمود . بازهم همان صدارا میشنوم . از میان تاریکی شب همان صدای تلخ ، همان زهر کشنده همه ی بدنم را فرا میگیرد . عصاره ی رنجهای همه ی آدمها بار دیگر جام وجودم را لبریز میسازد .

میخواهم پیش از این که افکارم مختل شوند ، به نوشتن عجله کنم . به نظرم میاید که این ناله ی درد آلود مرا زود میکشد . به خیالم میشود که این سایه ی خوفناک که روی دیوار اتاقم افتاده است ، میپندد و ورم میکند . بسیار کلان میشود و همه جارا فرا میگیرد و منفجر میشود و همه جارا سیاه و مکدر میسازد . با عجله بر میخیزم . به کوچه میشتابم . فضا سربی رنگ است . مثل لحظه هایی که سپیده ی صبح تازه دمیده باشد . آسمان را ابرها پوشانده اند . همسایه های دیگر نیز به کوچه آمدند . چند قدم آن سو ، زنی فریاد کنان میگرید و خودش را به زمین میزند . موهایش را میکند . صدای مادرم را از پهلویم میشنوم :

- آه خدایا ، مادر آسیه را چه شده است ؟

با عجله سوی خانه ی آنها میشتابم . مادر آسیه ناله کنان موهایش را میکند ، جیغ میزند و فریاد کنان تکرار میکند :

- آی دخترم ، دخترکم آسیه ... !

اتاقها را یکی پی دیگری میگردم . کسی را نمیابم . به اتاقی میرسم و با آسیه روبه رو میشوم . آسیه را میبینم . اولین بار است که آسیه را از نزدیک میبینم و خودش را میبینم . آسیه خودش را به سقف آویخته است . آسیه ی مرده را میبینم . جسم کرختش آویزان است . بی اختیار اشکهایم جاری میشوند . میگریم . میخواهم جیغ بزنم . نمیتوانم . جسم کرخت آسیه را تکان میدهم . اما سودی نمیبخشد . آسیه مرده است . به چهره اش مینگرم . به قیافه اش خیره میشوم ؛ به قیافه یی که همیشه سایه اش را روی پرده های کلکین میدیدم . بدنم را سردی عجیبی فرا میگیرد . از خودم بدم میاید که چرا

گذاشتم چنین حادثه بی رخ دهد . چرا با نعش کرخت و آویزان آسیه مواجه شدم . دیگران هم می‌رسند و با دیدن نعش آویزان و سرد آسیه و حشترده و تاسف کنان زیر لب می‌گویند :

- بیچاره آسیه .

به آنها مینگرم . به همسایه ها ، از آنها بدم می‌آید . جیغ می‌زنم . صدایی از گلویم بر نمی‌خیزد . سرم می‌چرخد . دستها و پاهایم می‌لرزند . میبینم که دیگران نعش کرخت آسیه را از سقف پایین می‌آورند . ناگهان کاغذی را می‌بایم که روی اتاق افتاده است . با عجله کاغذ را بر میدارم . آسیه نوشته است: من به کجاها رفته ام واز کجاها برگشته ام، نمیتوانم بگویم . از سایه ام می‌ترسم . دیگر زنده گیم به ادامه اش نمی‌آرزد . آسمان صاف است ، مادر گریه کن . آسمان بی ابر است ، آسمان صاف است

و من حیران می‌شوم . از نوشته ی مبهم و گنگ آسیه حیران می‌شوم . چرا آسیه آسمان ابرآلود را صاف دیده است ؟ گریه کنان از آن جا می‌گریزم . دوان دوان به اتاقم بر می‌گردم . حالم دگرگون است . میدانم مرا چه شده است . سراسیمه‌ام . هر لحظه کاغذ آسیه را می‌خوانم . چیزی نمی‌فهمم . مادرم می‌آید . از اضطراب و وضع متشنج روحیم می‌ترسد . از وارخطاییم می‌ترسد ، می‌گوید :

- پسر غم مخور ، دنیا همیشه همین طور بوده است ، همیشه همین طور ...

نمیتوانم بپذیرم که دنیا همیشه همین طور بوده است و همین طور خواهد بود . به بستر می‌افتم . رویم را می‌پوشانم . دردهای کشنده بی به من هجوم آورده اند . سرم می‌چرخد و هر لحظه نعش کرخت و سرد آسیه ، چشمهای باز و نوشته ی مبهم و گنگ او مقابل چشمهایم مجسم می‌شوند . طوفان آغاز می‌شود . رعد و برق می‌شود ، زمین می‌لرزد . من مثل یک حشره‌ام . مثل یک حشره ی کوچک، مثل زنبوری میان شکم گندیده ی سگ مرده بی وز کنان می‌پریم . می‌خواهم از درون شکم سوراخ سوراخ و گندیده ی نعش سگ مرده و بوی گرفته بیرون شوم . بیرون می‌شوم ، می‌روم . به خودم نگاه می‌کنم . خیال می‌کنم که لحظه به لحظه تغییر می‌کنم ، هر لحظه تغییر می‌کنم .

شام است . شام به نظرم بسیار غم انگیز می‌آید . پهلوی قبری استم . قبر را می‌شناسم . قبر آسیه است . میدانم که این قبر را هر کجایی که باشد ، می‌شناسم . به نظرم می‌آید که قبرستان در غم و ماتم تلخی فرو رفته است . خاموشی هولناکی در فضای قبرستان بال گسترده است . گاه گاهی صدای زنی به گوشم می‌رسد که گویا در آن سوی قبرستان ناله کنان می‌گیرد . به فضای تاریک و ماتمزده ی قبرستان خیره می‌شوم . نوعی آرامش به من دست می‌دهد . می‌خواهم همین جا بمانم . می‌خواهم بفهمم که آسیه چه شد ؟ آسیه کجا رفت و آسیه چرا رفت ؟ ناگهان در فاصله ی کمی دورتر ، روی قبری روشنی خفیفی را می‌بینم . روشنی سرخرنگ است . مثل این است که کسی روی قبری چراغ افروخته باشد . حیران می‌شوم . شعله ی آتش فروتر می‌شود . می‌ترسم . به یاد گپهای مادر کلانم می‌افتم . هنگامیکه کودک بودم ، مادر کلانم میگفت :

- از گور مرده های بی گناه و معصوم ، از گور شهدای پاک آتش بر میخیزد .
 با ترس و لرز از جایم بر میخیزم . میترسم ، میترسم . میخواهم بگریزم و قبرستان را ترک کنم . اما میبینم که از هر سو شعله های آتش بالا گرفته است . طوری به نظر میرسد که گویا روی همه ی قبرها آتش افروخته اند . فضای قبرستان با شعله های خفیف آتش روشن میشود . حیران میشوم ، میترسم . نمیدانم چه کنم . نمیدانم از کدام راه از قبرستان بیرون بروم . احساس میکنم که فضای قبرستان را گرد و غباری پر کرده است ، مثل دود . احساس میکنم که دود تلخ است ، بسیار تلخ ... بوی باروت همه جا را فرا میگیرد . وحشتزده میشوم . چشمهایم سوزش میکنند . صدای ناله ی زنی از آن سوی قبرستان به گوشم میرسد . فضا بیشتر دود آلود میشود . دود تلخ و زهرناک که با بوی باروت آمیخته است . اشکهایم نا خودآگاه جاری میشوند . سرفه میکنم ؛ پیهم سرفه میکنم . میگریزم ، سرفه کنان به سمتی میشتابم . سرفه های متواتر مجالم نمیدهند که به درستی تنفس کنم . چشمهایم سوزش میکنند و آب چشمهایم جاری میشوند . روی زمین مینشینم و سرفه میکنم . به نظرم میاید که خفه میشوم ؛ میمیرم . دود تلخ خفه ام میکند . هرسو که نگاه میکنم ، روی قبرها شعله های آتش در اهتزاز هستند . متوجه میشوم که تنها من نیستم که سرفه میکنم . صدای سرفه هایی راز دورو نزدیک میشنوم . نمیدانم کیها هستند . همه ی شان سرفه میکنند . صدها ، هزارها نفر سرفه میکنند . صدها ، هزارها نفر در قبرستان دود آلود و شعله ور هستند که مثل من پیهم سرفه میکنند . صدای سرفه ها لحظه به لحظه اوج میگیرد . من میترسم ، میترسم . سخت میترسم . میخواهم جیغ بزنم . اما صدایی از من بر نمیاید . دیگر نمیتوانم منتظر بمانم . کابوس وحشتناکی را در اطرافم احساس میکنم که مرا از هرسو محاصره کرده است . فرار میکنم . از میان قبرها ، از میان شعله های آتش ، از میان فضای دود آلود و زهرناک ، از میان صدها و هزارها سرفه میگذرم . میروم ، نمیدانم کجا میروم . راهی که میروم ، برایم معلوم نیست که به کجا میانجامد . میخواهم زنده بمانم . نمیخواهم این کابوس وحشتناک مرا ببلعد . از قبرستان بیرون میروم . میگریزم ، سراسیمه و وارخطا میدوم . هر لحظه به عقبم مینگرم . قبرستان با شعله های آتش روشن شده است . صدای سرفه ها ادامه دارد . از کوچه های ناشناخته و ترسناکی میگذرم . پیهم سرفه میکنم . متوجه میشوم که فضای کوچه هارا نیز دود تلخ و زهرناکی پر کرده است . بوی دود ، بوی باروت ، بوی گوشت سوخته و بوی نعش گندیده ی سگ مرده به مشام میرسد . از درون خانه ها نیز صدای سرفه های پیهم شنیده میشود . همه سرفه میکنند ، همه مانند من به سرفه کردن شدید مبتلا شده اند . آسمان سرخ شده است . به نظر میرسد که در هر گوشه و کنار آتش سوزیهای وحشتناکی جریان دارند . همه جا آتش ، همه جا سرفه و من سرفه کنان سراسیمه و دیوانه وار میگریزم . نمیخواهم این کابوس وحشتناک مرا ببلعد . میخواهم زنده بمانم . نمیدانم چرا ؟ کجا میروم ؟ همه جا برایم بیگانه است . من میخواهم زنده بمانم ، زنده بمانم . ناگهان پایم به چیزی میخورد . میان کوچه میایستم . میبینم ، زیر پایم جسد نیمه خشکیده و گندیده ی سگی افتاده است . چشمهایم هنوز باز هستند و لبهایم کنار رفته اند و دندانهای دراز درازو سپیدش نمایان هستند . شکمش را حشره ها و زنبورها غار غار کرده اند . بوی

بد نعلش حال را به هم میزند. سرم میچرخد. نمیتوانم بیایستم. مینشینم. سرفه کنان استفراغ میکنم. میبینم حشره ها سوی من میانند. جیغ میزنم وازجا بر میخیزم حشره ها و زنبورها بر سر و رویم حمله میکنند. بر سرو رویم هجوم میاورند. جیغ میزنم. صدایم را نمیشنوم. با دستهایم میکوشم تا هجوم حشره ها و زنبورها را از سرو رویم دور کنم، اما تلاشم سودی نمیبخشد. وجودم را زهر حشره ها و زنبور ها میسوزاند. سراپایم را زهر حشره ها و زنبورها فرا میگیرد. میافتم؛ به زمین میافتم. پیشانیم به شدت به سنگی میخورد. پارچه سنگ فیروزه بی است مثل یک خشت نازک، رنگش آبی است؛ شفاف است. حشره ها از من دور میشوند. چهره ام را در صفحه ی سنگ فیروزه ی میبینم. چهره ام مثل چهره ی یک حشره است، مثل زنبور ... جیغ میزنم، پارچه سنگ فیروزه یی از دستم میافتد، میشکند. دیگر نمیدانم چه واقع میشود. چشمهایم را که میکشایم، در برابرم سایه ی سیاه خودم را میبینم. سایه بر روی دیوار افتاده است، مثل یک پرده ی بزرگ سیاه رنگ. سایه بزرگ و بزرگتر میشود. سایه میپندد، ورم میکند. پرده های سپیدی از لای آن نمودار میشوند. پرده های سپید کنار میروند و بعد صداهایی را میشنوم. زمین میلرزد. همه جا میلرزد. من هم میلرزم. خودم رادر محل عجیب و بیگانه یی میایم؛ در یک تالار مجلل و بزرگ. حیرت زده هر سو مینگرم. هرگز قصری را با این جلال، شان و شوکت ندیده ام. همه جا نور خیره کننده یی فرا گرفته است. همه جا نقش و نگارهای رنگارنگ و عجیبی دیده میشوند. ستونهای بزرگ تالار با سنگهای رنگین و قیمتی مزین شده اند. چشمهایم رامیمالم. خیال میکنم که خواب استم. اما متوجه میشوم که خواب نیستم؛ بیدار استم. صداهایی را میشنوم. صداهایی که برایم بیگانه استند. خیال میکنم که در قصر پادشاهان افسانه یی آمده ام. صدای ساز و سرود فضای تالار مجلل را پر کرده است. آدمهایی را میبینم که هر سو رفت و آمد دارند. خوفزده به خودم میبینم. احساس میکنم که خرد شده ام، بسیار خرد. مثل یک حشره، مثل یک زنبور. آدمهای آن جا همه و همه بزرگ و بزرگتر از من استند. میخندند، قهقهه کنان میخندند. من در گوشه یی از تالار استم. فضای آکنده با بوی شراب، دود تنباکو و گوشت حال را دگرگون میسازد. دوسه بار با وارخطایی به خودم میبینم. خودم استم، اما بسیار کوچک، بسیار خرد ... مثل یک حشره، مثل یک زنبور. میبینم، به خودم میبینم. زنبور نیستم. آدم استم. همان طوری که سالها بوده ام، اما خرد، به اندازه یی یک زنبور. حیران میشوم. با تعجب هر سو میبینم. از خودم میپرسم:

– مرا کجا آورده اند؟

همه چیز حیرت انگیز، ترسناک و غیرقابل تصور استند. دلهره و حیرت زده گی مجال نمیدهند که افکارم را منسجم سازم. میبینم در صدر تالار، روی تخت مجللی، مرد چاقی نشسته است. لباسهای رنگین و زیورات گوناگونی پوشیده است. مثل یک پادشاه، مثل یک سلطان افسانه یی. گوشت گونه ها و گردنش آویزان استند. از دیدن او میترسم. ناگهان چهره اش به نظرم آشنا میاید. دقیقتر نگاهش میکنم، نمیتوانم باور کنم. نمیتوانم باور کنم. خیال میکنم که او را در خواب میبینم. اما خواب نیستم. او را میبینم؛ او را میشناسم. او معلم حساب ما است، همان معلم حساب ... میلرزم.

سراپا میلرزم . سرم میچرخد . همه ی آدمهای تالار میچرخند . همه چیز مقابل چشمهایم میچرخد . معلم حساب با تخت شاهی و لباسهایش میچرخد . نمیتوانم باور کنم . دقیق میشوم . بیشتردقت میکنم . چگونه ممکن است که او معلم حساب باشد ؟ اما میبینم که معلم حساب است ، همان معلم حساب ... از خودم بدم میاید . از زنده گیم بدم میاید . از گذشته هایم بدم میاید . همه ی باورها و پندارهایم فرومیریزند . دنیای باورهایم رازلزله ی وحشتناکی میلرزد . دنیای باورهایم به یک ویرانه مبدل میشود . آینده به نظرم تیره و تار میشود . تمام تصویرهایی که رسم کرده بودم ، میسوزند . پیرمرد گدا، آدمهای ژنده پوش افتاده روی جاده ها ، کودکان شکم فرورفته ، تصویرهایی که تا حال رسم کرده بودم ، میسوزند . کاغذها میسوزند و دود میشوند . میبینم که آدمهای آن جا همه مست و بیخوداستند . همه ی آنها لباسهایی پوشیده اند که رنگ افسانه یی دارند کسی مرا نمیبیند . شاید آن قدر کوچک استم که آنها نمیتوانند مرا ببینند . مستخدمان که لباسهای مخصوص دارند، دوان دوان خدمت میکنند . زنهای نیمه عریان و آراسته جامها را تقسیم میکنند . زنهای جوان و خوش قامت و نیمه عریان میرقصند . تالار به نظرم تیره و تاریک میشود . از معلم حساب بدم میاید؛ از همه بدم میاید . از زنده گی بدم میاید . نمیدانم چه کنم . از میان صدای ساز و سرود هیاهوی مردان و زنان مست ، صدای ناله یی را میشنوم . صدای جیغ زنی را . مثل این که در بیرون ، در اتاق دیگری زنی را شکنجه میدهند . سراسیمه و وحشتزده هر سو مینگرم . ناگهان معلم حساب فریاد میزند :

- بیاورید !

همه خاموش میشوند . همه آرام میایستند . معلم حساب به وسط میاید . کنار حوضچه یی میایستد که وسط تالار است . حوضچه پرا از مایع سرخرنگ است . مثل خون ، معلم حساب قهقهه کنان میخندد و میگوید :

- بیاورید !

مستخدمان میرسند . کبوترهای سپید رنگی را میاورند . پهلوی مرد چاق صف میبندند . معلم حساب کبوترها را یک یک تا میگیرد . با دستهایش سر کبوترها را میکند . سر آنها را از تن شان با دستهایش جدا میکند . دستهایش پر خون میشوند . بال و پر کبوترهای سپید هم خون آلود میشوند . زلای انگشتهای معلم حساب خون میچکد . کبوترها پر پر میشوند . دیگران کف میزنند و نعره میکشند :

- مرحبا ، مرحبا ... !

معلم حساب کبوترهای سر کنده را میان حوضچه ی مرمین میافگند . کبوترها پت پت کنان میان حوضچه ی پر خون بال و پر میزنند ، بال و پر میزنند ، بال و پر میزنند و آرام میشوند . حوضچه ی مرمین پر از کبوترها میشود . مستخدمان به پاک کردن پوست کبوترها میپردازند . پهلوی حوضچه آتش میافروزند . باز هم معلم حساب میخندد ، میخندد . سرم میچرخد . فضای تالار برایم بیشتر خفقان آور میشود . میخواهم از این تالار بیرون شوم . خیال میکنم لحظه یی بعد از حال خواهم رفت . به خودم میبینم؛ خودم استم . اما بسیار خرد و کوچک ، مثل یک حشره ، مثل یک زنبور . مستخدمان

کبوترها را پوست میکنند . آنها را به سیخها میگذرانند و روی آتش میگیرند . معلم حساب باردیگر به جایش بر میگردد و میگوید :

- حالا اورا بیاورید !

سعی میکنم از حال نرم . همه چیز این جا برایم حیرت انگیز ، مرموز و وحشتناک است . ناگهان میبینم کسی را میاورند . مردی را که به زنجیرها بسته اند ، میاورند دردو کنارش جلادان با شمشیرها ایستاده اند . سرمرد که به زنجیرها بسته است ، خم است . بی حال به نظر میرسد . نمیتواند سرش را استوار بگیرد . چهره اش به نظرم آشنا میاید . اورا هم میشناسم ، خوب هم میشناسم . اما یادم نمیاید که اورا کجا دیده ام . به خیالم میاید که مدتی با او زنده گی کرده ام . اما نمیتوانم به خاطر بیاورم که در کجا و چه وقت با او بوده ام . چرا به یاد نمیآورم . اورا میشناسم ، اورا میشناسم . معلم حساب فریاد میزند :

- خوب ، این است که میگوید فضا ابر آلود است ؟

نمیتوانم باور کنم . آن چه که میشنوم حقیقت داشته باشد . آه ، خدایا، من چنین جمله یی را در گذشته ها هم شنیده ام آخرین یادداشت آسیه ، دختر همسایه ی ما یادم میاید . او وقتی که خودش را میکشت ، چنین گپی را نوشته بود ، چرا ؟ معلم حساب میخندد و میگوید :

- میخواهم از زبان خودش بشنوم . خودش بگوید که آسمان ابرآلود است و یا صاف ؟

مردی که در زنجیرها بسته است ، سرش را بالا میکند ، سوی معلم حساب میبیند . حوصله ی گپ زدن ندارد . دوسه بار سرش خم میشود . بی حال است . بازهم سوی مرد چاق مینگرد و میگوید :

- من حقیقت را میگویم ، همین حالا آسمان ابر آلود است .

معلم حساب قهقهه کنان میخندد ، جامش را سر میکشد :

- خوشم میاید ، این گونه آدمها ی ابله خوشم میاید ... خوب همصنفی من ، یک باردیگر تکرار کن .

و بعد به آدمهای دربارمینگرد و میگوید :

- این آدم همصنفییم است . ما دریک صنف درس خوانده ایم .

مردی که در زنجیر است ، تکرار میکند :

- ابرآلود است ، ابر آلود است .

معلم حساب با لحن خشمناک فرمان میدهد :

- بیاورید ، کله ها را ... !

و بعد میخندد . مستخدمان اسکلیت سر آدمهایی را میاورند . مرد چاق میخندد . همه میخندند . همه قهقهه کنان میخندند . خنده ها فضای تالار را پر میکنند.معلم حساب استخوان کله ی آدمی را بردست گرفته است . به آن مینگرد و

مثل آدمهای جنونزده میخندد . همه میخندند . قهقهه کنان میخندند . خنده ها ادامه مییابند . من از این خنده ها میلرزم . خیال میکنم از این خنده ها تمام دنیا میلرزد و دنیا از این خنده ها فرو میریزد . به چه دنیای وحشتناک و مرموزی آمده ام . میبینم که مرد چاق کله هارا میان آتش میافگند . بوی استخوان سوخته فضا را فرا میگیرد . معلم حساب فریاد کنان میگوید :

- کسی بگوید که آسمان ابر آلود است ، جمجمه ی سرش مثل این کله ها روزی کباب ما را خواهد پخت .
و بعد به گفتارش ادامه میدهد :

- زنده گی همین است ، چیز دیگری در دنیا وجود ندارد . ما به چیز دیگری اعتقاد نداریم .
همه کف میزنند و میخندند و میگویند :

- مرحبا ، مرحبا ... !

مردی که به زنجیرها بسته است ، میکوشد سرش را استوار نگهدارد . اما نمیتواند ، نمیتواند . نا آرام است . دلم به او میسوزد . من او را میشناسم . من او را جایی دیده ام . اما یادم نمیاید ؛ یادم نمیاید . مرد چاق به سخنانش ادامه میدهد :

- ما به هیچ چیز معتقد نیستیم ، جز به همین لحظه . ما میدانیم که فردا میمیریم . تجزیه میشویم و از بین میرویم . به همین خاطر همه چیز را بهم میزنیم و برای خودما چنین زنده گی میسازیم

و بعد خشمناک جیغ میزند :

- او را ببرید ، ببرید !

مردی را که به زنجیرها بسته اند ، میبرند . بازهم مطربان آغاز میکنند . خورد و نوش از سر گرفته میشود . معلم حساب میخندد . همه به رقص و پایکوبی میپردازند . از لابه لای خنده ها و ساز و سرود صدای ضجه ی زنی را میشنوم . صدا از بیرون ، از دهلیزها و شاید هم از زیر زمین شنیده میشود . مثل این است که گویا زنی را آن جا شکنجه میدهند . زندهای نیمه عربان به میدان میایند . معلم حساب درحالی که مستانه میخندد ، زن عربانی را به آغوش میگیرد . روی تخت بزرگی میافتند . تخت پرازسکه های طلاست . هردو میان سکه های طلا میلولند . معلم حساب با حرص و آرزو آرمیزی سکه های طلا را به سرو روی زن میپاشد . هردو میخندند . معلم حساب خنده کنان به سکه های طلا مینگرد . مشتهایش را پراز سکه های طلا میسازد و آنها را هر سو میپاشد و میخندد . صدای فریاد زنی را میشنوم که گویا او را شکنجه میدهند . یادداشت آسیه یادم میاید ، از ترس میلرزم . چهره ی آشنای مردی که او را به زنجیرها بسته بودند ، به نظرم میاید . احساس میکنم که دیگر نمیتوانم این جا بمانم . به خودم حرکتی میدهم . میخواهم از این فضای خفقان آورو کشنده بیرون بپریم . میخواهم بیاندیشم . میخواهم مردی را که به زنجیرها بسته بودند ، به یاد بیاورم که او را کجا دیده ام . میخواهم بدانم که معلم حساب این فرشته ی رویاهایم چگونه به چنین موجودی مبدل شده است . با عجله به راه میافتم . احساس میکنم که جسمم سبک شده است ، مثل یک حشره ، مثل یک زنبور . ازتالار بیرون میروم . زینه ها

بسیار استند. زینه ها را طی میکنم. به دریچه یی میرسم. دریچه را باز میکنم. آن سوی دریچه میروم. خودم را در قصر مجللی میبایم. به راز دیگری پی میبرم. میدانم آن چه که دیده ام در زیر زمینی این قصر بوده است. قصر مجللی است مثل قصر شاهان قدیم، مثل قصرهای افسانه یی. همه جا را با اشیای تجملی و احجار قیمتی آراسته اند. سکوت آرامش بخشی فضای قصر را فرا گرفته است. پاسبانان ساکت و خاموش مثل مجسمه های سنگی بازره و شمشیر ونیزه ایستاده اند. از قصر بیرون میروم. میگریزم و هر لحظه با وارخطایی به عقبم مینگرم. به قصر مینگرم. قصر بزرگست، خاموش، زیبا، آرام و درسیمایش اثری از آن چه که در بطنش و در ته اش میگردد، نمیبینم. میگریزم. صدایی تکانم میدهد:

- ایستاد شو، ایستاد شو!

نمیایستم. میگریزم که ناگهان درپایم دردی را احساس میکنم. میافتم. میبینم، تیری به پایم خلیده است. با عجله تیر خون آلود را از پایم بیرون میکنم. درد سخت و جانفرسایی را متحمل میشوم. خون از زخم پایم جاری میشود. لنگ لنگان میگریزم، میگریزم. پای زخمیم سوزش میکند. سرم گیج میشود. هر گامی که میگذارم نقشی از خون روی زمین از من بر جا میماند. زهر، زهر، احساس میکنم که زهر کشنده یی تمام وجودم را تسخیر میکند. میروم، میروم. روی جاده ها لکه های خون را میبینم. هر چه پیش میروم، با صحنه های وحشتناکتری مقابل میشوم. دستها و پاهای بریده شده و خون آلودی را میبینم. پیش میروم. عجله دارم، به خیالم میاید زهری که از زخم پایم در بدنم منتشر میشود، مرا میکشد. هر سو با وارخطایی مینگرم. کشته ها بسیار استند. با نعشهای بی شماری رو به رو میشوم. گدایان افتاده اند. دخترکها و پسرکهای برهنه و لاغر اندام، پیرمرده ها، زنهای رنگ زرد و نحیف افتاده اند. همه ی شان تیر خورده اند. شمشیر خورده اند. با نیزه ها سوراخ سوراخ شده اند. جسد، همه جا جسد... همه جا خون، همه جا خون، ژنده پوشان، گدایان، تصویرهای رسم کرده ی من، همه در خون افتاده اند. بیشتر میترسم. وحشتزده میشوم. گوشتهای پارچه پارچه شده ی آدمها زیر پاهایم له له میشوند. کوچه هایی را میپیمایم. درد زخم پایم لحظه به لحظه افزونتر میشود. به خیالم میاید تیری که به پایم خورده است، زهر آلود بوده است. همه جا نعشها افتاده اند. از هر سو شعله های آتش به هوا بلند میشوند. ناگهان هیاهویی تکانم میدهد. میایستم. خودم را در گوشه یی از میدان بزرگی میبایم. از دوطرف اسب سواران میایند. همه ی شان زره و نیزه دارند؛ تیرو کمان دارند. با لباسهای جنگی ملبس استند. تعداد شان بسیار است. هزارها نفر فریاد کنان و خشمناک میایند، شپه ی اسبها و فریاد آدمها زمین را میلرزاند. من به گوشه یی میخزم، پنهان میشوم. اسب سواران به هم میرسند. محشری برپا میشود. آدمها سر هم دیگر را با شمشیرها میبرند. نیزه ها تن آدمهارا سوراخ سوراخ میکنند. آدمهای بی سر از اسبها میافتند. اسبهای شمشیر خورده هم به زمین میافتند. خاکبادی فضا را تیره و تاریک میسازد و من با عجله فرار میکنم؛ میگریزم؛ نمیتوانم آن جا بمانم.

به جایی میرسم که هوا گرم است . آفتاب چنان داغ شده است که زمین را به توده ی آتش مبدل ساخته است . تشنه استم . پایم میسوزد . درد زخم پایم بیشتر شده است . از کوچه هایی که نمیشناسم ، میگذرم . همه جا در گرمای طاقتفرسای آفتاب سوزنده و داغ شده است . تشنه استم . زبانم در کامم چسپیده است . به نظرم میاید که آفتاب بسیار پایین آمده است و تصمیم دارد تا همه جا را به اجسام گداخته یی مبدل سازد .

ناگهان خودم را در برابر مسجدی مییابم . مسجد را میشناسم . مسجد کوچکی خودما است . همان جایی که زمانی من با بچه های کوچکی ما یک جا درس میخواندیم . از دیدن مسجد مسرتی در قلبم راه مییابد . با عجله به مسجد داخل میشوم . سوی چاهی میشتابم که در گوشه یی از صحن مسجد است . مسجد خالی و خلوت است . با عجله از چاه آب میکشم . همین که میخواهم بنوشم ، میبینم که آب نیست ، خون است ، خون . جیغ میزنم . صدای پیرمردی تکانم میدهد :

- چرا پسرم ؟

میبینم پیرمردی روی صفا ی مسجد نشسته است . دستهایش در حالت دعاست . نمیتوانم چیزی بگویم . گنگ استم . پیرمرد میگوید :

- پسرم وارخطا نشو ، آدمها خدارا ، نیکی را از یاد برده اند

پیرمرد مثل من سراسیمه و وارخطا نیست . آرامشی را در سیمایش میبینم . از این آرامش خوشم میاید . اضطراب و ترسم فرو میکشد . آرامشی به سراغم میاید . اما احساس میکنم که فرصت کمی دارم . به خیالم میاید که تشنه گی میکشدم . به خیالم میشود که زهر زخم پایم همه ی بدنم را تسخیر کرده است . به پیرمرد مینگرم . پیرمرد دستهایش را به علامت دعا بلند میکند . با عجله من هم دستهایم را بالا میگیرم . پیرمرد دعا میخواند ، من هم دعا میکنم .

صدای ضجه و ناله ی دخترک گدا ، این عصاره ی رنجهای دنیا افکارم را برهم میزند . مثل تیغ زهر آلودی قلبم را میدرد . سایه ام ، سایه ی هولناکم روی دیوار افتاده است . درد زخم پایم شدت بیشتر یافته است . هنوز آسمان ابرآلود است و پنجره ی اتاق آسیه تاریک ... به خودم میبینم؛ به خیالم میشود که من حشره ی کوچکی استم ، مثل یک زنبور ، و درون شکم گندیده ی نعش سگ مرده یی را میخورم . مادرم میاید ، جام مسین پراز مایع تلخ بر دستش است . گریه کنان میگوید :

- پسرم ، غم نخور . دنیا همیشه همین طور بوده است ، همیشه .

من حیران میمانم . تلخاب را تا آخر سر میکشم ؛ دهان و گلویم زهرناک میشوند . مادرم حیرتزده مینگرد . گپ زده نمیتوانم . نمیدانم چگونه باورکنم که من به یک حشره مبدل شده ام . به یک حشره ی کوچک ، مثل یک زنبور که درون شکم گندیده ی سگ مرده یی زنده گی میکنم . نمیدانم چگونه این گپ مادرم را بپذیرم که :
- دنیا همیشه همین طور بوده است ، همیشه همین طور....

پایان

کابل - ۱۳۶۹ خورشیدی

مردی که خودش را کشته بود

خوشحال استم از این که راحت میشوم . دیگر مجبور نیستم به خودم بقبولانم تا کارهایی را که خوشم نمیایند ، انجام دهم . آماده گی میگیرم برای مردن و از این خاطر خوش استم ، بسیار خوش . احساس میکنم که بالاخره نجات مییابم.

آن چه را که باید مرا بکشد ، خورده ام . خدا کند بکشد . نشود که باز زنده بمانم . آن گاه زنده گی بدتری خواهم داشت . به این طرف و آن طرف اتاقم مینگرم . احساس میکنم قاتلی استم ، کسی را کشته ام . نمیخواهم آثاری از من بماند که خودکشی را ثابت کند . خدا کند همه تصور کنند که ناگهان مرده ام . قلبم میزند . وحشتزده استم . مثل یک قاتل که پس از انجام قتل میخواهد با احتیاط فرار کند .

همه چیز درست است . بهتر میدانم روی تخت خواب دراز بکشم و منتظر مرگ بمانم . منتظر مرگی که خودم آن را دعوت کرده ام . روی تخت خوابم دراز میکشم و نور چراغ تیلی روی میز اتاق را خفیف میسازم . نوعی خوشی دلپذیر آمیخته با نوعی دلهره و هیجان سراپایم را فرا گرفته است . به سقف اتاق چشم میدوزم . نی ، تا حال تابلیت هایی که باید مرا بکشند ، تاثیر نکرده اند . خوب ، وارخطایی در کار نیست . بالاخره تابلیت ها کاری خواهند کرد . سرانجام به آن چه که از دیر زمان آرزویش را داشتم ، خواهم رسید . با خودم میاندیشم . بازهم یک باردیگر ، آیا چیز تصفیه ناشده بین من و زنده گی مانده است ؟ یادم نیاید . اصلن چیز تصفیه نشده ندارم . هیچ چیزی را در زنده گی نمیابم که مرا سویش بکشاند . آه ، اولین بار است با سرفرازی احساس میکنم که زنده گی چه پوچ و سرد و میان تهی بوده است . گویا این سردی و پوچی را حالا با تمام جسمم لمس میکنم .

زنده گی به نظرم وحشت سنگین ، تیره و زهرناکی میاید که مرا تا کنون در چنگالش میفشرد . نی ، دیگر نمیفشارد . اورا خرد و زبون ساخته ام . به نظرم میاید که زنده گی وارخطا و سراسیمه است . از شکستی که من برایش داده ام ، وارخطاست . هیچ تصور نمیکرد که من بالاخره این تصمیم را عملی کنم . خنده ام میگردد . از وارخطایی و سراسیمه گی زنده گی خنده ام میگردد ، وحشتزده است ، سیمای فریبنده یی به خودش میگیرد . میخندم . حالا دیگر از همه چیز دست شسته ام . به سیمای فریبنده ی زنده گی میبینم . خودم را تهی از هرگونه احساس و غریزه میابم . میگویم :

- دیدی که آخر شکست خوردی . خیال میکردی که من توان رهایی از چنگال ترا ندارم .

صدا هایی را از بیرون میشنوم . همسایه ها تلویزیون تماشا میکنند . چقدر حوصله دارند . به صحنه های مضحک تلویزیون بلند بلند میخندند و به صحنه های غم انگیز ، پق پق کنان و پت از دیگران میگیرند . از دور دستهای آوازی میاید . مثل این است که پهره دار کلینیک صحنی آواز میخواند . با سوز دل میخواند . از عمق دل میخواند :

- خورشید من کجایی ، سرد است خانه ی من ...

شاید در کلینیک صحنی زنی میزاید ، زنی از درد زایمان ناله میکند . شاید طفلی همین حالا به دنیا آمده است و چیغ و فریادش در دهلیز کلینیک پیچیده است . پهره دار شاید از دلتنگی میخواند . به نظرم میاید که تا قبل از اقدام به خودکشی در قلب من هم همین صدا طنین میانداخت . اما حالا دلتنگی و غصه یی ندارم . به خورشیدی نیاز ندارم . به نظرم سوز و گداز و آواز پردرد عسکر بیهوده و پوچ میاید . زنی چیغ میزند . طفلی به دنیا میاید و من میروم . چه لذت مسرتباری دارد ، سوی مرگ رفتن ... دیگر مجبور نخواهم بود همه ی آن چه را که به نام زنده گی تا کنون بر من تحمیل میکرده اند ،

قبول کنم . همه اش یک فاجعه بود ؛ همه اش باری بود که با زور بر من تحمیل میشد . دنیا و زنده گی حالا به نظرم مسخره میآیند . دنیا و زنده گی به نظرم مثل یک نمایشنامه است و ما ممثلین آن که ناگزیر نقش هایی را که از سوی دایرکتر ها داده میشود ، بازی کنیم . دایرکتر های هیولامانندی که ظاهرن موجودیت آنها احساس نمیشود . حالا اولین بار است که کاری را مطابق میل خودم انجام داده ام . اولین بار است که مطابق میل خودم عمل کرده ام و تابلیت هایی را که باید مرا بکشند ، به میل و رغبت خودم ، به اراده ی خودم خورده ام . امشب خواهم مرد . فردا ، دیگران از من ، از رهایی من آگاه خواهند شد . وقتی آگاه خواهند شد که دیگر من از چنگ زنده گی رهیده ام . در تمام زنده گیم یگانه کار خوبی که کرده ام ، همین است . اما میترسیم . آنها از این تصمیم من خبر شوند . اگر خبر شوند ، بلافاصله مرا مانع خواهند شد . زیرا میدانم در زنده گی حق ندارم ، هیچ کاری را مطابق میل و خواست خودم انجام دهم ، حتی خود کشی . خوش هستم که چند لحظه بعد مرگ و مردن را تجربه میکنم . میخواهم در آخرین دقایق زنده گی خود بفهمم که مرگ چگونه چیز است که همه زنده جانها از آن سخت هراس دارند و به خاطر گریز از آن به هر کار غیر قابل تحمل حتی به هر گونه پستی تن در میدهند .

چشمهایم کم کم سنگین میشوند . شاید خوابم آمده است . شاید همین طور در حالت خواب بمیرم . آخر تابه کی ؟ از کودکی تا کنون هر کاری را که کرده ام ، مطابق میل خودم نبوده است .

آدمها یادم میآیند . شهر مقابل نظرم مجسم میشود و ازدحام آدمها ، تلاش آنها ، دویدن و تپیدن آنها برای چه ؟ همه ی آنها مطابق میل خود عمل نمیکنند . از مجبوریت هر سو میشتابند . هر کاری که میکنند ، هر جایی که میروند ، به خودشان نفعی نمیرسد . این هم شده زنده گی ؟ خودم را میبینم میان شهر ، آدمهایی پیش رویم میایستند و م پرسند :
- اسناد .

حیران میمانم . آنها طوری سویم میبینند که گویا پدرشان را کشته ام . من هم میپرسم :

- اسناد چه ؟

با لحن خصومت آمیزی میگویند :

- اسناد چه ؟ اسناد تنفس ...

با زحیران حیران به سوی شان نگاه میکنم . میدانم؛ منظور شان را میدانم . ناگزیر با لحن عذر آمیزی میگویم :

- اسناد ، اسناد تا حال نگرفته ام .

میگویند :

- پس پول ، پول بده .

راست میگویند . قانون زنده گی در این جا همین طور است . باید پول بپردازم . اگر پول بپردازم ، مرا رها میکنند . پول به خاطر تنفس از هوا . کار به خاطر تنفس ، زنده گی پر مشقت و سراسر فلاکتبار فقط به خاطر تنفس هوا . هوا را بین

خودم تقسیم کرده اند . شاید هم اجاره داران هوا استند . اینها که اسنادو پول میگیرند ، اجیران اجاره داران هوا استند . فضا را بین خود تقسیم کرده اند . از هر فضایی که میگذری ، باید حق الهوا پردازی ، پول پردازی . به خاطر این که از هوای آن تنفس میکنی ، باید کار کنی و پول پیدا کنی به خاطر این که تنفس میکنی . اگر کار نکنی ، پول نداری و آن گاه حق نداری از هوا تنفس کنی . آن گاه میمیری . مردن کجاست . میبرندو به کار میگمارندت .

پیش میروم ، بازهم همان گونه آدمها یی که گویا پدر شان را من کشته باشم ، خصمناک مقابلم پیدا میشوند و با تحکم میگویند :

- اسناد .

قهر آلود میگویم :

- این چه حال است ، در هر قدم اسناد .

آنها خصمناکتر میشوند :

- این قانون است . اگر اسناد نگرفته ای ، پول بده .

میدانم باید به خاطر گرفتن اسناد به خاطر اجازه ی تنفس هوا به اداره تنفسی کشور مراجعه کنم و پول پیشه کی تنفس هوای یک مدت معین را تحویل کنم و آنها برایم سندی بدهند . میگویم :

- دیگر پول ندارم .

آنها غضبناکتر میگویند :

- پس حق نداری از هوا تنفس کنی .

بی حوصله میشوم و میگویم :

- هر کاری میکنید ، بکنید . من دیگر پول پیدا کرده نمیتوانم .

پاسخ میدهند :

- ما ترا به زندان میافکنیم .

میپرسم :

- وقتی از هوای زندان تنفس کردم ، پول هوا را از کی میگیرید ؟

میخندند و میگویند :

- دیوانه ، هوای زندان با هوای این جا فرق دارد . آن جا کارهای شاقه یی را انجام میدهی و در مقابل تنفس میکنی .

رهگذری وارد صحبت ما میشود . مرد چاق و گوشت آلودی است . میخندد و میگوید :

- آزارش ندهید ، پولش را من میدهم .

مرد به آنها پول میدهد . من به رهگذر میگویم :

- من نمیتوانم پول شمارا بپردازم .
میخندد :
- تو بسیار یک آدم ساده استی . من از تو پول نمیخواهم .
- پس چه میخواهید ؟
- کار .
- چه گونه کاری ؟
- هر گونه کاری که دلم میخواهد .
- اما من نمیتوانم هر کاری را که مطابق میل شماست ، انجام دهم .
- تو مجبور هستی . ورنه به زندان خواهی رفت . حتی حق خودکشی را هم نداری .
من از نزدش فرار میکنم . میگریزم . حالا میترسم که مبادا آنها برسند و مرا نگذارند که از زنده گی نجات یابم . آرزو میکنم هرچه زودتر بمیرم . کار خلاف قانون انجام داده ام . اما در دلم خوش استم . چه دیگر تنفس نمیکنم . هر کاری که آنها بخواهند ، نمیکنم . به زندان نمیروم . بهترین کار خودم را میکشم . آن گاه که مردم ، دیگر چه میکنند . آخر بسیار بد است که به خاطر تنفس یک دم هوا یک عمر به میل دیگران زنده گی کنم .
چشمهایم سنگینتر میشوند . خوابم آمده است . خواب بر من غلبه کرده است . خوب است شروع مردن است ، شروع خودکشی . دیگر به هیچ کاری مجبور ساخته نخواهم شد . از کجا معلوم که حالا نیایند و مرا هم نگذارند که بمیرم . خدا ، خدا میگویم تا پیش از آمدن آنها بمیرم . تابلیتها ، تابلیتها باید کار خودرا بکنند . اگر نی میرسند ، ظالم ها میرسند .

... مرده ام . . . قلبم از کار مانده است . دیگر تنفس نمیکنم . نفس نمیکنم . اما صداهایی را میشنوم . صدا ها ، مردی مثل این که بیایه دهد ، چیغ زنان میگوید :
- شما همه ی تان مقصر هستید که او خودش را کشته است و کار خلاف قانون و مقررات جاری ما انجام داده است .
دو سه نفر با صدای لرزان میگویند :
- ما خبر نداشتیم . به خدا ما خبر نداشتیم .
باز همان صدای خشمناک و آمرانه را میشنوم :
- بی خبری شما گناه دیگر است .
آنها عذر و زاری میکنند . همسایه های من استند . صدای گریه های شان را میشنوم . از خاطر مرگ من نی ، از ترس گریه میکنند . بعد همان مرد خشمناک دستور میدهد :

- این هارا ببرید ، به زندان . هیچ کس حق ندارد خودکشی کند . نمیدانید ؟ خودکشی یعنی گریز از چنگال ما ، گریز از کار ، گریز از زنده گی ، شما همسایه های نزدیک او به سختترین مجازات و کارهای شاقه محکوم خواهید شد .
حیران میمانم . نمیدانم چه کنم . دلم به همسایه ها میسوزد . صدای گریه ی مرد ها ، زن ها و بچه های همسایه هارا میشنوم . آنها گریه کنان با عذرو زاری میگویند :
- ما گناه نداریم ، ما گناه نداریم .

احساس میکنم که آنها را با شلاق میزنند . چیخ و فریاد آنها بلند میشود . دیگر نمی توانم تحمل کنم . به چشمهایم حرکت میدهم . چشم هایم باز میشوند . میبینم درون تابوت و پیچیده در کفن استم . آه ، من هنوز میتوانم مثل زنده ها باشم . با عجله بر میخیزم . همه وحشتزده چیخ میکشند :
- آی آی ، مرده زنده شد !

و همه میگریزند . من هم دنبال آنهایی که شلاق به دست دارند ، میدوم . شلاق داران هم میترسند و میگریزند . کسی در برابرم پیدا میشود . او از من نمیرسد . دم راهم را میگیرد و میرسد :
- اسناد ؟

میگویم :

- نمیبینی که من یک مرده استم ، دیگر از هوا تنفس نمیکنم .
میخندد :

- ما از دیوانه ها خوب کار میگیریم .

چند نفر دیگر میرسند . به دستهایم اولچک میاندازند . تلاش میکنم از چنگ شان نجات یابم ، میخواهم بگریزم ، پاهایم را هم با زنجیر میبندند . چیخ میزنم :

- من دیوانه نیستم ، من خودکشی کرده ام ، من مرده ام .
آنها با بی پروایی میخندند .

پایان . ۱۳۷۰ - کابل

پیرمردوزن همسایه

پیرمرد مضطرب و نا آرام از کلکین به خانه ها و جاده های تاریک نگاه میکرد . اندوهگین و ناراحت بود . هر لحظه آشفته گیش فزونتر میشد . تاریکی و سکوت شب به نظرش ترسناک میامد . دلش میخواست هرچه زودتر سپیده بدمد . به آسمان خیره شد . آسمان سیاهرنگ بود و ستاره یی به نظر نمی رسید . به خیالش آمد که امشب ستاره ها مرده اند . صدایی شنیده نمیشد و همه جا را سکوت و خاموشی خوفناکی فرا گرفته بود . به نظرش آمد که همه ی صدا ها مرده اند و اشباح مرموز و وحشتناکی در کوچه های خاموش و تاریک رفت و آمد دارند . به آسمان که مینگریست ، ستاره یی نمی یافت تا بفهمد که چه وقت شب است . حیران شد . گمان کرد که امشب چشمهایش به حدی ضعیف شده اند که نمیتوانند ستاره ها را ببینند .

نمیدانست چه کند . زنی که با سه کودکش در منزل پایین آنها کرایه نشین بود ، وضع بدی داشت . از شدت درد زایمان هر لحظه میمرد و زنده میشد . پیرمرد منتظر بود تا زنش زودتر بیاید و از خانه ی همسایه خبری بیاورد . شب و شهر خفته در تاریکی به نظرش بیشتر خالی و وحشتناک آمد ، در دلش گفت :

- در این وقت شب موتر از کجا پیدا کنیم؟

ناله ی درد آلود زن همسایه هر لحظه شنیده میشد . ترس و دلهره ی کشنده یی پیرمرد را میازرد . با بی صبری هر لحظه انتظار آمدن کمپیرش را داشت . با زبا خودش اندیشید :

- اگر چاره ندارد ، به شفاخانه میبریم .

صدای آواز خوانی از دور ها به گوش رسید که با سوز و گداز دردآلودی آهنگ معمول مراسم عروسی را میخواند :

- بیا که برویم از این ولایت من و تو

آهسته برو ماه من آهسته برو ...

تو دست مرا بگیر و من دامن تو

صدای آواز خوان دوباره در کام سکوت و تاریکی شب بلعیده شد . صدای آوازخوان حال پیرمرد را بهم زد . افکارش را دگرگون ساخت و خیالات او را سوی گذشته ها کشانید . در لحظه ی کوتاهی به یاد روز های جوانیش افتاد ؛ به یاد شب عروسیش . همیشه در شبهای عروسی هنگامی که عروس را به خانه ی داماد میبردند ، همین آهنگ حزن انگیز را میخوانند .

پیرمرد در دلش گفت :

- عجب دنیایی ، دوست داشتن ، تنها شدن ، نالیدن ، گریستن و مردن ...

زن همسایه به نظرش نمودار شد . او را در لباس عروسی پهلوی داماد دید . آهنگ حزن انگیز عروسی در ذهنش تکرار گردید . عروس و داماد مثل این که سوی دنیای وحشتناکی بروند ، با سرها ی خم و هماهنگ با سرود عروسی گام برمیداشتند . صدای آواز خوان باردیگر شنیده شد :

- جایی برویم که هردو بیمار شویم .

تو از غم بیکسی و من از غم تو .

خاموشی خوفناک شب با ز صدای آواز خوان را در اعماق خویش فرو کشید . به چشمهای پیرمرد قطره های اشک حلقه زدند . غم جانکاهی قلبش را نیش زد . با ز زن همسایه به نظرش مجسم شد که از درد پیچ و تاب میخورد و مینالید . پیرمرد که انباشته از غصه بود ، در دلش گفت :

- دنیا عجب بازیهایی دارد ...

صدای گریه طفلی به گوش هایش رسید . صدارا شناخت . صدای طفل زن همسایه بود . غم و غصه ی بیشتری قلب پیرمرد را فرا گرفت . به خیالش آمد که صدای طفل از درون چاهی شنیده میشود . گریه ها بیشتر شدند . سه کودک شیر به شیر زن همسایه همزمان میگریستند و ناله کنان فریاد می زدند :

- مادر ، مادر !

صدای گریه ها مثل تیغهای بران قلب پیرمرد را بیشتر می زد . به خیالش آمد که گریه ی کودکان و صدای زن همسایه از درون چاهی شنیده میشوند . قلبش فشرده شد . نمیدانست چه کند . به نظرش آمد که آنها در میان چاهی افتاده اند و لازم بود تا به آنها کمک کند . اما نمیدانست چگونه ؟ میدید که از دستش کاری ساخته نیست ، دیوانه میشد . هیچ گاه خودش را تا این حد ناتوان نیافته بود . به خودش و به زنده گیش نفرین گفت . کودکان به نظرش مجسم شدند :

- خدایا ، چه بچه های معصومی .

اضطراب و بی قراری بیشتر شدند . دلش میخواست به آنها کمکی برساند . اما نمیدانست چگونه ؟ پرسشی در ذهنش پیدا شد :

- خدایا ، گناه این کودکان معصوم را کی به گردن میگیرد ؟

با قلب پر غصه به گریه کودکان گوش داد . میخواست چیز تازه یی را بفهمد . صدای طفل نوزاد نبود . هنوز زن همسایه درد میکشید و تا کنون طفلش به دنیا نیامده بود . به فکر فرو رفت . نمیدانست چه کند . لحظه های انتظار دیوانه اش میساختند . میخواست هرچه زودتر بفهمد که زن همسایه در چه حالی به سر میبرد . هر لحظه دلش میخواست با عصبانیت زنش را صدا کند و بگوید :

- کمپیر ، بیا به شفاخانه ببریمیش ...
آهی کشید . باز منتظر ماند . به آسمان نگریست . حیرت زده از خودش پرسید :
- چرا ستاره ها امشب دیده نمیشوند ؟
نالش درد انگیز زن همسایه از میان گریه های کودکانش شنیده میشد . پیرمرد بی صبرانه منتظر زنش بود تا زودتر برگردد . دلش را غصه ی تلخی فشرد . باز با دلتنگی نالید :
- خدایا .
صدای آواز خوان باز از ژرفای خاموشی و تاریکی شب به گوشه های خلید :
- جایی برسیم که هردو بیمار شویم ...
و باردیگر در عمق تاریکی و سکوت شب فرو رفت . پیرمرد که صبر و طاقتش به سر رسیده بود ، بیشتر از این نتوانست تحمل کند . نزدیک زینه ها آمد و به دهلیز تاریک نگریست . زنش را صدا زد :
- کمپیر ، کمپیر ... !
صدای پای شنید . راهرو با نور ضعیف هریکین روشن شد . اضطراب و دلهره ی عجیبی سراپای پیرمرد را لرزاند . به خیالش شد که زنش از دهلیز صدا میزند :
- پسر شد ، پسر .
دید که زنش با هریکین بالا میاید . با سراسیمه گی پرسید :
- کمپیر ، کجا گم شدی ؟
پیرزن در نیمه راه زینه ها ایستاد . هس هس کنان نفس گرفت و قد خمیده اش را اندکی راست کرد . سوی پیرمرد دید و با ناراحتی گفت :
- بیچاره زن ، بد حال دارد .
پیرمرد از این گپ تکان خورد . وارخطا شد . با عجله از زینه ها پایین آمد . کسی در دلش پیهم تکرار میکرد :
- خدایا ، حالا چه کنیم ، حالا چه کنیم ؟
به کوچه شتافت . به سرک رسید . هر سو هراسان نگریست . کسی نبود . جز تاریکی چیزی ندید . حیران ماند ، چه کند ؟

حالا هوا اندکی روشن شده بود . پیرمرد و زنش روی صفا ی حویلی اندوهگین نشسته بودند . صدای گریه کودکان زن همسایه از درون خانه های تاریک شنیده میشد . آنها مادر شان را صدا می زدند . پیرمرد فرورفته در غصه ی تلخ نشسته بود و نمیدانست چه کند . منتظر بود تا صبح بدمد و برود به مسجد و از دیگران کمک بخواهد .

صدای گریه ی کودکان که مادر شان را میخواستند ، او را بیشتر ناراحت میساخت . کسی در دلش گفت :

- بگذار فریاد بکشند ، مادر شان مرده ، مادر شان ...

اشکهای پیرمرد بیشتر شدند . در حالی که گریه و بغض گلویش را میفشرد ، از زن پرسید :

- تو خویشاوندان او را نمیشناسی ؟

پیرزن با لحن پر غصه ی پاسخ داد :

- نی ، نمیدانم . از ولایات آمده اند .

پیرمرد باردیگر حیرتزده به آسمان دید . هوا اندکی روشن شده بود . اما حیران بود که چرا صبح نمیشود . چرا ملای

مسجد آذان صبح را نمیدهد ؟ به خیالش آمد که سپیده دم کاذب دمیده است . روشنی به نظرش دروغین آمد . با

دقت بیشتر گوش فر داد تا شاید آذان صبح را بشنود . به خیالش آمد که هنوز از میان سکوت و خاموشی خوف انگیز

شب صدای آوازخوان شنیده میشود :

- جایی برسیم که هردو بیمار شویم ، تو از غم بیکسی و من از غم تو

آهسته بروماه من آهسته برو ...

پیرمرد دیگر نتوانست منتظر بماند . از جا بلند شد و جانمازش را به دست گرفت . درحالی که بهتزده به آسمان میدید ، با

خودش گفت :

- پروردگارا ، عجب شبیست ، صبح نمیشود .

و بعد سوی زنش نگریست :

- نمیدانی که شوهرش در کدام ولایت عسکر است ؟

پیره زن پاسخ داد :

- نی ، نمیدانم . خودش میگفت که او را به جنگ فرستاده اند .

پیرمرد با گوشه ی دستارش اشکهایش را پاک کرد و آرام آرام سوی مسجد به راه افتاد .

پایان

کابل - ۱۳۷۰ خورشیدی

سمرزیده
۰۰

یادم میاید که مرا بارها خریدند ، بارها فروختند . خریدند ، فروختند و خریدند و فروختند و سرانجام چندلحظه پیش مرا کشتند . سرم را از تنم جدا کردند . گردنم را با کارد بریدند . اما من نمردم . عجیب است ، به خودم حیران استم ، میتوانم ببینم ، میتوانم بشنوم و آن چه را که در اطرافم میگذرد، میتوانم احساس کنم . هیچ تغییری در من نیامده است . تنها تنم را از من جدا کرده اند و حرکتی کرده نمیتوانم . چرا نمردم ؟ باید میمردم و حالا هیچ چیزی را احساس نمیکردم . اما نمیدانم چرا این طور شد ؟ گپ هایی یادم میایند . او ، او مادرم بود که یک وقتی به من گفته بود :

- وقتی سر مارا میبرند ، آن گاه ما نمی توانیم چیزی را احساس کنیم ، میمیریم .

اما حالا که احساس میکنم ، مفهوم مرگ و مردن طور دیگریست . مادرم کجاست ؟ آه مادرم ، من چرا نمردم ؟ خودم ، خودم دیدم که مرا کشتند . با کارد کلان گردنم را بریدند . خونم را روی زمین ریختند . حالا تن خون آلودم این جا ، چند قدم دورتر از من افتاده است . دستها و پاهایم کرخت شده اند . از گردن بریده شده ی تنم خون میچکد . ها ، هنوز خون میچکد . مادرم کاش مادرم میبود . تن و گردنم آغشته به خاک و خون استند . وقتی مرا میکشتمند . درد شدیدی را در رگهای گردنم احساس کردم . ناله کنان پیچ و تاب خوردم . آدمها، دستها و پاهایم را محکم گرفته بودند . مردی که مثل قصابها بود ، کارد بزرگ را بر گردنم نهاد و من پس از احساس درد جانگدازی از حال رفتم . اما لحظه یی بعد به حال آدمم ، به اطرافم دیدم ، به تن خون آلودم دیدم . به خونهایی که از من ریخته بود ، دیدم . این خونها سرخ ، جگری و غلیظ استند و این جا در وسط من و تنم روی خاکها لخته بسته اند . هنوز تازه استند . ها ، بسیار عجیب است . مادرم گفته بود وقتی مارا میکشند ، دیگر چیزی احساس نمیکنیم . اما حالا همه چیز را مثل گذشته ها احساس میکنم . تنها نمیتوانم به خودم حرکتی بدهم . تنها تنم را از من جدا کرده اند . خاکها ، به خاک ها مینگرم . به نظرم میاید که خاکها بسیار ناراحت استند . به خیالم میاید که خاکها عاصی و غضب آلود استند . از خون من ناراحت شده اند . به خیالم میاید که خاکها از خون متنفر شده اند . من حیران حیران هر سو نگاه میکنم . میدانم مرا به یک محل بیگانه آورده اند . اولین بار است که چنین محلی را میبینم . آدمهای بسیار در این جا گردهم آمده اند و در گرداگرد این میدان بزرگ نشسته اند . اسپهایی را میبینم و آدمهایی را که با کمر های بسته بالای آنها سوار استند . گپ چیست ، گپ ؟ یادم میاید که وقتی مادرم گفته بود . همان گپهاییست که مادرم میگفت ، ها مادرم میگفت . قصه های مادرم کم کم یادم میایند . هنوز حافظه ام را از دست نداده ام . شاید اندک اندک گذشته هایم پس یادم میایند . چه ؟ ها ، مادرم ، مادرم را میبینم . مادرم به نظرم میاید . چقدر افسرده است . چقدر ناراحت است ؛ مثل خاکهای خون آلود . مادرم را میدوشند . آن چه راکه حق من است ، میدوشند . مادرم مرا نوازش میکند . گونه هایم را میلیسد . در چشمهایم اشک حلقه زده است . صدا ها یی را میشنوم . صدای پای اسپهها ... سوارکاری نا گهان نزدیکم میاید . خودش را از سر اسپ خم میکند ، آه ، تن مرا بر میدارد . از یک پایم میگیرد . اسپش را قمعچین میزند و تن مرا کشان کشان به وسط میدان میبرد و آن جا میافگندش . تکان میخورم . بدم میاید . از همه چیز بدم میاید . از اسپهها و سوارکاران بدم میاید . با تنم چه میکنند ؟ میخواهم حرکتی کنم و به سوارکاران

حمله نمایم . اما ، اما یادم میاید که حالا من تنها یک سر هستم . سر ، یک کله ی جدا شده ، سریک گوساله که تنم را از من جدا کرده اند . غمی مرا در چنگالش میفشارد . مثل یک عنکبوت ، عنکبوت غم تلخی مرا در تار هایش میپیچد . شاید میخواهد خون باقیمانده ی مرا بچشد . همه ی دنیا خون خور شده است . چه دنیایی ! آرزو میکنم زود بمیرم و از این غصه و درد و شکنجه ی کشنده نجات یابم . مادرم را میخواهم ، میخواهم مادرم را ببینم و فریادبکشم :

- مادر کجاست مرگ ؟

با ناراحتی به تماشای آدمها و میدان بزرگ میجوم . درگوشه ی آن من افتاده ام . ناآرام استم . مثل آدمهایی که در دورادور میدان بزرگ نشسته اند بیقرار به نظر میرسند . هر لحظه چیزی مرا وامیدارد تا ببینم ک بر سر تن بیچاره ام چه آمده است . تن خونین و خاک آلودم در وسط میدان افتاده است . پوست زرد طلایی و جلا دارم به خاک و خون آلوده شده است . صدای هیاهوی آدمها ، شیهه ی اسپها از هرسوبه گوشه هایم میرسند . سوارکاران با اسپهای مست شان میشتابند . میدانم که همه به انتظار آغاز بازی نشسته اند . گریه ام میاید . به حال تنم میگیریم . از آن چه که پیش میاید ، میترسم . مادرم یادم میاید . مادرم را میدوشیدند . پستانهای مادرم را میفشردند تا شیرش را بدوشند . آن چه در زنده گی دیده ام ، همین است . مرا محکم گرفته اند تا سوی پستانهای مادرم بروم . من میکوشم به پستانهای مادرم نزدیک شوم . میخواهم شیر بنوشم ، شیر مادرم را . آدمهامانع میشوند . گریه کنان به مادرم نزدیک میجوم . مادرم مرا نوازش میکند . گونه هایم را میلیسد و بعد میگوید :

- آدمهابسیار ظالم و سنگدل استند . گریه نکن پسر ، ما همیشه همین طور بوده ایم . همیشه سرنوشت ما یک رنگ بوده است .

مادرم میگرید و بعد میگوید :

- تاوقتی ما را میدوشند که وجود ما خشک شود . دیدند که دیگر پستانهای ما خشکیده اند ، کارد و قصاب به سراغ ما میایند . آنها یی که پستانهای شیر ده ندارند ، از همان اول با کارد و قصاب خون شان ریخته میشود . ها ، من حافظه ام را از دست نداده ام . من نمرده ام . چشمهایم میبینند . گوشه هایم میشوند . حواسم کار میکنند . گذشته هایم را به یاد میآورم . من به یاد میآورم که مادرم آن روز چه گفته بود . من میدانم که امروز مرا برای بازی به این جا آورده اند . به خاطر بازی مرا کشته اند . به خاطر بازی تنم را به میدان افکنده اند . حالا همان روز سیاه و بدبخت که مادرم میگفت ، فرارسیده است .

چندی قبل از مادرم جدا شدم . مادرم دیگر شیر نمیداد . پستانهایم خشکیده بودند . شکمش بزرگ شده بود . مثل این که بچه ی دیگری در شکمش پیدا شده بود . صاحب مان روزی مرا به بازار آورد و به کسی فروخت . همین طور چندین بار خریده شدم ، فروخته شدم . چند روزی در خانه ی او بودم و امروز مرا به این جا آوردند . قصابی سرم را برید و تنم را از سرم جدا کرد .

هه؟ من، من چه استم؟ آن چه که از آن هراس داشتم، آغاز یافته است. ها، ها، بازی آغاز یافته است. من میبینم؛ چشمهایم میبینند. هیاهوی تماشاگران اوج گرفته است. میبینم سوارکاران که وحشیانه به تاخت و تاز پرداخته اند. تن خونین مرا، تن مرا در میان گرفته اند. تلاش میکنند آن را بردارند. اسپها مثل آدمها وحشی شده اند. چقدر وحشتناک است. مادر، تن من، تن خونین من، زیر پای اسپها میلولد. لگد میخورد. آه مادر، چقدر لگد، چقدر لگد... چشمهایم سیاه سیاه میشوند. نمیتوانم باور کنم آن چه را که میبینم واقعیت داشته باشد. شاید مرده ام. شاید این همه را که میبینم و میشنوم، کابوسهای آخرین لحظه های فرارسی مرگ باشد. شایدهم همه با این گونه کابوسها میمیرند. از اسپها و سوارکاران بدم میاید. بسیار ظالم استند. از دنیا بدم میاید. از پیدا شدنم بدم میاید. لگد های محکم و کوبنده ی اسپها را احساس میکنم. چقدر پا، چقدر نعل، تنم لگدمال میشود. تنم را سوار کاری میگیرد، از پایم محکم میگیرد و با اسپش به گریز میشود.

به حال تن من، به حال بیچاره ام میگیریم. صدایی بلند در محوطه ی میدان طنین میافگند:

- عبدالحکیم چاپ انداز به سواری اسپ آقمراد بای بز را به طرف میدان حلال میبرد، مسابقه بسیار جالب است... عبدالحکیم چاپ انداز نتوانست... ها، ها... شیرخان چاپ انداز به سواری اسپ کینجه بای بز را گرفت...

و صدای هیاهو کف زدنهای تماشاگران اوج میگیرد. تاخت و تاز اسپها هیاهوی چاپ انداز ان و شبهه اسپها زمین را میلرزاند. فضای میدان پراز گرد و خاک میشود. باد تندی به وزش آغاز میکند. فضا را بیشتر خاک آلود میسازد. تماشاگران که از شدت باد و خاکها نمیتوانند به درستی چشمهای شان را باز کنند، با زحمت به تماشا ادامه میدهند. میبینم هنوز در این گیرودار وحشیانه تنم را میبینم که هنوز سالم است که هنوز، هنوز سالم است. باورم نمیشود. تن بیچاره ام مگر این همه مقاومت را در برابر این همه لگد و لت و کوب از کجا یافت؟

نمیتوانم نگاه کنم. نمیتوانم به این صحنه ها نگاه کنم. دردناک است؛ بسیار درد ناک... هر گز تصور نمیکردم که با چنین صحنه یی روبروشوم. نمیتوانم چشمهایم را ببندم. صدایی در ذهنم هر لحظه میگوید:

- فراموش نکن، ترا کشته اند. تو کله ی یک گوساله ی کشته شده استی که تنه ات را بزکشی میکنند.

میگیریم. آب چشمهایم چک چک میچکد. روی گونه هایم میچکد. مادرم یادم میاید. گریه کنان مادرم را یاد میکنم:

- مادر، مادر، بین بر سرمن چه محشری را آورده اند.

ناگهان هیاهوی آدمهایبیشتر اوج میگیرد. مثل یک انفجار زمین را میلرزاند. می بینم، تنم افتاده است. تنم از دست چاپ انداز افتاده است. بازهم زیرپای اسپها لگد مال میشود. هر کس میکوشد آن را بگیرد. همه دریک نقطه هجوم آورده اند. تن خونینم زیر پای اسپها، میان خاکها میلولد، میلولد. حیران میمانم چه کنم. از خودم میپرسم:

- تن من چه گناهی کرده است، آه...؟

میدانم که دیگر کاری از من ساخته نیست. از گلولی بریده شده ام، خون آرام آرام روی زمین میچکد. دیگر ضعیف شده ام، ضعیفتر... شاید لحظه به لحظه به مرگ راستین نزدیک میشوم. هر لحظه از حال میروم و دوباره به حال میایم. سوی میدان میبینم. باد که به تندی میوزد، هرچه خاک در زمین است، به هوا میپراگند. فضا تاریک و خاک آلود شده است. آفتاب دیگر به نظر نمیخورد. بازی ادامه دارد و تن من، وجود من، نعش سر بریده ی من زیر لگد ها خرد و خمیر میشود. صدای بلندی هر لحظه تکرار میکند:

- عبدالحکیم چاپ انداز به سواری اسپ آقمراد بای، شیرخان چاپ انداز به سواری اسپ کینجه بای... ناگهان میبینم که سوارکاران دوطرف میشوند. میبینم که نعش مرا هر گروه سوی خودش میکشد. چاپ اندازان که مثل دیوانه ها وحشی و عاصی شده اند، میکوشند تن مرا به سوی گروه خودشان بکشانند. صدای کف زدن ها، شور و هلهله و هورا کشیدن ها بیشتر اوج گرفته است. کشاکش ادامه مییابد. به جسدم حیران میمانم که این همه مقاومت را از کجا کرده است. میبینم که جسدم را بازهم چاپ اندازی شتابزده میبرد. اسپها میدوند. اسپها میان گرد و خاک میدوند. فضا را گرد و خاک فرا گرفته است. هیاهو و قال مقال آدمه بار دیگر اوج میگیرد. چشمهایم تاریک میشوند. بازهم صدای بلندی در فضا طنین میافکند: عبدالحکیم چاپ انداز به سواری اسپ آقمراد بای بز را سوی دایره ی حلال میبرد. و همین آدم ناگهان چیغ می زند:

- شیر خان پهلوان به سواری اسپ کینجه بای بز را از عبدالحکیم پهلوان گرفت و... بازی ادامه مییابد. ساعتها ادامه مییابد. ده، دوازده، چهارده ساعت و یا بیشتر از آن... و من از حال میروم و چیزی احساس نمیکنم. دوباره که به حال میایم، خودم را کنار تنم مییابم. در محل دیگری، شام است. همه چیز بازهم یادم میاید. به خودم حیران میمانم که چراتا حال نمرده ام. آدمهایی به دورم ایستاده اند. دوسه نفر استند. یکی از آنها روی جسد دست میکشد و میگوید:

- باب دندان شده است، لازم به پختن نیست. و بعد میبینم، صحنه ی وحشتناک دیگری را میبینم. کاردی را گرفته اند تا پوستم را از تنم جدا سازند. چشمهایم تاریک، تاریک میشوند. مادرم یادم میاید. مادرم را میدوشند. مادرم خشک و لاغر شده است. مادرم پوست پر از کاه برادر کوچکم را میلیسد. پستانهایش کوچک و خشک شده اند. پستانهای خشکیده ی مادرم را میفشردند. ناگهان میبینم که از پستانهای مادرم خون میاید. کسی که پستانهای مادرم را میدوشت، چیغ میزند:

- خون، خون!

از چشمهای مادرم خون میچکد . از پستانهای مادرم خون میچکد . مادرم روی زمین افتاده است . مثل چهار تا استخوان ، سبک به زمین افتاده است . چیغ میزنم ، چیغ میزنم . کسی که پوست تنم را با کارد میخواهد جدا کند ، حیرت زده به من مینگرد . وارخطا بر میخیزد . ترسیده است ، وحشت زده فریاد میکشد :

- زنده است ، به خدا زنده است !

کس دیگری قهقهه کنان میخندد :

- به خیالت میاید که زنده است . هنوز چشمهایت با خون عادت نکرده اند .

چشمهایم تاریک تاریک میشوند . در این تاریکی مادرم را میبینم که روی خاکها افتاده است ، روی خاکهای خون آلود . کسی که با کارد بر سرش ایستاده است ، فریاد میکشد :

- باید بکشیم ، حرام میشود .

کارد بزرگ را روی گردن استخوانی مادرم میگذارد . خون فواره میزند . مادرم ناله میکشد و زود خاموش میشود . تکان میخورم ، چیغ میزنم . سوی تنم میبینم . تنم به حرکت میاید . تنم به من نزدیک میشود . تنم به من میچسپد . احساس میکنم که من دوباره تنم را با خودم دارم . آهسته حرکتی میکنم . دستها و پاهایم را ست میشوند . دستها و پاهایم به حرکت میشوند . آه ، من نمرده ام . تنم هم نمرده است . از جا برمیخیزم . صدای فریاد وحشت زده ی مردی را از میان تاریکی میشنوم :

- آی مردم ، کمک !

صدای چیغ ترسناک او در تاریکی میپیچد . من دنبالش میدوم . او کاردی به دست دارد ، فریاد کنان میگریزد و من دنبالش میدوم ، میدوم و چیغ میکشم . چند نفر دیگر که مثل چاپ اندازها هستند ، کارد های قصابی به دست دارند و دنبال من میدوند . هفت تا هشت تا ، ده تا ، پانزده تا هستند ، دنبال من میدوند و فریاد میکشند .

صدایی را میشنوم . احساس میکنم به حال آمده ام ، بعد از یک مدت طولانی به حال آمده ام . چشمهایم را نمیگشایم . به صدا ها گوش میدهم . صدای شکوه آمیزی را میشنوم :

- نمیدانم اورا چه شد ؟ هذیان میگوید . تب دارد ، همان روزی که از بزکشی پس آمد ، همین طور نا جور شد .

صدا برایم آشنا ست . یادم میاید که او مادرم است . حیران میمانم . نمیدانم من کی استم . خیال میکنم یک گوساله استم . نی ، همین طور به خیالم میاید . به خیالم میاید که چاپ اندازان در حالی که کارد های قصابی به دست دارند ، میایند ، به دنبال میایند . خشمناک هستند . از آنها میترسم . چیغ میزنم :

- آمدند ، آمدند !

چشمهایم را می‌گشایم . پیرمردی را میبینم که پیراهن و دستار و ریش سپیدی دارد . به پیشانیم دست میکشد و چیزی زیرلب میخواند و میپرسد :

- پسر ، کیه آمدند ؟

گریه کنان میگویم :

- قصابها ، چاپ انداز ها ...

به مادرم میبینم . مادر پق پق کنان میگرید و با نگاه های دلسوزانه به من نگاه میکند . مثل این که دیگر نمیتواند به من کمک کند . من هم مثل مادرم میگریم و بانگاه های دلسوزانه به او مینگریم . به نظرم میاید که مادرم دیگر نمیتواند به من کمک کند و من از او دور شده ام . از دستش رفته ام . در چشمهایش میخوانم که شاید من بمیرم و شاید هم دیوانه شده ام . مرد ریش سپید بالای سرم نشسته است و برایم شاید دعا میخواند .

پایان

کابل - ۱۳۷۰

مردی با پهره‌ی وحشتناک

سلیمه روی تخت خواب نشسته بود و خوابش نمیبرد. هر لحظه از کلکین به بیرون مینگریست. همه چیز به نظرش ترسناک میآمد. نور کم‌رنگ مهتاب، درختها و سایه‌های افتاده روی حویلی اضطرابش را فزونی میبخشیدند. نا خود آگاه مرد وحشتناک یک پا یادش میآمد، چهره‌ی خوف‌انگیز او مقابل چشمهایش مجسم میگشت. به چراغ اتاقش که روشن بود، نگاه میکرد. به اشیای اتاق میدید. اشیای هم به نظرش دگرگون مینمودند و از حادثه‌ی وحشتناکی حکایت میکردند. صدای چرچرکها که از خانه‌های دور و پیش به گوش میرسید، به خیالش خوفناک میآمد. نگاه‌های مضطرب و سراسیمه‌اش بی‌اختیار هر طرف میدویدند. به دو کودکش که روی تخت به خواب رفته بودند، حیران حیران میدید. نمیدانست چه کند. گاهگاهی صدایی از بیرون میشنید، از میان درختها و سایه‌های خوف‌انگیز صحن حویلی. به خیالش میشد کسی میان درختها دزدانه راه میرود. با خودش گفت:

- کاش دختر همسایه را صدا میزدم.

شبهایی که شوهرش نمیبود، دختر همسایه را با خودش نگه میداشت. از این که امشب چنین کاری را نکرده بود، احساس پشیمانی میکرد. هر دم نا خود آگاه به یاد همان مرد لنگ و وحشتناک میافتاد و دلش را بیشتر غصه و اضطراب میفشرد. تصمیم گرفت تا برود و دختر همسایه را صدا بزند. اما پاهایش یارای رفتن تا بیرون را نداشتند. نمیتوانست بیرون برود. از بیرون وحشت داشت. فکر میکرد که همان مرد وحشتناک با عصا چوبهایش آن جا آمده است. فکر کرد، راهی جز انتظار و شب‌زنده‌داری نداشت. کوشید تا خودش را تسلی دهد:

- بیهوده میترسم، هیچ‌گپ نیست.

از جایش برخاست. میخواست لحظه‌ی قدم‌بزند. احساس کرد که بسیار سنگین شده است. این سو و آن سوی اتاق به قدم‌زدن پرداخت. میخواست از ترس و اضطراب درونیش بکاهد. به عکسهایی که روی دیوارها بودند،

نگریست . عکسها هم به نظرش ترسناک آمدند . به عکس شوهرش دید . از عکس ترسید . عکس به نظرش وحشتزده آمد . شوهرش به نظرش وحشتزده آمد . از لباس او بدش آمد . لباس شوهرش او را به یاد صحنه های وحشتناک جنگ انداخت . خون ، باروت ، انفجار ... صدای مهیب و رعب انگیز راکتها و بمها را شنید . زود از کنار عکس گذشت . به الماری نزدیک شد ، کتابهایی را که آن جا بودند ، ته و بالا کرد . کتابی را گشود . خطهای صفحه ی راخواند :

- جنگ برای چه ؟

ازجمله یی که با آن روبرو شده بود؛ بدش آمد . کتاب را با عجله بست :

- برای هرچه که باشد ، وحشتناک است ، مثل ...

چهره ی مرد وحشتناک یادش آمد . نمیخواست در باره ی جنگ، وحشت و مرد وحشتناک بیاندیشد . از همه چیز میترسید . افکار ترسناکی پی هم به سراغش میامدند . به قصد گریز از افکار ترسناک با کتابها بازی میکرد . به خیالش آمد که کتابها هم سنگین شده اند . مثل سنگینی مرده . مثل سنگینی تابوت ... به خیالش آمد که درون این کتابهای سنگین از وحشت و ترس انباشته شده است .

ناگهان عکسی از میان کتابی افتاد . تصویر شوهراولیش بود ، برادر شوهرفعلیش . دلش پر غصه شد و اندوهناک در دلش گفت :

- کاش نمیبرد .

به عکس و به چشمهای تصویر خیره ماند . پنج سال پیش او را به خاک سپرده بودند . بعدها ناگزیر با برادر او ازدواج کرد . خودش راضی نبود، راضیش ساختند . از رسم و رواج گفتند و از ننگ و ناموس :

- خوب نیست زن جوانی مثل تو مجرد بماند ، عیب است . خوب نیست بچه ها بی پدر بزرگ شوند .

از چشمهای تصویر خجالت کشید . خودش را گنهکار یافت . به ذهنش گشت :

- شاید روح او نا آرام باشد .

نتوانسته بود وفادار بماند. گپهایی از او یادش آمدند :

- اگر مردم ، آن گاه چه خواهی کرد ؟

و سلیمه بارها گفته بود :

- تا قیامت به تو وفادار میمانم .

اما این گپها او را قانع نمیساخت . همیشه از آینده میترسید . از مرگش و از این که بعد از مرگش سلیمه چه خواهد کرد .

روزهای چهارشنبه با کودکانش سر قبر او میرفت و دعا میخواند. از نگاه های عکس شرمید. خودش را در برابر او مقصر یافت. چندین چهارشنبه سپری شده بود که سلیمه نتوانسته بود سر قبر برود. مرد وحشتناک یادش آمد. چهره ی مرد مقابل نظرش پیدا شد. به عصا چوبه هایش تکیه داده بود، سوی سلیمه میدید:

- تو گنهکار استی، تو، تو گنهکار استی.

ترسید. تکان خورد. عکس را دوباره در لای کتاب گذاشت و به فکر فرورفت. چه میکرد؟ هیچ... ناگزیر بود که در این وقتها کمتر سر قبر او برود. مرد وحشتناک دیوانه سان و سایه وار او را همه جا دنبال میکرد. مرد وحشتناک در زنده گی او به درد جانفرسای مبدل شده بود که روز به روز روحش را میخورد. او را به انزوا میکشاند. وجودش را خرد و خمیر میساخت. صدایی، صدایی از بیرون شنیده شد. تکان خورد. مثل صدای پا بود. وارخطا سوی کلکین دید. دقیق شد. به خیالش آمد که بیرون انباشته از اشباح مرموز و وحشتناکی شده است. کسی در دلش صدا زد:

- در بیرون کسی است، کسی است.

به خیالش آمد که او، مرد وحشتناک آمده است. سراسیمه نزدیک کلکین آمد. به خودش جرات داد و بیرون را با دقت از نظر گذراند. با خودش گفت:

- چیزی نیست، چیزی نیست. همه جا آرامیست.

برگشت. روی تخت نشست. کم کم بدنش میلرزید. یاد مرد وحشتناک رهایش نمیکرد، با نا توانی نالید:

- خدایا، چه مصیبت است.

او را اولین بار در قبرستان دیده بود. یک روز چهارشنبه، دوسال پیش. شاید هم کمتر از دوسال میشد. هنگامی که به قبرستان سر قبر شوهرش رفته بود، با این مرد وحشتناک رو به رو شد. آن روز کنار قبر با کودکانش نشسته بود. کودکانش با سنگریزه ها و خاک قبر پدر شان بازی میکردند. همان لحظه بود که سلیمه متوجه مرد وحشتناک شد که از دور آنها را زیر نظر داشت. مردی با چهره ی وحشتناک، یک پایش نبود. لنگ تنبان پای قطع شده اش آویزان بود. چهره اش گلابی رنگ بود. مثل این که سوخته باشد. سلیمه با دیدن او سخت تکان خورد. زود نگاهش را از او بر کند و به دلش گفت:

- خدایا توبه، به آدم نمیماند.

همان لحظه حالت عجیبی برایش پیدا شد. حالت نفرت و بیزاری آمیخته با ترحم و دلسوزی. نا آرا می مرموز و گنگی در قلبش همه می را برپا کرد. کنجکاوی غریبی او را هر لحظه وا میداشت تا باز هم سوی این مرد عجیب نگاه کند؛ نمیدانست چرا. چندین بار دزدانه او را نگریست. مرد وحشتناک روی عصا چوبش تکیه داده بود و آنها را آرامانه نظاره میکرد. طوفانی در درون سلیمه اوج گرفته بود. صدا های عجیبی مثل صدای انفجار بمها و راکتهای جنگی و غرش تانکها و طیاره ها در گوشه هایش طنین میافگندند. کسی از میان این صداها میگفت:

- آدم نیست ، خدایا ، آدم نیست .

حس کنجکاوای جنون آمیزی او را آرام نمیگذاشت . ترسیده بود . نمیخواست دیگر سوی او ببیند . اما همه‌ی در دلش طوفان میکرد و او را میداشت تا بازهم ، بازهم... به قبر نگاه کرد . به خاکها و سنگریزه ها ، باز ناخود آگاه سوی مرد وحشتناک دید و زود نگاهش را پس گرفت . بیچاره ، چقدر تلخ است . به خاطر چه زنده گی میکند . برای او چه چیزی مانده است ، چه چیزی ؟ اما بلافاصله تغییر عقیده داد :

- شاید زنده گی بیهوده نباشد، شاید او هنوز هم چیزهایی در زنده گی داشته باشد که با این همه بد بختی و حقارت بازهم زنده است .

هنگام برگشت از قبرستان کاش به روی مرد نگاه نمیکرد . حینی که از نزدیکش میگذشت ، بی اختیار نگاهی به او افکند . از این کارش پشیمان شد . چشمهای عجیبی داشت . دو تا سوراخ میان پوستهای شاریده گلابیرنگ ، مژه ها و ابروهایش نبودند . دهان و بینیش شکلهای عجیبی به خود گرفته بودند . از چشمهایش آب جاری بود و روی پوستها و گوشتهای گلابیرنگ و شاریده ی رویش میلغزید . چهره اش ، چهره اش به آدم شباهت نداشت . به هیچ موجودی شباهت نداشت؛ یک چهره ی عجیب و ترسناک . برایش غیر قابل تصور بود . دلش و تمام وجودش لرزید . حالت رقت انگیزی برایش دست داد . افسرده گی و غصه ی مرده و مرموزی قلبش را چنگ زد . دگر گون شد و احساس کرد که نخستین بار سرش به سنگ حقیقت زنده گی خورده است . هرگز نمیتوانست تصور کند که انسانی به چنین موجودی مبدل شود. احساس کرد که چهره ی واقعی زنده گی را دیده است .

از همان روز به بعد سلیمه دیگر سلیمه ی گذشته نبود . اضطراب و وا همه یی همیشه زجرش میداد . مرد وحشتناک دنیای کرخت و یاس آلود او را تکان داده بود و آن را از ترس ، خوف و دلهره ی زهرناکی انباشته بود . از همان روز به بعد همه جا مرد یک پا با چهره ی وحشت انگیزش بود . وقتی بیرون میرفت ، در بازار ، در کوچه ، در سرک و هنگامی که از مکتب بر میگشت ، او را میدید که آن سوی سرک دورتر ، آن طرف کوچه روی عصا چوبهایش تکیه داده است و او را زیر نظر دارد . هیچ گاه نتوانسته بود به کسی حتی به شوهرش بگوید که چنین موجودی او را همه جا تعقیب میکند . خودش هم نمیدانست که چرا نمیتواند . هنگام نماز با تضرع و زاری دعا میکرد تا خداوند او را از شر این موجود وحشی و ترسناک نجات دهد و مینشست در باره ی او میاندیشید :

- این مصیبت از کجا شد ؟ خدایا ، عاشق دلباخته ، مثل این که کور باشد ... نه ، نه ، اصلن انسان نیست ، یک آدم بدبخت و هرزه ی چرسی ...

تصمیم میگرفت با او از نزدیک گپ بزند . اما چگونه ؟ هر بار که او را از دور میدید ، سراپا میلرزید . به قدمهایش سرعت میداد و زودتر میخواست از او دور برود . از بس که از او به ستوه میرسید ، میگفت :

- خدایا ، مرگش بده .

اما لحظه یی بعد از این نیت بدش پشیمان میشد. دلش به او میسوخت. چه کند؟ آدم بی گناه و مظلومیست. خداوند او را به چنین سرنوشتی مبتلا ساخته است. نباید از او نفرت داشت و بیشتر دعا میخواند، عبادت میکرد. قرآن میخواند تا نفرت و بد بینی که نسبت به او در قلبش خانه کرده بود، زدوده شود. دعا میخواند که اگر به خاطر نفرت از او به گناه آلوده شده باشد، خداوند ببخشدش. همیشه در عالم خیالهایش، در خواب و بیداری او مقابل چشمهایش ظاهر میشد. با چهره ی وحشتناک و عصا چوبهایش و میگفت:

- تو گنهکار استی، تو، تو گنهکار استی.

وارخطا سوی کلکین دید. پرده ها میجنبیدند. صدایی مثل صدای پا از بیرون شنید و یکه خورد. با عجله برخاست و ایستاد:

- چرا پرده ها؟ صدای چه بود؟

شاید کسی وارد حویلی شده است. شاید او زیر سایه ی درختها ایستاده است. از خودش بدش آمد. خودش را گنهکار یافت که چرا از شوهرش پنهان داشته است. شاید او میتواند کاری کند. اما هر بار که میخواست به شوهرش بگوید، نیروی ناشناخته یی به قلبش هجوم میآورد و فریادی در درونش اوج میگرفت:

- چرا میخواهی به او ظلم کنی، ظالم و سنگدل. تو سنگدل استی، سنگدل، سنگدل ...

و بعد دلش به او میسوخت. دلش نمیشد به او ضرری برسد. زبانش بند میشد. گلویش میخشکید. فکر میکرد که اگر از او شکایت کند، گنهکار خواهد شد. باز هم تکان خورد. باز صدای پا شنید. سوی کلکین دید. پرده ها میجنبیدند. صدای چرچر کها وحشتناکتر شده بود. کسی در گوشهایش صدا زد:

- چرا آرام نشسته ای، مرد وحشتناک آن جاست، آن جا.

خون از صورتش گریخت. اندامش لرزید. به بیرون دید. تصمیم گرفت با تمام توانش جیغ بزند. اما نتوانست. نمیدانست چه کند. بار دیگر سوی تخت خواب برگشت. لحظه یی آرامانه گوش داد. کوشید تشنجی را که با آن سر به گریبان بود، ز خودش دور کند. صدایی نشنید. دردلش گفت:

- بیهوده میترسم، هیچ گپ نیست.

اما اضطراب و واهمه تمام وجودش را فرا گرفته بود. روی بستر دراز کشید. چشمهایش را بست. تمام هوشش سوی کلکین بود. انتظار حادثه ی ناگواری را میکشید. خواب آمیخته با خسته گی بر چشمهایش سنگینی میکرد. سرش از درد میکفید. احساس مینمود که اندامش سنگین شده است، مثل مرده.

ناگهان به خیالش آمد که در بیرون، در صحن حویلی زیر درختها و سایه ها پر از تا بوتها استند. تا بوتها مقابل نظرش آمدند. همه جا تابوت بود، همه جا تابوتهای سر بسته، صندوقهای نخودیرنگ چوبی. از درز صندوقها خون سر زده بود

. بوی بود ، بوی جسدهای متعفن آدمها ، آدمهایی که میان صندوقهای سر بسته بودند . جسدها ، جسدهای قربانیان جنگ ، میدان پهناوری را دید که پر از صندوقهای سر بسته بود . آدمها اندوهگین و سر افکنده میامدند . با چشمهای اشک آلود صندوقی را بر میداشتند و میبردند . آن روز شوهرش را ، جسد شوهرش را ، تابوت او را از آن جا برداشتند و بردند و به خاک سپردند . همه جا صندوقهای سر بسته بودند . از درز صندوقها خون سر زده بود . همه جا تابوت بود . زنان و کودکان میگریستند و کاغذهای کوچک سر تا بوتهارا میخواندند . حق نداشتند صندوقهارا بگشایند . حق نداشتند چهره ی مرده ها را ببینند . زنان و کودکان آواره و سر گردان به دور صندوقها میگشتند . کسی را میجستند . خود را به زمین میزدند ، ناله و فریاد میکردند و گمشده های شان را میجستند .

ناگهان دید که تابوتها میشکنند . خود به خود میشکنند . از میان صندوقهای سر بسته و خون آلود مرده ها بلند میشوند . مرده ها ، آدمهای خون آلود ، مرده ها همه مثل او استند . همه با عصا چوبها راه میروند . دست ندارند ، پا ندارند و چهره های شان سوخته و شاریده اند . چشمهای شان سوخته و شاریده اند . شناخته نمیشوند . همه ی شان یک رنگ اند . همه ی شان فریاد میزنند :

- سلیمه تو گنهکار استی . او نمرده است ، او زنده است . همین مرد وحشتناک شوهرتوست ، شوهر تو !
جیغ زنان از خواب پرید . سراسیمه سوی کلکین دید . شبح سیاهی وسط حویلی ایستاده بود . یک آدم چهار شانه ، مثل مرد وحشتناک ، دوید ، نزدیک کلکین رفت . سراپا میلرزید . فکر کرد که چشمهایش اشتباه میکنند . قلبش چنان میتپید که گویا از سینه اش بیرون میبرد . او را دید . صداهایی در گوشهایش طنین افکندند . صدای انفجار بمها ، راکتها غرش طیاره ها و تانکهای جنگی ... او را وسط حویلی دید که ایستاده بود . همان مرد وحشتناک روی عصا چوبهایش تکیه داده بود . سرش چرخید . با تمام توانش جیغ زد و افتاد . احساس کرد که میان چاه سیاهی فرو میرود . صداها در گوشهایش اوج گرفتند . صدای انفجار بمها ، راکتها ، غرش طیاره ها و تانکها ی جنگی . از پرتگاهی سقوط میکرد ، میرفت میان چاه سیاهی ، در یک خلای ترسناک که آخرش معلوم نبود ، میرفت و به عمق نمیرسید . صدایی از دور دستها ، از میان طنین غرش تانکها و طیاره های جنگی به گوشهایش رسید :

- سلیمه تو گنهکار استی ، تو گنهکار استی . او زنده است ، زنده ، زنده ...!
و دیگر چیزی احساس نکرد .

پایان

کابل - ۱۳۷۰ خورشیدی

کنزی و صاحبش

صاحبم دیگر آن آدم گذشته ها نبود؛ مثل دیوانه ها شده بود. گاهی میخندید، گاهی زانوانش را در بغل میگرفت و زار زار میگریست و مرا مخاطب قرار میداد، میگفت:

- کنری جان بین روزگار ما، تو باید همه چیز را ببینی.

و گاهی با خودش غم غم کنان گپ میزد. به من که نگاه میکرد، بی اختیار میخندید. خنده اش به تدریج بیشتر میشد. قهقهه کنان میخندید و بعد میگفت:

- تو باید ببینی.

و یک روز گفت:

- امروز میرویم کینو میفروشیم.

رهسپار مرکز شهر شدیم. کراچی پراز کینوی گندیده را پیشروی فروشگاه بزرگ شهر، لب دریا، آن جا که اکثر وقتها فروشنده گی میکرد، برد.

آن روز، روز عجیبی بود. تمام شهر خالی بود. خالی از آدم، هیچکس نبود. دریایی که از میان شهر میگذشت، با خسته گی و تنبلی آرام آرام جریان داشت. دریا خسته بود و افسرده، مثل چشمهای صاحب من، مثل خسته گی من درون قفس. صاحبم که حالش خوب نبود، روی دیواز پخچ لب دریا نشست. به دریا خیره شد و به فکر دور و درازی فرو رفت. شاید به گذشته هایش میاندیشید، به همین گذشته های بسیار نزدیک.

صاحبم مرد پاکدلی بود؛ بسیار پاکدل. وقتی به او میدیدم و به دیگران میدیدم، پاکدلی او را بیشتر احساس میکردم. هر بار که صاحبم به من میدید، به نظرم میامد که او به یگانه دل بسته گیش، به پاکدلیش مینگرد. انگار صفای قلب، معصومیت و پاکدلیش را در سیمای من میدید. صاحبم کراچی دستی داشت و در نقاط مزدحم شهر میوه میفروخت. آدم عجیبی بود. به درآمد اندک قناعت داشت و اکثر روزها که ضرر میکرد، به من خیره میشدو میگفت:

- کنری جان بین، این است روزگار ما.

همیشه همین طور بود. هر زمانی که گپ تازه و یا وقتی غصه و دردی به سراغش میامد، با من درد دل میکرد. وقتی به من میدید، در چشمهایش یک نوع خسته گی دل تنگ کننده و فرساینده را احساس میکردم. به نظرم میامد که این خسته گی فرساینده او را از درون میخورد و شاید به همین علت بود که روز به روز افسرده گی در رنگ و رخس فزونی مییافت. وقتی من در چشمهایش همان خسته گی را میدیدم، زنده گی کسل کننده ی درون قفس روی قلبم سنگینی میکرد. به خیالم میامد که همین گونه زنده گی کسل کننده روی قلب او هم سنگینی میکند.

صاحبم هر جا که میرفت ، قفس کوچک مرا به گوشه ی کراچیش میاویخت و مرا با خودش میبرد . همیشه مواظب حال من بود . اگر مرا افسرده میدید ، او هم افسرده میشد. زنش هم که از صبح تا شام رختهای دیگران را میشست و پول مییافت ، مثل خودش زیر بار زنده گی فقر زده پیر شده به نظر میرسید . سه بچه ی قد و نیم قد آنها مثل خودشان رنگ و روی زرد و زاری داشتند . به آنها که میدیدم ، به نظرم میامد که همان خسته گی چشمهای صاحبم آنها را هم آرام آرام از درون میخورد . این خسته گی مثل خسته گی من درون قفس ، فرساینده بود ، طاقت فرسا بود و کشنده بود . مدتی میشد چشمهایش بیشتر در کاسه ی سرش فرو میرفتند و همان خسته گی در چشمها و صورت زرد و زارش فزونی کسب میکرد .

در آن روزها صداهایی عجیب و غریبی از گوشه و کنار شهر شنیده میشد. صاحبم که این صداها را میشنید ، از زنش میپرسید :

- در شهر چه گپ است ؟

زنش قصه میکرد :

- در شهر جنگ است . همه جا ، کوچه به کوچه ، خانه به خانه جنگ است . هر روز آدمها کشته میشوند ، آدمها پارچه پارچه میشوند ، هر روز ، هر شب

و من نمیدانستم که چرا ؟ صاحبم با خونسردی این قصه هارا میشنید وبعد باچشمهای زردی زده اش به من نگاه میکرد و شاید با ز میخواست بگوید :

- میبینی ؟ تو باید ببینی .

و یک روز که حالش اندکی خوب شده بود ، از بستر مریضی برخاست . مرا هم با خودش گرفت ، رهسپار شهر شدیم تا کینو بفروشیم .

شهر عوض شده بود. آدمها و موترها بسیار کم شده بودند. در سیمای شهر ، در سیمای آدمها و تعمیرها نوعی خسته گی و افسرده گی فرساینده یی احساس میشد. مثل همان خسته گی چشمهای صاحبم ، مثل خسته گی من درون قفس ... تعمیر و خانه یی نبود که سوراخ سوراخ نشده باشند . بسیاری خانه ها خالی شده بودند . پرنده یی در فضای شهر پرواز نمیکرد کودکان روی بامها نبودند . آدمها ، آواره و سرگردان کوچ و بارشان را با کراچیهای دستی میبردند . روی جاده ها یخبسته گی خون و برف نقش و نگارهای عجیبی ساخته بودند.

کوچه ها و سرکها پراز شیشه های ریز ریز شده بودند . آدمها مضطرب و وارخطا هر سو میدیدند . کسی کینو نمیخرد. به هرسو که میدیدی ، توپها ، تانکها و تفنگها دیده میشدند که پیهم فیر میکردند و انفجار باروت و آهن به شهر فرصت کوتاه تنفس هم نمیداد .

صاحبم با دیدن این صحنه ها در حالی که کراچی پراز کینویش را شتابزده میراند ، هر لحظه به من میدید و میگفت :

- ببین کنری جان ، تو باید ببینی .
آن روز زود برگشتیم به خانه . کسی در کوچه ایستاده بود . با دیدن ما تکان خورد . صاحبم با وارخطایی پرسید :
- خیریت است همسایه ؟
مرد همسایه که صدایش در گلویش میمرد ، گفت :
- بیا که راکت خورده ...
صاحبم وارخطا شد ، رنگش پرید :
- کجا ؟
همسایه با آواز آمیخته به گریه پاسخ داد :
- زن و بچه هایت ... به رضای خدا ...
صدایش در گلویش خفه شد و صاحبم حیران حیران به همسایه دید ، به من نگاهی کردوسوی خانه اش نظر انداخت و پرسید :
- راکت ؟ زن و بچه هایم ...؟
فضا لته بوی بود . سوخته بوی بود . صاحبم با عجله کراچی را رها کرد و به درون حویلی دوید . مرد همسایه هم از دنبالش رفت . لحظه یی بعد ناله و فریاد صاحبم از درون خانه بلند شد . جیغ زنان به کوچه آمد . مثل کودکان روی زمین نشست . سرش را به زمین زد و زارزار گریست .
همسایه که سراسیمه شده بود ، نزدیکش آمد و گفت :
- دیوانه گی نکن ، قهر خدا میاید . قسمت و تقدیر کارش را میکند .
صاحبم باز جیغ زد . خاکهای کوچه را بر سر و رویش ریخت و بعد ناگهان با عالمی از غیظ دردناک و خشم ، با ناتوانی فریاد کشید :
- خانیت بسوزد راکت ... !

آن روز ساعتی به دریا خیره ماند . از گوشه و کنار شهر صدای گرم گرم توپها شنیده میشد . صاحبم درحالی که برمیخاست ، با خودش گفت :
- عجیب دریایی ، عجیب دنیایی .
ایستاد و به اطرافش نظر انداخت . به ساختمانهای افسرده نگریست و بعد بی اختیار مثل گذشته ها دوسه بار صدا زد :
- کینو ، کینو ، کینوی تازه رسیده ، ارزان شده !

ومن حیران شدم که صاحبم چه میگوید . کسی نبود که کینو بگیرد . هرگز سرکها را مثل آن روز آن طور خلوت و خالی ندیده بودم . هر لحظه صدای گرم گرم شهر را می لرزاند . اما صاحبم تکانی هم نمیخورد . مثل این که صداها را نمیشنید . مثل گذشته ها به پاک کردن کینوها پرداخت و بعد مثل این که مشتری مقابلهش باشد ، پرسید :

- چند کیلو ؟ خو ، یک کیلو ...

پله ی ترازو را پر از کینوهای فاسد شده ساخت . هر چند کوشید نتوانست میزان ترازو را برابر سازد . بی حوصله شد و صدا زد :

- ببین ، زمانه آخر شده . ترازو برابر نمیشه !
و مشت محکمی به ترازو کوبید . بازهم کوشید تا پله های ترازو را با هم برابر سازد . اما نتوانست . خشمناک ترازو را برداشت و به دریا افکند و جیغ زد :

- لعنتی !

به دریا خیره ماند . مثل این که صحنه ی تازه یی را دیده باشد ، ناگهان جیغ کشید :

- خون ، خون !

به من دید . چشمهایش کلان کلان شده بودند :

- میبینی ؟ دریا ، دریا ، خون ... !

و باز سوی دریا دید . قهقهه کنان خندید :

- ای دریای بدبخت ...

و بعد با خوشحالی جنون آمیزی فریاد زد :

- خون ، خون تازه ، تازه رسیده ارزان شده ... !

شهر با هر انفجار یک قد از جا میپريد . صاحبم وحشتزده میخندید . قهقهه کنان میخندید :

- دریا دریا خون ، خون !

به دودهای سیاه که از گوشه و کنار شهر بلند شده بودند و مثل ابرهای تیره آسمان را فرا میگرفتند ، نگاه کرد :

- خون ، خون . دود ، دود !

ناگهان خاموش شد . مثل این که گپ مهمی یادش آمده باشد ، نزدیکم آمد . از پشت سیمهای قفس به من دید ، به چشمهایم . در چشمهایم نوعی غضب و نفرت میخوشید و عقب آن همان خسته گی فرساینده دیده میشد . با عصبانیت فریاد کشید :

- تو باید ببینی ، تو باید ببینی کنری جان !

و مشت محکمی به قفس کوبید . قفس و من تکان خوردیم و صاحبم دوباره قهقهه خندید . به اطرافش نگریست . کسی نبود . از نور کم رنگ آفتاب خسته گی فرساینده و دلتنگ کننده یی میباید و باروت و آهن به شهر فرصت تنفس کوتاهی را هم نمیداد و دودهای سیاه آسمان را فرا میگرفتند . شاید ظهر شده بود که ملای مسجد آذان میداد :

- الله اکبر ، الله اکبر !

صاحبم باز به من نزدیک شد، به چشمهایم دید. همان خسته گی فرساینده تمام چشمهایش را فراگرفته بود . در چشمهایش نوعی امید مرده یی پیدا شده بود . شاید هنوز در سیمای من همان یگانه دلبسته گیش ، پاکدلیش را میخواست ببیند .

همان طور که به من میدید ، اشکهایش جاری شدند . دریچه ی قفس مرا گشود . مرا میان دستهایش نوازش کرد . با شکسته دلی رویم را بوسید . اشکهایش را با پرهایم پاک کرد و با صدای غصه آلودی گفت :

- حالا تو باید بروی . ما نمیتوانیم . تو بال و پر داری ، تو میتوانی پرواز کنی . ما ، ما نمیتوانیم کنری جان .
قسمم را زیر پایش انداخت و آن را با لگد زد و بعد برداشت، به دریا افگند و باز خشمناک فریاد کشید :

- لعنتی !

مرا در هوا رها کرد تا پرواز کنم :

- برو ، پرواز کن ، برو ... !

روی کراچی نشستم . دوسه بار بال و پر زدم . نمیتوانستم باور کنم که آزاد شده باشم . احساس دل انگیزی برایم دست داد . به چشمهای افسرده و غصه زده ی صاحبم دیدم . صاحبم که اشکهایش جاری شده بودند ، باز تکرار کرد :

- برو ، پرواز کن . دیگر تو آزاد استی .

دیگر چه میکردم . ذوقزده پریدم . به بلنדהا ، به بالاها. صاحبم که پهلوی کراچیش ایستاده بود ، مرا آرام آرام نظاره میکرد . پریدم به بالاها ، در فضای شهر ، دورتر که رفتم ، دیدم آدمها ، مرده هارا با کراچیهای دستی از یک سو به سوی دیگر میبردند . به نظرم آمد که همان خسته گی فرساینده که در چشمهای صاحبم میدیدم، تمام شهر را فرا گرفته است ؛ مثل خسته گی من درون قفس ... به نظرم آمد که چشمهای افسرده و خسته ی شهر کرخت شده به نقطه های نا معلوم آسمان نیلگون دوخته مانده اند . دوباره برگشتم . دلم میخواست یک باردیگر برای آخرین بار صاحبم را ببینم. او را دیدم ، طور دیگری ... روی سرک میان کینوهای گندیده و خون آلود دراز افتاده بود و چشمهایش به نقطه های نا معلوم و لایتناهی آسمان نیلگون دوخته مانده بود و انفجار باروت و آهن به شهر فرصت کوتاهی برای تنفس نمیداد . و من پریدم، به نقطه های نامعلوم و لایتناهی آسمان نیلگون ... قلبم را غصه ی تلخ صاحبم فراگرفته بود .

پایان

کابل - ۱۳۷۱ خورشیدی

عید نسترها

همین که نسترها شگفتند ، سلام یک و یک باره دگرگون شد. پیهم اصرار میکرد که او را هرچه زودتر از شفاخانه خارج سازند . جیغ و فریاد میکشید .خودش را به در و دیوار میزد؛ میگريست ؛ عذر وزاری میکرد . مثل دیوانه ها به موهایش چنگ میانداخت و فریاد میکشید :

- مرا رخصت کنید ، مرا رخصت کنید !

دیگر نمیتوانست در شفاخانه بماند. نسترهای شفاخانه روان آزرده و زخمی او را میخوردند . بوی گل‌های نستر ، حالش را بهم میزد . تلاش دکتوران سودی نبخشید و سرانجام ناگزیر شدند سلام را از شفاخانه مرخص نمایند .

مقابل شفاخانه ایستاده بود .خوشحال بود که از شفاخانه خارج شده است . به خیالش میامد که از چنگ اهریمن خون آشامی که روح او را در چنگالش میفشرد ، رهایی یافته است . اما نمیدانست که حالا کجا برود . دیگر یک پا نداشت . یک پایش را از زانو بریده بودند . قلبش فشرده شد . باور نمیکرد که یک پایش را از دست داده باشد . به آدمهایی که مقابل شفاخانه ایستاده بودند ، نگاه کرد . آنها با دسته های گل به دیدار زخمیها و مریضان آمده بودند . زن‌ها ، مرد‌ها و کودکان با دسته های گل . اشک در چشمهایش جوشید . کسی نداشت که به دیدارش بیاید . اما حس خوش باورانه یی نگاه های افسرده اش را وامیداشت تا میان آدم‌ها دسته های گل چشمهای آشنایی را بجوید.دلش را غصه ی تلخی پر کرد . اشکهایش دانه دانه روی گونه هایش لغزیدند و باردیگر چیزی در رکنج دلش شکست و فروریخت . اما خوش بود از این که بالاخره از شفاخانه خارج شده است . در شفاخانه با آن که شکسته سرها ، بریده پاها ، خون ، پارچه های سپید خون آلود ، بوی تند و تیز دواها ، نرسهای سپید پوش؛ ناله و جیغ زخمیها برایش بسیار رنج آور بودند ، ولی به آنها عادت کرده بود .اما همین که نسترها شگفتند ، دیگر نتوانست آرام بماند . همین که چشمهایش به نستر نه‌های شفاخانه میافتاد ، چیزی دردلش فرومی ریخت . چیزی مثل یک خنجر زهرآلود قلبش را میدرید . گل‌های نستر مثل کفن به نظرش میامدند و بوی آنها مثل عطری که به مرده ها میپاشند، بود . به خیالش میامد که آن جا درصحن باغچه

ی شفاخانه دو بچه اش ، دخترش و زنش را در کفن پیچیده و گذاشته اند . آنها را مدت‌ها پیش ، همین دوسه ماه پیش ، به خاک سپرده بودند و او نتوانسته بود برای آخرین بار چهره های در کفن پوشیده ی آنها را ببیند . با آستینش اشکهایش را پاک کرد . نسترهای حویلی خودشان مقابل نظرش مجسم شدند . زنش ، دختر و دوپسرش که با مادرشان یک جا نستر نهارا آب میدادند . زنش گل نستر را بسیار دوست داشت . همیشه به خاطر آنها دعا میکرد . همه ی شان نستر نهارا دوست داشتند و هر صبح و هر نماز دیگر با شورو شوق گلها را آب میدادند و سال را به امید شگفتن نستر نهارا چشم به راه بهار میبودند .

ناگهان یادش آمد که امروز ، روز اول عید است ، عید قربان. دلش باردیگر مملو از غصه ی تلخ شد . به چه کسی میتوانست امسال عید را مبارک بگوید . دیگر نتوانست آن جا مقابل شفاخانه بماند . با عصا چوبهایش به راه افتاد . نمیدانست چرا زنده مانده است . راکت به خانه ی شان که خورده بود و آهن پارچه های سنگین و داغ چرا چنین ستمی را به حق او روا داشته بودند . زن ، دختر و بچه هایش را گرفته بودند ، تنها او با پای شکسته و بریده شده زنده مانده بود . در گذشته ها چه آرزوهای طلایی را در قلبش میپرورانید . مکتب خوانده بود ؛ انجنیر شده بود ؛ او را همه انجنیر سلام صدا میکردند . میخواست در بهار آینده همین که نستر نهارا شگفتند ، برود به یکی از ولایات ، برای سلام سنگ و خاک و آب ، زنده گی با ساختن لذتبخش بود . ساختن سرک ، ساختن پل ، ساختن راه ها و عمارتها ... آهسته آهسته با عصا چوبهایش راه میرفت . به هر قدمی که از شفاخانه دور میشد، احساس میکرد که از یک دنیای وحشتناک دور میشود . باورش نیامد که شهر بازم با گل‌های عید رنگین شده باشد . به کودکان ، زنها ، دختران که با لباسهای رنگارنگ کوچه هارا آراسته بودند ، میدید . دلش را نسیم ملایم مسرت گنگی فرا میگرفت . میدید که هنوز هم شهر ، گل‌هایش ، چوریهایش و رنگ‌هایش عید را جشن میگیرند . احساس خوشی میکرد . اما اشک‌هایش ، اشک‌هایش نمایستادند . اشک‌ها قطره قطره روی گونه هایش میلغزیدند و او از عقب قطره های شفاف اشک به گل‌های رنگین و به زنده گی جاری شهر افسرده اش نگاه میکرد. سیمای خسته و افسرده ی شهر ، خانه ها و دیوارها ، عمارتها و سرکها قصه های وحشتناک جنگ و خون و راکت را حکایه میکردند . جایی نبود که گلوله نخورده باشد . عمارت‌های ویرانه ، دیوارهای سوراخ شده و راکت خورده ، خانه های سوخته ... اما میدید که بازم زنده گی ادامه دارد و گل‌های زنده گی و عید کوچه هارا انباشته بودند . این گیها ازنومیدی کشنده یی که در قلب و روان سلام خانه کرده بود ، نمیکاست . دلش قانع نمیشد. برایش چه مانده بود که به آن امید وار باشد . نستر نهایی که از عقب دیوار خانه هاسر کشیده بودند ، به نظرش میامد که کفنهایی استند برای مرگ زودرس خانه ها و بوی خوش آنها مثل همان عطریست که روی مرده ها میپاشند . به نظرش آمد که این نستر نهارا دشمنش استند که پایش را قطع کرده اند . این نستر نهارا به زن ، دختر و بچه هایش کفن پوشانده اند.

آن چه را میدید ، نمیتوانست باور کند . به کودکانی که در وسط سرک بودند ، خیره شده بود. آنها چرا عید نکرده اند ؟ آنها با لباسهای چرکین و ژنده و پاره این جا ، در وسط سرک چه میکنند ؟ آن چه را که میدید ، عقلش قبول نمیکرد . سه کودک شش و هفت ساله با سرو بر ژولیده و خاک آلود ، آن هم در چنین روزی که عید بود . به خیالش آمد که خواب میبیند . اشکهایش جاری شدند . آرام آرام گریست و زیر لب تکرار کرد :

- خدایا ، چه میبینم . بچه ها چه میکنند و ما بزرگهاچه ؟

سرش چرخید و چشمهایش تاریک شدند . لحظه یی بعد وقتی دوباره به حال آمد ، دید روی زمین است . همان سه بچه به دورش بودند . صدای محبت آمیزی تکانش داد :

- کاکا ، چه گپ شده است ؟

در حالی که میگریست ، به آنها دید . یکی از بچه عصاچوبهایش را برایش پیش کرد . دیگری پرسید :

- کاکا جان ، مریض شدید ؟

نتوانست به آنها جوابی بدهد . آنها به نظرش مثل نسترنها آمدند ، مثل گلهای نسترن پاک و دوست داشتنی ، به کمک بچه ها و عصاچوبهایش از جا بلند شد . اشکهایش را پاک کرد . به وسط سرک نگاه کرد . بچه ها هم به آن سو نگاه کردند . به سطل و سطلچه ها دید . به بیل و بیلچه ها دید . به چغوریهای سرک نگاه کرد که بچه ها با آب و خاک و سنگ آنها را پر میکردند . سرک را ترمیم میکردند ، مثل انجنیرهای کوچک ... اشکهایش را پاک کرد . باز به بچه ها دید . بچه های خودش یادش آمدند . گریه کنان آنها را به آغوش گرفت . گونه های آنها را بوسید و با گریه گفت :

- آفرین بچه ها ، آفرین بچه هایم ، عیدتان مبارک ، عیدتان .

احساس کرد که دیگر تنها نیست ، دوستان کوچکش با بیل و بیلچه ، با سطل و سطلچه ها با او بودند .

پایان

کابل - ۱۳۷۲ خورشیدی

اژدهایی در آینه

آن شب بیشتر از شبهای دیگر وارخطا بود. خواب از چشمهایش گریخته بود. نمیدانست چه کند. به فتیله‌ی چراغ نگاه میکرد که آرام آرام میسوخت. به سوراخ دودکش بخاری نگریست. از جا برخاست و از میان سوراخ دیوار بسته‌ی در پلاستیک پیچیده‌ی را در آورد. بسته را گشود. قلبش بار دیگر لرزید. پرده‌ی کلکین آهسته جنبید. سوی کلکین نگاه کرد و با عجله روی بسته‌ی پول رواجایی را کشید و بلند شد. به بیرون نگاه کرد. کسی نبود. دوباره برگشت. نوتهای دالر را یک بار دیگر شمرد. صد دالر، دو صد، سه صد، چهار صد... هزار دالر... از این کاغذها بدش آمد. از روزی که آنها را به خانه آورده بود، دیگر لحظه‌ی هم آرامش نداشت. به آدم دیگری مبدل شده بود، کاملن به یک موجود دیگر. دلرها کم نشده بودند. به عکسها و خطهای آنها نگاه کرد. تمام زنده گیش در همین نوتهای کاغذی نهفته بود. اشیای قیمت بهای خانه اش، زیورهای زنش و پولهای پس انداز کرده گیش... پشیمان بود که چرا چنین کاری را کرده است. چه میدانست، برایش گفتند زنده گی یک قمار است. یا میبری ویا میتازی. دیگران از همین راه ثروتمند شده اند. گپهایی یادش آمدند که برایش گفته بودند:

- امروز که خریدی، فردا نرخ دالر بالا میرود، بعد تو هم دلرهایت را بفروش. پسان که باز نرخ دالر پایین آمد، باز هم پولهایت را دالر بخر.

آن شب، بیشتر از شبهای دیگر وارخطا و مضطرب بود. خواب از چشمهایش گریخته بود. نمیدانست چه کند. نا خودآگاه از جایش برخاست. چراغ تیلی را برداشت و خودش را در آینه‌ی بی که روی دیوار خانه آویزان بود، دید. از دیدن چشمهای سرخ شده و چهره‌ی افسرده و لاغر شده اش ترسید. به چشمها و خطهای چهره‌ی استخوانی و پژمرده اش با دقت نگاه کرد. مثل این که میخواست راز مبهمی را از لا به لای خطها و چشمهایش پیدا کند. به نظرش آمد که همان کرم بزرگ اژدها مانند، در آن سوی آینه از پشت چشمها و پوست سوخته و پژمرده‌ی رویش کم کم سر میکشد. از این تصور ترسید. تکان خورد. با عجله از آینه دور شد. چراغ را که همراه با دستهایش میبرد، سر جایش گذاشت. بی اختیار در وسط اتاق به قدم زدن پرداخت. دلش نا آرام بود. اضطراب کشنده‌ی زجرش میداد. به خیالش میامد که در آن سوی آینه، خودش در آن سوی آینه لحظه به لحظه مسخ میشود، محو میشود، آب میشود، گم میشود و به عوضش یک کرم بزرگ که به یک اژدهای کوچک شباهت دارد، قد میکشد.

از دوسه ماه به این طرف همین طور بود. خیال میکرد که کرمی او را از درون میخورد. شبها که میخواست بخوابد، خوابش نمیبرد. صدای خش خشی نمیگذاشت بخوابد. صدای خش خش خفیفی، مثل صدای کرمهای پبله بود که گویا برگهای توت را خشر خشر کنان میخوردند. باز همان تصور وحشتناک در ذهنش جان میگرفت. کرمی در درونش پیدا

شده بود و شب و روز او را از درون میخورد. تنها در سکوت شب صدای خشر خشر آن را میشنید. احساس میکرد روز به روز ضعیف و نحیف میشود و در عوض کرم درونش بزرگ و بزرگتر میشود. به خیالش میآمد که یک روز خودش کاملن از بین خواهد رفت و به عوضش کرمی قد بلند خواهد کرد. یک کرم بزرگ به اندازه ی خودش، مثل یک اژدهای کوچک. بعد این کرم زنش را خواهد خورد. بچه هایش را خواهد خورد، مال و متاع خانه اش را خواهد بلعید و بعد بزرگ و بزرگتر خواهد شد. به همه جا حمله خواهد کرد، به کوچه ها، به خانه ها ی همسایه ها و همه چیز را خواهد بلعید؛ مثل یک اژدها، یک اژدهای بزرگ ...

دوباره برگشت که بخوابد. به بسته ی پول نگاه کرد. از روزی که همین بسته ی پول را به خانه آورده بود، همین طور شده بود. همیشه سراسیمه و نگران میبود. درگوشه یی میخزید و چرت میزد. دعا میکرد که بازهم جنگی در بگیرد، طیاره ها و جتهای جنگی پرواز کنند. توپخانه ها به صدا در آیند. زره دارها به حرکت شوند. بازهم نظم زنده گی بهم بخورد، نرخ دالر بالا برود، آن گاه میتوانست از این مصیبت نجات یابد.

پولهارا زیر بالشت خودش گذاشت، دراز کشید و چشمهایش را بست تا بخوابد. هر چند میکوشید خودش را تسلی دهد، فایده نمیکرد. دیگر متیقن شده بود که در دریای بی ساحلی غرق شده است. نمیتوانست باور کند که نرخ دالر بالا میبرد. به عوض کمایی، تباهی نصیبش میشد. باید میخوابید. از سکوت شب بدش آمد. آرزو کرد تا جنگ شدیدی در بگیرد. همه جا به خاک و خون کشیده شود. آرامش برای چه؟ در حالی که او در تب سوزان اضطراب و ترس میسوخت و آب میشد. صدای خش خشی تکانش داد. خودش به نظرش آمد. خودش را دید که مبدل به یک کرم میشود، مبدل به یک کرم بزرگ که به یک اژدهای کوچک شباهت داشت و از درون آینه روی دیوار خانه قد میکشید.

ناگهان زمین لرزید. همه جا و همه چیز تکان خورد. با عجله برخاست، در دلش گفت:

- به خیالم که درگرفت.

پرده را کنار زد و از کلکین به بیرون نگاه کرد. طیاره های جت جنگی در فضا میپریدند، صدای غرش تانکهای زره دار در سکوت شب میپیچید. گلوله های سرخ گوشه یی از آسمان را چراغان ساخته بودند. راکتها و خمپاره ها به خانه ها اصابت میکردند. با عجله دوسه بار چشمهایش را مالید. باورش نمیآمد که جنگ درگرفته باشد. هیچانزده شده بود. از خوشی و مسرت زیاد قلبش به شدت به تپش افتاده بود. دستها، پاها و تمام اندامش میلرزیدند.

ناگهان قهقهه کنان خندید، بلند بلند خندید. با خوش حالی میان اتاق به قدم زدن پرداخت. دستهایش را به هم میمالید. خنده اش شدت گرفت. با عجله بسته ی دالرهایش را بیرون کشید. به دالرها دید، قهقهه کنان خندید. دالرها را به هوا افگند. دالرها هرسو افتادند. در حالی که ذوقزده میخندید، گفت:

- به من چه!

متوجه زنش شد که دم در ایستاده بود و وحشتزده به او نگاه میکرد. باردیگر قهقهه یی سر داد و گفت:

- دیدی که جنگ شد ، جنگ !
زنش که با رنگ پریده به او میدید ، با وارخطایی پرسید :
- ترا چه شده ؟
زنش خواست دوباره برود . اما او بایک خیز از بازوی زنش کشید و خشمناک فریاد زد :
- نرو ، تو میروی که جنگ را خاموش کنی ؟
و با یک تکان زنش را به گوشه ی اتاق پرتاب کرد :
- تو حق نداری بروی . میخواهی جنگ را خاموش کنی ؟ تو هم دشمن من استی ، دشمن من ...
و باردیگر قهقهه کنان خندید :
- دیدی که ما پولدار شدیم ، پولدار ... بگذار که جنگ دوام کند !
زنش با صدای لرزنده یی پرسید :
- کدام جنگ ؟
مرد ناگهان تکان خورد . مثل این که یک سطل آب سرد را به رویش پاشیده باشند ؛ رنگ چهره اش عوض شد . به زنش
خیره خیره نگاه کرد و زیر لب حیرتزده پرسید :
- جنگ ؟ کدام جنگ ؟
هر چند گوش داد ، صدایی نشنید . صدایی نبود . نی صدای طیاره های جت جنگی و نی صدای توپخانه ها . حیران
حیران سوی کلکین نگاه کرد ، دوید و بیرون را نگاه کرد . تاریکی بود و سکوت شب ، باز صدای خش خش درگوشه های
پنجید . به یاد کرم اژدها مانند افتاد . سوی آینه نظر انداخت . به خیالش آمد که همان کرم اژدها مانند میخواهد برآید . به
نظرش آمد که همان اژدها از درون آینه سر کشیده است . ترسید و با تمام توانش جیغ زد :
- اژدها ... !
در حالی که میگریست ، با عجله چراغ را برداشت . زنش فریاد زد :
- دیوانه شدی ؟
در برابر آینه ایستاد . خودش را در آینه دید . چهره و چشمهایش دیگر کاملن عوض شده بودند. دیگر آن سوی آینه
خودش نبود ، سر یک کرم بزرگ اژدها مانند ، مشتم محکمی به آینه کوفت و گریه کنان فریاد کشید :
- اژدها ... !
آینه شکست و افتاد . خودش هم افتاد . چراغ تیلی هم افتاد. زنش باردیگر وحشتزده جیغ کشید و به بیرون گریخت :
- همسایه ها ، همسایه ها ، کمک ... !

پایان

کابل - ۱۳۷۲ خورشیدی

آن سوی سالها

نمیدانم چرا یک باره احساس میکنم که میتوانم این همه راهی را که در این سی و چند سال پیموده ام ، دوباره در یک ثانیه بپیمایم ، به عقب برگردم ، به عقب . به دورها ، به آن سوی سالها ، سالهای بی دغدغه سالهای آرامش ، سالها خوشمزه که هنوز ذایقه آنها را ، آرامش و صفای شفاف آنها را احساس میکنم و دلم میخواهد دوباره بر گردم به همان سالها ، به همان روزهای بی خیالی ، به همان شبهای پرستاره و مهتابی که روی صفا و بامها دراز میکشیدیم و بی بی جان ما تاوقتی قصه های سبز پری و زرد پری را میگفت که ما را خواب به سر زمینهای جادویی خویش میبرد . نمیدانم چرا به یاد دوران کودکی افتاده ام و دلم در سینه ام پر میزند که خودم را هرچه زودتر از قفس حال برهانم و هرچه زودتر و دیگر هر گز برنگردم .

بازهم ماه رمضان است . بازهم بعد از سی سال ماه رمضان د رزمستان آمده است . شاید همین امر باعث شده است که من به یاد دوره های دور ، به یاد آن سالهای رفته افتاده ام. از این جا باید بگریزم . احساس میکنم میتوانم . این جا دیگر برایم غیر قابل تحمل شده است . من تنها یم ، تنها در یک شهر که روی آن برف روی دل بریزی میبارد . شهر ، تعمیرهای کانکرتی ، آسمان کوچک ، آفتاب کم مهر ، آهن و شیشه هایش روی دلم ریخته است . روی جاده ها پراز شیشه است ، شیشه ها ریزه ریزه شده ، همه جا خون است ، همه جا گوشت است ، همه جا آلوده ، پر از شیشه ریزه و خون . خون نهایی یخبسته ، خونهای تازه ، بوی خون ، بوی باروت ، آهن پارچه ها ، دود ، آتش ، شهری از باروت و آهن و دود و آتش . سگ ولگردی چه میکند ؟ آن جا ، رهگذران ، رهگذر به خون آغشته یی را برداشته اند و میبرند . خون ، خون ، سگ ولگرد چلپ چلپ کنان خون روی سرک قیر را میخورد . سرک را میلیسد . تازه رهگذران ، رهگذر افتاده در خونی را برده اند و آن طرف دیگر ، روی سرک ، پهلوی موسسه ی کمپیوترجسدی را سگی از هم میدرد . جسد به خون آغشته یی یک انسان را و در تپه ها و قله یی کوه ها ی سیاه ، هر لحظه صدای توپها قلب سنگهای شهر را میترکاند و احساس میکنم در دورادورم صدها ، هزارها آدم زیرخمرنهای سنگین خاک و سقفهای فروریخته یی خانه ها ، زیر دیوارها و خاکسترها مانده اند و گندیده اند . کودکان با گدیهای شان پیرمردان روی جا نمازها ، زنان عقب دیدگانها و همه جا سگهای دیوانه ، سگهای ولگرد و بیخود ، سگهای عقده یی و اعصاب خراب گوشت میخورند . با بی میلی با نفرت و بد

بینی گوشت آدمهای مرده را می‌جویند. گوشت صاحبان شان را، چهره‌های شان به خاکستر و خاک، پوزه‌های شان به خون و سیاهی آلوده است. چهره‌های شان گرفته و از چشمهای کم‌نور شان بی‌زاری و نفرت میبارد.

آری باید این همه راه طویل را که در این چند سال پیموده‌ام، دوباره طی کنم و خودم را از این ماتم‌سرای وحشتناک برهانم. رب من یا رب من یا رمضان... آواز بچه‌ها به گوشم می‌آید. آواز بچه‌های نابالغ در سکوت آرامش بخش شب، بوی آرامی، مثل نسیم بهاری می‌وزد. روحم را تکان می‌دهد. احساس تازه‌گی را در ذهنم بیدار می‌سازد و یادم می‌آید که آرامش و احساس کردن تازه‌گی و صفا چگونه میشود.

نسیم، نسیم آرامش بخش، نسیم بهشتی و بوی آرامی مرا به خویش میکشانند. دیگر بی‌تاب و بی‌قرار می‌شوم. دلم به تپش، دیگر نمیتوانم منتظر بمانم. یافتن آن چه را که گم کرده‌ام، یافتن آن چه را که از یادم برده بودند. بوی خوش آرامش، بوی خاکهای شور بارانخورده، بوی گاو و گوساله، بوی رغن کنجد داغ شده، عطر مخصوص بته‌های صحرائی. صدای پر هیاهوی بچه‌ها:

- رب من یا رب من یا رمضان ...

زمستان، برف، برف. اینها همه صدا میکنند که میتوانم راه طویل و پر خم و پیچی را که در سی و چند سال پیموده‌ام، دوباره طی کنم. میتوانم خودم را برسانم و به روزهای فراموش شده‌ی دوران کودکی که اکنون همانند باغ سبزی از دور میدرخشد. سرزمین معطر بته‌های صحرائی، بوی بته. بته بوی، یک بوی عجیب و آرامش دهنده. من این عطر دل‌انگیز را میبویم. مثل گرسنه، مثل یک آدم تشنه. حالاکسی در شبهای رمضان سرو در رب من یا رب من یا رمضان را نمیخواند. حالا آن دوستان قدیمی و به‌جان‌برابرم نیستند. ستاره‌ها، خانه‌های گنبدی، بوی شیر جوشیده، بوی خاکهای شور بارانزده، بوی روغن کنجد حالا نیستند. ما آن وقت مهتاب را بی‌وفا میگفتیم. گاهی میامد، گاهی میرفت. اما ستاره‌ها همیشه بودند. چقدر زیباست آسمان پر پهنا و پر ستاره. ستاره‌های هفت برادران. ستاره‌ی شام، ستاره صبح، کهکشانها و صدای دیگر و میلیونها ستاره... شعله‌ور میشدند و مثل گنجشکها از این شاخه به آن شاخه میپريدند. حالا صدای مهربان آنها را از پشت دیوارهای ضخیم سالها می‌شنوم. چه با اشتیاق صدا میکنند. مرا سوی خویش میخوانند. باخوشحالی، ذوقزده و هیجانی. اکنون لحظه‌های شیرین فرارسیده‌اند. دوستانم به استقبال من سر راه و روی بامهای نمناک و گنبدی ایستاده‌اند. همه خوشحالند. من هم خوش خوش که دوستان گمشده‌ام را بار دیگر می‌یابم. مهتاب هم آن جاست؛ مهتابک دخترک همسایه‌ی مان را می‌گویم. وقتی با او گدی بازی میکردم، بچه‌ها به من می‌خندیدند. بچه‌ها مرا مسخره میکردند که چرا مثل دخترکها با دخترکها گدی بازی میکنم. اما من همیشه نیشخندهای آنها را نادیده می‌گرفتم، خوشم می‌آمد که با مهتاب گدی بازی کنم. وقتی باهم بازی میکردیم، زود بین ما شکررنجی پیدا میشد. باهم قهر میکردیم و چند روز باهم دیگر گپ نمیزدیم. نام یک دیگر را بر زبان نمی‌آوردیم. دلم پرغصه میشد. دلم میشد زود آشتی کنیم و زود آشتی میکردیم. وقتی بین ما آزرده‌گی پیدا میشد، من او را بخیل میگفتم،

بخیل و بد نیت و او بیشتر برآشفته میشدو مرا میزد . من میگریستم و باهم دست به یخن میشدیم . رویم را با ناخنهایش پنجال میکند و من او را پشک میگفتم و گریه کنان نزد مادر م میامدم . مادرم به من میگفت :

- بی غیرت جان ، تو جان نداری ، تو هم پنجال بکنیش .

اما من نمیتوانستم ، دلم نمیشد. نمیتوانستم مثل اوبیرحم باشم . مهتاب وقتی میدید که من میگیریم ، میخندید . سویم لبخند میزد . گویا به این گونه از من میخواست که از او نزد مادرم شکایت نکنم .

آن وقتها نه برق بود و نه رادیو و نه تلویزیون و نه سرک قیر . اصلا در شهر خاکی مان از این چیزها خبری نبود . پدرم جهاز روغن کشی داشت ، در حویلی خودمان . اسبی داشت که چرخ جهاز را میچرخاند پدرم در زمینهایش گندم و کنجد میکاشت . ازهمین کنجد روغن میگرفت . روغن و کنجاره اش را میفروخت. کسی چیزی به نام روغن نباتی و یا روغن خارجه بی نمیشناخت . ماه رمضان که میامد ، برای ما مثل عید بود ، یک ماه عید . غذاهای خوشمزه ، مربا ، ترشی ، قیماق و ماست . آن وقت هم زمستان بود که رمضان آمد . نزدیک نماز شام ما بچه ها روی تپه گکی مقابل حویلی مان جمع میشدیم و همه به یک نقطه چشم میدوختیم . به یک نقطه ی بلند بالا حصار کهنه ی شهر خاکی مان . ملای مسجد آذان شام را میداد و در آن نقطه ی بلند بالا حصار توپچی توپ را آتش میکرد . ما از دور میدیدیم ، تماشا میکردیم ، ذوقزده . توپچی مثل مورچه یی به توپ نزدیک میشدو دوباره به عقب میگریخت . توپ صدا میکرد ، گرمبس ... ماهمه هیاهو کنان سوی خانه های ما میدویدیم . روزه افطار میشد. مادر ، پدرم ، خواهرم دور دسترخوان نشسته دعایی زیر لب میخواندند و بعد روزه ی شان را افطار میکردند و بلافاصله برای نماز بر میخواستند . دراین دقایق فضای خانه ی مارا فضای شهر و کوچه ی ما را نوعی سکوت دلپذیر و آرامش دهنده ی پراز صفا فرا میگرفت و بعد ... بوی برنج پخته شده و عطر زیره فضای خانه را پر میکرد . صدلی گرم جان تازه میبخشید و سحرگاهان با صدای نغاره از خواب برمیخاستیم . ترق و تروق دیگ و کاسه ، باز صدلی گرم و عطر چای سبزو مربا . چقدر از مربا خوشم میامد . مادر ، مربا ، مربا . هر بار که مهتاب دست و رویم را پنجال میکند و من گریه کنان نزد مادرم میامدم ، مادرم برایم مربا میدادو هنگامیکه ازماه رمضان چند روزی سپری میشد، بچه ها شبانه شروع میکردند به رمضان خوانی . پس از افطار که پدرم به نماز تراویح میرفت ، بچه ها از این خانه به آن خانه ، از کوچه به آن کوچه میرفتند . پشت دیوار و دروازه ی هر خانه میایستادند و میخواندند . من هم با آنها میرفتم . همه بایک صدا میخواندیم :

- رب من یا رب من یا رمضان .

ومردم برای ما کشمش و نخود ؛ نقل و بادام ، نبات و کلچه ی شیرین میدادند و صدای نغاره دریک صبح علامت عید بود و صدای چند گرمبس توپ ، نماز عید ، لباسهای نو، عید مبارکی ، سرخی و سپیده ، اسبکهای چوبی ...

چه خوشبختی بزرگ؛ نگاه کن رسیده ام، به همان دیار خوش که آرزویم را داشتم، رسیده ام. اما، اما چرا این طور؟ چرا آن طوری که انتظارش را داشتم، نیستند. نی، مثل این که غلط کرده ام. شاید راهم را گم کرده و به جای دیگری آمده ام. زمانی حویلی ما همین جا بود. چرا نیستند، بامهای گنبدی؟ چرا نیستند، عطربته های صحرایی، چرا نیستند؟ خوب یادم است که همین جا بود، حویلی ما. این جا بود چرخ جهاز پدرم. این جا هیزم خانه بود؛ جایی که بته های صحرایی را انبار میکردیم... چرا نیستند؟ بچه ها کجا شدند؟ کوچه چه شده؟ آن... آن تپه گکی که ما آن جا میایستادیم و توپ افطار را تماشا میکردیم، است. اما بسیار پیر، خرد شده. فرورفته، شکسته، چرا؟ بچه ها چه شدند؟ رفک خانه ی ما کجا شده؟ آن جا که مادرم همیشه کاسه ی سفالین مربا را میگذاشت. آن جا در آن دور، توپ بالاحصار، توپ عوض شده، توپهای دیگری دیده میشوند. در همه ی بلندیها در همه جا، در بالاحصار توپهایی را گذاشته اند. چقدر توپ؛ توپهای دگرگونه. تانکهای غول پیکر سیاه. چرا آذان نمیدهند؟ چرا توپ افطار را فیر نمیکنند که برویم به خانه های ما. آسمان نیست، ستاره ها نیستند. حویلی ما با خاک یک سان شده است. گنبدها فروریخته اند، دیوارها نیستند. توده های خاک، خاکهای عزادار؛ خاکهای پژمرده و ماتم گرفته؛ خاکهای نیمه خاکستر، همان بوی همیشه گی هنوز است. خاک شور، اشتباه نکرده ام. همان شهر خودم است. اما سرک قیر آورده اند؛ اما در خانه ها رادیو ها و تلویزیونها و در تپه ها توپها و تانک صد میکنند. دکانها پراز قوطیهای روغن خارجه یی است. همه چیز خارجه یی، همه چیز تازه و بیگانه. آدمها هم طوری دیگری شده اند. به نظرم آنها هم بیگانه اند و یا بیگانه شده اند. بیگانه از همه ییگر... عقب توپها و تانکها آدمهایی نشسته اند بیگانه، بیگانه های بیگانه تر از بیگانه ها. نمیشناسم شان. شاید همان آدمهای خودمان استند و بیگانه شده اند. شاید به نظرم بیگانه میایند. شاید خود را فراموش کرده اند و نمیدانند. شاید خود را فراموش کرده اند و نمیدانند که بیگانه شده اند.

شهر من سوگوار است. خاکها میگیرند. من روی ویرانه یی نشسته ام و چرت میزنم. شاید من هم بیگانه شده ام، شاید... گذشته ها یادم میاید. سالهای اخیر بود. آغاز فاجعه ی شاید بیگانه گی. ماه رمضان بود. یک روز پدرم که از بازار برگشت، بسیار جگرخون بود. چه شده بود؟ قیامت، فاجعه ی بزرگ آغاز مییافت:

- اگر این طور دوام کند، کار ما زار میشود.

مادرم هم که دلش پر خون بود، پرسید:

- این روغنها از کجا میایند؟

پدرم با لحن شکسته و غم آلودی پاسخ داد:

- از ملکهای پایان، دکانها کم کم از روغنهای قوطی گکی پر میشوند.

مادرم با نومییدی:

- عجب دنیایی شد.

و هردو غمگینانه به فکر فرو رفتند که گویا دیگر همه چیز پایان یافته باشد. وحشتی آغاز شده که فردا و پس فردا همه جارا فرا میگیرد. از خارجه روغن میاید. روغن نباتی خارجی و دیگر کارو بار پدرم رنگ میبازد. پدرم هم رنگ میبازد. رنگش خاکستری میشود و همه سوی روغن نباتی خارجه یی رو میاورند.

خوب یادم است که یک صبح، صبح یک روز همان ماه مبارک رمضان پدرم غمگین و پریشان از خواب برخاست. پدرم خواب وحشتناکی دیده بود. به نظر میرسید که برای پدرم خواب نیست، یک واقعیت است. واقعیت ایستاده پشت در و سایه اش افتاده به درون خانه. پدرم خودش را کاملن باخته بود، یک باره مثل این که در یک شب پیر شده بود، تکیده بود. رنگش زار مثل زردآب، از مادرم پرسید:

- چه خواهد شد؟

مادرم که گویا لحظه به لحظه پیر میشد، گفت:

- خداوند خیر کند، یک خیرات به گردن بگیر.

پدرم خواب دیده بود که از آسمان خاکستر میبارد. همه جا خاکستر، همه جا خاکستر. زیارت بابا ولی ویرانه شده است. مسجد خالیست؛ همه برخاسته اند، به کشتن یک دیگر. دنیا دگرگون شده است. همسایه ها، همسایه های شان را میکشند. رهگذران سر رهگذران را میبرند. دکاندارها از دکانهای شان خیز میزنند، به جان هم دیگر با کارد و تیغ؛ با تبر و تیشه یک دیگر را میکشند، آشناها و دوستان ضمیمی با هم دیگر دشمن شده اند. دیگر صمیمیت و صداقتهای گذشته نیست. در کوچه ها خون جاری شده است. کوچه های خون، جوی جوی خون، دریاچه های خون، کله های بریده، همه جا خون، همه جا خون و سگها خون میخورند؛ چلپ چلپ کنان خون میخورند. از آسمان گرد خاکستر میبارد، کوچه ها، دکانها و بازارها پراز قوطیهای روغن خارجه یی است.

شام همان روز که پدرم برگشت، بیشتر غمگین بود. بیشتر پیر شده بود، رنگ چهره اش بیشتر زرد آب گونه شده بود. با صدای حزن آلودی به مادرم گفت:

- خوابم راستی شد.

مادرم تکان خورد، رنگش پرید و پرسید:

- چه گپ شد؟

پدرم که گویا گردنش را شکسته باشند، با سرافگنده و صدای غمناکی گفت:

- کشتند.

- کشتند؟ کی را کشتند؟

- کلانتر مارا.

پدرم و مادرم چنان عزا گرفتند که گویا تمام آدمهای دنیا را کشته باشند. آنها آن شب نخفتند، تمام شب وحشترده نشستند و از مرگ کلانتر گفتند.

بعدها، ماه ها طول کشید که پدرم عزا دار بود. مادرم مضطرب و غمگین بود. دیگر سرور و صفای گذشته رخت بسته بودند، از خانه ی ما و از تمام خانه ها. کلانتر را کشته بودند. شاید در شهر خاکی ما اولین بار بود که کسی را میکشتمند. پدرم دیگر آن آدم گذشته نبود. کارو بارش به شکست رو کرد. همه روغن خارجه یی میخريدند، کشته شدن کلانتر در تمام شهر سایه ی غم و اضطراب افکنده بود، پدرم پیوسته از آن قصه میکرد. وسواس شده بود. سوی مادرم میدید، چشمهایش طوری بود که گویا فاجعه ی بزرگی، فاجعه ی کشتن و کشته شدن آغاز یافته است، فصل خاکستری خوابهایش و گویا آن طرف دیوارها، آن سوی دیوارهای نازک لحظه ها، آدمهای وحشی با کارد و تیغ ایستاده بودند.

پدرم سایه ی آنها را حس میکرد و گاهی با وارخطایی در جایش تکان میخورد و میگفت:

- آمدند، ها، آنها ...

مادرم گریه کنان تسلی میداد:

- چیزی گپ نیست.

و پدرم چنان حالی داشت که باید همه قبول میکردند که فصل خوابهای خاکستری پدرم و فاجعه ی باران خاکستر آغاز یافته است.

پایان ۱۳۷۲ - کابل

پیرمرد تکمه فروش

پیرمرد تکمه فروش هر روز پیش از این که سیل موترها و آدمهابه شهر سرازیر شود، پیدا میشد. به همان جای همیشه گیش، در پیاده رو مینشست، دستمال آبی رنگ رنگ رفته اش را روی زمین هموار میکرد. تکمه هارا روی آن قطار و منظم میچید و بعد که از این کار فارغ میشد، زانوانش را در بغل میگرفت و منتظر آمدن ترافیک میماند. ترافیک چاقی که در همین نزدیکی او وظیفه دار بود.

آن روز هم مثل روزهای دیگر هنوز ترافیک نیامده بود. میامد، هنگامی که سیل موترها و آدمهابه شهر سرازیر شود، پیدا میشد. پیرمرد زانوانش را بغل زده و منتظر ترافیک بود. گاه گاهی به بساط تکمه فروشیش، به تکمه ها نگه میکرد. از آرامش آن احساس خوشی میکرد. همیشه همین طور بود، هر روز. دلش نمیخواست کسی به آنها دست بزند. دلش نمیخواست کسی نظم تکمه هارا برهم بزند، همیشه همین طور بود.

رهگذران و موترها لحظه به لحظه بیشتر میشدند و هوای شهر دوباره کثیف و خاک آلود میگشت. گرد و دود به هوا بالا میشدند. پیرمرد احساس میکرد که این موترها و آدمهابه بارسنگینی روی شانه های شهر استند. به خیالش آمد که شهر هم مثل ترافیک از این رنج کشنده سخت در عذاب است. دقایقی بعد موترها و آدمهابه شهر سرازیر شده بودند. مثل سیل، شهر بازهم مثل هر روز در زیر این بار سنگین قدش خمیده بود و مینالید. دل پیرمرد به شهر سوخت. ترافیک یادش آمد. به ترافیک دلش نسوخت. همیشه همین طور بود، هر روز دلش به ترافیک نمیسوخت و خودش هم نمیدانست برای چه دلش به ترافیک نمیسوزد. لحظه یی بعد ترافیک هم آمد، همان ترافیک چاق. با آمدن او حالت گرفته ی پیرمرد پرید. بادیدن ترافیک ذوق همیشه گیش در دلش راه یافت. چشمهای کم نور و فرورفته اش نور گرفتند. پوست چمלק شده ی رویش تازه گی یافت.

ترافیک به همان محل هر روزی ایستاد. نگاه بد بینانه ی سوی پیرمرد و تکمه ها افگند. مثل این که انتظار داشت او و تکمه هایش نباشند، اما بودند. از این پیرمرد خسته شده بود. در این روزها از او بسیار بدش آمده بود. پیرمرد با تکمه هایش سر دلش ریخته بود. دلش نمیخواست به او ببیند. با او گپ بزند، با بی میلی پرسید:

- آمده ای، بابَه؟

و دردلش گفت:

- چرا این پیرمرد نمی میرد؟

مثل این که هر شب مرگ پیرمرد را انتظار داشت. پیرمرد هم مثل روزهای دیگر احساس کرد که ترافیک از او متنفر است. اما بدش نیامد. بیشتر خوش میشد، از این که میتواند بدبینی ترافیک را نسبت به خودش بر انگیزد. به همین خاطر خوش بود. خود را جمع و جور کرد و آهسته گفت:

- ها، آمدیم.

برای پیرمرد همه چیز معلوم بود، همه چیز. همه ی گپ ها تکراری بودند. بدبینی در درون نهفته ی ترافیک نسبت به او، خسته گی ترافیک، چیغ و ناله هایش، برو به پیاده رو گفتن هایش، پیرمرد از این نمایش تکراری خسته نمیشد. شام به امید فردا، به امید تکرار همین نمایش به خانه اش میرفت. زود میخواست تا فاصله ی شب را زود بپیماید و باز، باز گردد و دلش ملامت از شادی شود. مثل این که به خاطر همین زنده بود و زنده گی میکرد و اگر این نمایش خاتمه مییافت، پیرمرد هم شاید میمرد و میرفت.

پیرمرد میدانست که حالا ترافیک چه میکند. باز خوشحال بود، باز دلش از مسرت ذوق میزد. سوی تکمه هایش دید. به شهر خودش، به شهر تکمه های رنگارنگ، از آرامش فرو خفته در درون تکمه ها خوشش آمد. شهر خودش، شهر تکمه های رنگارنگ. از آرامش فرو خفته در درون تکمه ها خوشش آمد. شهر خودش شهر تکمه هایش آرام بود. نی صدایی، نی هیاهویی، نی گردی و نی غباری... دود هم نبود، تکمه ها مطیع و آرام به همان جاهایی که پیرمرد گذاشته بود، قرار داشتند. به آنها دید، میخواست آنها هم به خوشیش شریک شوند، میخواست به آنها بگوید:

- نگاه کنید، شروع میشود...

چه شروع میشود؟ نمایش ترافیک، نمایش هر روزی، ترافیک به کارش شروع کرده بود:

- او برادر، از این طرف، از پیاده رو، از پیاده رو!

اما مثل هر روز رهگذران عصبانی و ناراحت بودند. وارخطا و شتابزده راه میرفتند. هر کسی به هراهی که دلش میخواست، میرفت. پیرمرد خوشحالت تر شده بود. ذوقزده به ترافیک و رهگذران میدید. باز هم همان اشتیاق تماشای این نمایش به سراغش آمده بود، لذت میبرد، حظ میبرد.

ترافیک چه حال داشت؟ حال بسیار بد، مثل هر روز عصبانی شده بود. با رهگذران دست به یخن بود. "از پیاده رو، از پیاده رو". این حالت ترافیک پیرمرد را خندانند. خوشش آمد. مثل هر روز بدن فرسوده ی پیرمرد را لذت دلپذیری لرزاند. ها، چه لذتی. خودش را نسبت به ترافیک خوشبختتر یافت. خندید، ترافیک مثل یک شاگرد تنبل و ناکام به نظرش آمد و خودش اول نمره. ترافیک نمیتوانست، پیرمرد نمیتوانست.

ترافیک مثل هر روز وامانده، خسته و کوفته، حیران حیران، شکست خورده و ناتوان آمد و پهلوی پیرمرد سرپا نشست. هس هس کنان عرقهایش را پاک کرد و گفت:

- باب، با این مردم چه کنیم؟

پیرمرد خندید. روی شانه های ترافیک بار سنگینی، سنگینی میکرد. باری به بزرگی یک کوه. خودش را سبک و آزاد احساس کرد، سبک و آزاد.

ترافیک پرسید:

- باب، چرا مردم قهر استند؟

پیرمرد جواب نداد. نگاه های ترافیک سوی تکمه ها راه کشیدند. تکمه ها ی رنگارنگ به نظرش زیبا و آرام آمدند. کاش که تکمه یی میبود. به پیرمرد دید و گفت:

- باب، خوب بی غم خو استی؟

پیرمرد تبسم کرد، یک لبخند معنی دار... به دانه های عرق روی ترافیک چشم دوخت. خوش بود از این که ترافیک زیر بار سنگین روی شانه هایش فشرده شده است. ترافیک که با کلاهش روی عرق پرش را پکه میزد، پرسید:

- باب، یک روز ندیدم که کسی از تو تکمه بخرد؟

پیرمرد پاسخی نداد و یک لبخند معنی دار که مثل سوزنی در قلب ترافیک فرو میرفت. ترافیک باز پرسید:

- پس این جا چه میکنی هر روز؟

نگاه های شان در یک لحظه با هم تصادف نمودند. جرقه یی پرید. جرقه ی آتش، قلبها تکان خوردند. مثل دو دشمن خشمناک، دو دشمن دیرین و تشنه به خون همدیگر، به همدیگر دیدند.

به خیال ترافیک آمد که این پیرمرد مقصر است. این پیرمرد با این تکمه هایش، با این تکمه های جادویش به رهگذران میگوید که به گپ ترافیک نکنند. پیرمرد که سوی رهگذران میدید، خندید. خنده اش مثل زهری در خون ترافیک دوید. به خنده ی او حیران شد. به نظرش آمد که پیرمرد چیزی از این تصور او فهمیده است. با عصبانیت از جا برخاست و باز شروع کرد به کارش. همه لچ کرده بودند. همه به گپ پیرمرد میکردند. او یک جادوگر است. شاید هم به گپهای دل آدم میفهمد. او با این تکمه هایش مردم را جادو میکند که از پیاده رو نروند. اگر او این جا نباشد، مردم از پیاده رو میروند. به خیالش آمد که پیرمرد و او دو پهلوان استند. در میدان پهلوانی، پیرمرد هر لحظه او را بر میدارد و به زمین

میزند . مردم هیاهوی سر میدهند . پیرمرد میخندد ، میخندد ، نمیگذارد که او از زمین بلند شود . باز با لگد او را میزند . تماشاگران به ترافیک میخندند .

باز برگشت . نمیشد . مردم به گپش نمیکردند . پهلوی پیرمرد نشست . خسته بود . مثل این که از ماشین گوشت کشیده بودندش :

- من چه کنم ؟ نمیشود ، نشود . همه ی شان قهر استند . فکر نمیکنند که من هم مجبور استم . مرا جزا میدهند ، نانم را نمیدهند ، ترفیعم را نمیدهند . کسر معاش میشوم ، رتبه ام را میگیرند و ...

به خیال پیرمرد آمد که ترافیک مثل بچه ها گریه کنان با خودش گپ میزند . خندید ، ترافیک این بار باخشم عریان سوی پیرمرد دید . دلش بسیار درد کرده بود ، پرسید :

- بابه جان ، تو چرا خوش میشوی ؟ به خیال تو ، به خیال مردم که من آنها را پریشان ساخته ام ؟

و بعد چشمهایش سوی تکمه ها راه کشیدند ، از تکمه ها بدش آمد . دلش خواست برخیزد و تکمه ها را یک یک تا بشکند و دور بیاندازد شان . آن گاه آرام میشد ، آن گاه مردم از پیاده رو میرفتند . در دلش آتش انتقام شعله کشیده بود . پیرمرد که میخندید ، گفت :

- چرا من خوش شوم ؟ ها ، من خوش میشوم .

سوی ترافیک دید . ترافیک به نظرش مثل یک موش آمد ، موش مرده . باز خندید . ترافیک عاصی و برافروخته فریاد زد :

- چرا خنده میکنی ؟

خودش را باردیگر مثل یک پهلوان مغلوب یافت . هزاران نفر د ردورادورش قهقهه کنان میخندیدند . کف میزدند . نیشخند میکردند . پیرمرد بالای سرش ایستاده بود و سویش میخندید . قهقهه کنان میخندید . به نظر پیرمرد آمد که ترافیک زیرهمان بار سنگین خردو خمیر شده است . خودش را کامیاب یافت ، اول نمره صنف ، ترافیک در حالی که پارچه ی ناکامی د دستهایش میلرزید ، گریه اش گرفته بود . همه ی صنف ، همه ی بچه ها میخندیدند .

ترافیک یک پارچه خشم ، کوهی از خشم آتشین ، وجودش لبریز از این مذاب گداخته ی خشم آتشین ، بم باید منفجر میشد . دوید با یک جهش ، یک حمله از گوشه ی دستمال تکمه ها کشید . تکمه ها به هر سو پاشان شدند . چیغ زد :

- برو از این جا ، گمشو !

بم منفجر شده بود . اما پیرمرد میخندید ، میخندید . با خونسردی برخاست ، به چیدن تکمه هایش . ترافیک سوی پیرمرد خیره مانده بود ، از خشم و نفرت میلرزید . از خونسردی بابه بیشتر عصبانی شده بود . پیرمرد تکمه هایش را در زیر پای رهگذران میپالید . ترافیک بار دیگر او را غالب و خودش را مغلوب حس کرد . به خیالش آمد که هزاران هزار سال میگذرد که این پیرمرد همیشه او را مغلوب میسازد .

پیرمرد تکمه هایش را میپالید ، نگاهی به ترافیک افگند . ترافیک مشوش ، فشرده شده ، مثل یک موش مرده به نظرش آمد ، خنده ی معنی داری کرد . به خیالش آمد که هزاران هزار سال است که ترافیک میخواهد از او اول نمره گی را بگیرد . اما همیشه ناکام است . همیشه ناکام و خودش اول نمره ... بار دیگر سرو پای تکیده اش را مسرت دلپذیری لرزاند .

ترافیک نمیدانست چه کند . در چشمه‌های اشک حلقه زده بود . رهگذران از سرک موتر رو می رفتند . میخواست با پنجه هایش پیرمرد را خفه کند ، بکشد و خودش را از شر او برهاند . ناگهان با تمام توانش فریاد کشید :

- از پیاده رو ، از پیاده رو !

زمین لرزید . آسمان تکان خورد . فریاد نبود ، جیغ ، یک جیغ تکان دهنده و وحشیانه . رهگذران هم تکان خوردند . ایستادند . دور ترافیک حلقه ساختند . ترافیک روی زمین دراز افتاده بود . پیرمرد تکمه هایش را میپالید و لبخندی د رلبه‌هایش بود ، یک لبخند معنی دار ... رهگذران چیزهایی میگفتند :

- شیرسوخته به خیالم که از حال رفته ... جان میکند ، نی بلا نمیزنیش ... به خیالم که دیگه از غمیش بی غم شدیم ...

- نی بابا ، خط گلیم میرود و کاکا ترافیک گم نمیشود .

پیرمرد که تکمه هایش را میپالید ، خوش بود و لبخند دردهان ، رهگذران به ترافیک از حال رفته میدیدند و لبخند میزدند . کسی او را از زمین بلند نمیکرد .

پایان

کابل - ۱۳۷۲

صدایی از خاکستر

به هر سو که نگاه میکردم ، چهره ی همان مرد مقابل چشمهایم مجسم میشد . در کوچه و بازار ، درهمه جا . به خیالم میامد که او مرا تعقیب میکند . رهگذران را از نظر میگذشتاندم تا شاید او را ببینم . مردی را که با چوبها راه میرفت ؛ مردی را که یک پایش از زانو قطع شده بود . لباس سپید چرکین داشت و لکه های خشکیده ی خون روی لباسش نقش بسته بودند و دستارش دور گردنش حلقه حلقه افتاده بود .

این مرد عجیب و ترسناک در خواب و بیداری مرا رها نمیکرد . همه جا بامن بود ، میکوشیدم او را از خودم دور کنم ، اما سودی نمیبخشید . او درهمه جا با من بود و با من گپ میزد . میکوشیدم از شر او بگریزم ، اما او در خواب و در بیداری آرامم نمیگذاشت . درهمه جا در بیخ گوشهای غم غم میکرد و همان گپ های همیشه گیش را تکرار مینمود . همیشه در این فکر بودم تا او را پیدا کنم . با او گپ بزنم . برایش عذر وزاری کنم که دیگر مرا آرام بگذارد . برایش بگویم که مقصر من نیستم . گناه من نیست . مرا رها کن . من بی گناهم ... اما نمیافتمش .

اولین بار او را در بازار چوب فروشی دیدم . در بازار چوب فروشی که در همین تازه گیها در شهر ما ساخته بودند . بعد هم شبی او را در اتاقم یافتم . از نزدش گریختم و دیگر ندیدمش . دیدمش ، شاید یک بار دیگر هم دیده باشم .

آن شب صدای جیغ زنی مرا از خواب بیدار کرد . نیمه شب بود . وارخطا برخاستم ، اتاقم تاریک بود . کورمال کورمال با دستهایم کوشیدم تا چراغ را پیدا کنم . اما هنوز به این کار موفق نشده بودم که صدای گلوله ی د رسینه ی خاموش شب طنین افگند و ضجه ی زنی را که از عمق شب جیغ میکشید ، میان سکوت و تاریکی شب فروربرد .

میخواستم چراغ را پیدا کنم ؛ ترسیده بودم . شاید در آن کوچه های دور حادثه ی اتفاق افتاده بود ، شاید . اما چراغ من ، چراغ اتاقم چه شد ؟ ناگهان متوجه شدم که بخاری اتاقم روشن است . حیران حیران سوی بخاری دیدم . اضطراب و واهمه یی تمام وجودم را فرا گرفت . چگونه ممکن بود که بخاری خود به خودی روشن شده باشد . من که تنها بودم و از چندین روز به این سو از بخاری بدم آمده بود . با آن که اتاقم سرد بود ، دلم نمیشد بخاری را روشن کنم .

وحشتزده سوی شعله های آتش درون بخاری میدیدم ، چندین بار چشمهایم را مالش کردم . خیال کردم دچار کابوسی شده ام . اما به راستی بخاری روشن بود . روشنی شعله های آتش درون بخاری از سوراخهای دریچه ی آن روی فرش اتاقم افتاده و میرقصیدند و ترق ترق سو ختن چوبها در بین بخاری طنین وحشتناکی داشتند . تپش قلبم و لرزش اندامم لحظه به لحظه فزونی مییافتند . باردیگر خواستم تا چراغ را پیدا کنم وهمین که چراغ تیلی را روشن کردم ، صدای مردی سخت تکانم داد :

- نترس ، نترس ...

سو ی بخاری با عجله و سراسیمه دیدم ؛ باور کردنی نبود . آن چه که نمیتوانستم حتی تصورش را هم بکنم ، واقع شده بود . مرد بیگانه یی در اتاقم آن طرف ، آن سو ی بخاری ایستاده بود . با عجله از جا برخاستم و تقریبین جیغ زدم:

- تو کیستی ؟

مرد که دستارش دور گردنش حلقه حلقه افتاده بود ، آهسته گفت :

- نترس ...

یک مرد معیوب که یک پایش از زانو قطع شده بود . روی چوبهای زیر بغلش ایستاده بود . نمیدانستم چه کنم ؟ شاید به قصد کشتن من آمده بود . به فکر فرار افتادم ، اما صدای هق هق گریه ی مرد حیرانم ساخت . مرد بی پا میگریست ، هق هق کنان میگریست .. به مرد نگریستم . چهره اش به نظرم آشنا آمد . او را قبلن جایی دیده بودم . یادم نیامد که کجا دیده بودمش . وارخطا پرسیدم :

- تو کی هستی ؟

شاید آدم مضری نبود . شاید خطری تهدیدش کرده و آمده به خانه ی من . میگریست . به سوالم پاسخ نداد . لباسش سپید ولی چرکین بود و روی لباسش لکه های خون خشکیده بودند . تخته چوبی را از پهلوی بخاری برداشته بود و به آن مینگریست و گریه میکرد . اشکهایش جاری شده بودند . این حالت او اندکی از ترس اضطراب درونیم کاست . ناگهان یادم آمد که او همان مردیست که چند روز قبل در بازار چوب فروشی دیده بودم . سرم چرخید . ترس و وحشت دوباره بر وجودم مستولی گشت . همان روز که من چوب میخریدم . او مرا از دور نگاه میکرد . شاید او اشتباه کرده و مرا عوضی گرفته بود . شاید میخواست مرا بکشد . دلم شد برایش بگویم که من کس دیگریستم . متوجه باشی که اشتباه نکنی . اما مرد بی پا میگریست . تخته چوبی را که در دست داشت ، نشانم داد و گفت :

- میدانی ؟ این تخته ، تخته ی کلکین خانه ی ماست .

این گپ او مثل ضربه ی محکمی به مغزم فرود آمد . تخته ی کلکین خانه ی او ؟ دیگر فهمیدم که گپ از چه قرار است . آمده است تا انتقامش را از من بگیرد . تخته های خانه ی او در بخاری خانه ی من میسوزند . حس کردم که در وضعیت

خطرناکی قرار دارم و باید به هر شکلی میشد فرار میکردم . نباید به گریه های او اعتنا نمایم . شاید دیوانه است و دیوانه کی میتواند سالم بیاندیشد . از کجا معلوم که با این تخته مرا نکشد . ترس خورده با صدای مرتعش گفتم :

- من ، من این چوبهارا خریده ام .

مرد بی پا قهقهه کنان خندید . مثل آدمهای جنونزده و بعد با صدای بلند و خشمناک جیغ زد :

- ها ، میفهمم که خریدی ، میفهمم . اما تو نمیدانی که این چوبهای خانه ی من استند .

و بعد باردیگر به گریه افتاد . اشکهایش را با آستینش پاک کرد و تخته چوب دیگری را از پهلوی بخاری برداشت و هق هق کنان گفت :

- خانه ام ، خدایا ، خانه ام ... چوب الماری کتابهای پسر ، این هم خون دخترک شش ساله ام ، روی این تخته خشکیده است . آه خداجان ، خانه ی ما ، خانه ی ما ... خانه ی ما فرو ریخت . تو نمیدانی ؟ ما زیر سقف و گلوله ماندیم ، آنها هم ...

سکوت کرد و خنده کنان ادامه داد :

- آنها همه به یک پلک زدن گم شدند . نمیدانم زمین قاپید و یا به آسمان پریدند . حالانیستند . در همه جا میپالم شان ، نیستند . زنم ، دخترکم ، پسر کلانم ، پایم ... خانه ام ، گهواره ، الماری ، کلکین و دروازه ی خانه ی ما چه شدند ؟ ها ، تو نمیدانی ، تو نمیدانی . اتاقت را این چوبها گرم میکنند ، واه واه چه گرمی !

باردیگر قهقهه بی سر داد . خوفزده در فکر فرار بودم . درست با دیوانه یی سر و کار داشتم . اما گپ هایش مثل دیوانه ها نبودند . خنده و گریه ، خشم و عصیان در درون او با هم مخلوط شده بودند . باردیگر صدا زدم :

- من من ، این چوبهارا خریده ام .

مرد بیگانه ی بی پا خندید ، قهقهه کنان خندید . در صدایش ، درخنده هایش نوعی خشم و نفرت موج میزد . فکر کردم پیش از این که به من حمله کند ، از اتاق بیرون بپریم . شاید با خودش کارد ، تفنگچه و یا تبر یا تیشه ی آورده باشد . اندیشیدم که بیشتر از این منتظر ماندن ، کار ابلهانه است . با یک خیز خودم را به در رسانیدم و دویدم بیرون ، او همچنان میخندید ، منتظر نماندم و با عجله خودم را به کوچه رسانیدم و به دویدن شدم . میدویدم که ناگهان پایم به سنگی بند شد ، افتادم . خودم را رو ی خاکسترهای کوچه یافتم . صدای تکانم داد ، صدای همان مرد بیخ گوشهایم ، صدای مرد بی پا از درون خاکسترها میآمد . صدا گوشهایم را لرزاند صدای مرد خنده کنان از درون خاکسترها میگفت :

- بگریز ، بگریز ، ها بگریز . بسوزان ، بسوزان ، ها بسوزان .

وحشتزده با عجله برخاستم . به عقبم دیدم . مرد بی پا با چوبهایش لنگ لنگان میآمد . من دویدم ، دویدم . اما صدای مرد همچنان بیخ گوشهایم بود . مثل این که مرد بی پا درون گوشهایم نشسته بود و بامن گپ میزد . در حالی که میدویدم ، صدای مرد بیخ گوشهایم طنین انداز بود . میخندید ، میگریست ، عصبانی میشد ، فریاد میکشید و گپهایش را تکرار

میکرد. بازار چوب فروشی، ترازوها و چوبها و تخته ها و کراچیها به نظرم نمودار شدند و کودکان چوبهای خانه های خراب شده در جنگ را میاوردند. و ه چه زمانه یی شده است. مادر ها، پدر ها، بچه های شان را لت و کوب میکنند و به دستهای آنها بیل و کلنگ میدهند و آنها را میفرستند تا بروند چوب خانه هارا، چوب خانه های ویران شده را بکنند و بفروشند. ها، تو خبر نداری، تو نمیفهمی. چوبهای شکسته، تخته های شکسته و نیم سوخته ی خانه ها، اسکلیت نیم سوخته ی خانه ها، اسکلیت زنده گی آدمها روی پله های ترازو وزن میشوند، خرید و فروش میشوند، سوختانده میشوند. تخته ها و چوبهای کلکینها، چوب سقف خانه ها، تصویر های زنده گی؛ چوبهای خون آلود و نیم سوخته در آتش باروت، چوبهای باروت بوی، خنده ها و شادیهای کوچک خانواده ها افتاده اند، روی هم انبار شده اند. من پاهایم را از دست داده ام، وارخطا مباش. میدانی که من نمیتوانم به تو خودم را برسانم. پایم را گرفتم و به عوضش پاهای چوبی برایم داده اند. من به نظر تو دیوانه ام ها، یک دیوانه. میدانی؟ خانه ی پدری ام بود، روی تخته ها، روی چوبها، تصویر زنده گیم، گذشته هایم را می بینم؛ صدای خنده های شاد دخترکم، این چوب گهواره قدیمی خانه ی ماست ... و تو فرار کن، از این چوبها بوی بچه هایم میآیند ... بوی خانه ام، خدایا خانه ام. از کوچه میگذشتم که بوی خانه ام، بوی خانه ام را شنیدم. از خانه ی تو میامد، ها آدمم تا در این تخته ها و چوبها آنها را ببینم. بچه هایم، دخترکم، زنده گیم ... آرامش خانه را دوباره حس کنم، از روی تخته ها، روی چوبها ... آیا تو هیچ وقت خانه داشته ای؟ وقتی شامگاهان خسته به خانه میایی، خانه برایت آرامش میدهد. به من این چوبها را بده، به هر قیمت باشد میگیرم و میبرم. با خودم نگه میدارم. نشانه های آخرین زنده گیم، نشانه های بچه هایم، آرامش خانه ... خدایا ...

هش هش کنان ایستادم. باردیگر به عقبم نگاه کردم. تاریکی بود، مهتاب کمرنگی روی خانه ها و کوچه های خاموش روشنیش را پاشیده بود. کوچه خلوت بود و حتی صدای پایی هم به گوش نمی رسید. او شاید از تعقیب من دست کشیده بود. باردیگر دویدم. ناگهان از آن سوی سرک عمومی صدای هیاهو میامد، صدای زنها و کودکان، جمعیتی پیش میامد. ایستادم و به آن خیره شدم. درست میدیدم. صدها زن، پا برهنه، صدها کودک، دستها و پاهای شان بسته، سرو کله ی شان بنداز شده، از تکه های سپید بسته شده خون سر زده بود. بلند بلند چیزهای میگفتند، فریاد میزدند ... زمین میلرزید، مهتاب در گوشه ی آسمان میلرزید. ستاره ها در گوشه ها و کناره های آسمان میلرزیدند. صدها زن، صدها کودک، چوبهای شکسته، تخته های نیم سوخته، چوب خانه ها، چوب در ها و کلکینها، چوب الماریها و گهواره هارا با خود حمل میکردند و چیخ میزدند:

- خانه های ما، خانه های ما ... !

و فریاد کنان چوبهرا در هوا تکان میدادند. ترسیدم، راه کوچه یی را در پیش گرفتم و بازهم دویدم، دویدم. خودم را نزدیک بازار چوب فروشی یافتم. نور کمرنگ مهتاب همه جا ریخته بود. بازار مزدحم بود. صدها نفر، صدها کودک، صدها زن گرسنه و ژنده پوش، پریشان، هراسان و وحشتزده. صدها بوجی، صدها کراچی، صدها ترازو، صدها

تفنگ ، صدها خریدار ، صدها فروشنده ، صد ها تخته و چوب ، تخته ها و چوبهای شکسته ، تخته ها و چوبهای نیم سوخته ، تخته های خون آلود ، آدمهای گرد آلود ، کودکان گرد آلود ، به دستهای شان کلنگ و بیل ، خسته و خاکزده از کار خراب کردن خانه ها برگشته اند . بازار ، بازار گرم ترازو ها . با عجله پله های ترازو ها وزن میکنند و پولها رد و بدل میشوند . ها ، بین چگونه زنده گیم را میفروشند و میخرند و میسوزانند و تو فرار کن ...

ناگهان او همان مرد بی پا از میان ازدحام آدمها ، از میان ازدحام چوبها و ترازو ها برآمد ، به سویم دوید ، دوید طرف من و با عصا چوبهایش به من حمله کرد . درد شدیدی در سرم حس کردم ، چیخ زدم و از خواب پریدم . با عجله نور چراغ اتاقم را بیشتر ساختم و به اطرافم دیدم . وحشتزده سوی بخاری دیدم . همه چیز سر جایش ، سکوت و آرامش ترسناک ، حتی صدای گرمس توپها و راکتها هم شنیده نمیشدند . شاید آن شب جنگ کاهش یافته بود .

فردای آن روز بخاری و چوبهارا به بقال سر کوچه دادم . اما این کابوس وحشتناک در هیچ جایی مرا رها نمیکرد . مرد بی پا در همه جا در بیخ گوشهایم همان گپهایش را تکرار مینمود . دیگر از پهلوی خاکسترهای کوچه نمیتوانستم بگذرم . دیگر از نزدیک بازار چوب فروشی نمیتوانستم بگذرم . دیگر از نزدیک دکان بقالی کوچه ی ما نمیتوانستم بگذرم و تصمیم داشتم تا از این کوچه به محل دیگری نقل مکان نمایم .

اما صبح یک روز بهار که درختها شگوفه کرده بودند ، سردی هوا تن در ختهارا میلرزاند ، یک روز قبل برف شدید همراه با سرمای شدید به گونه ی غیر مترقبه مثل آفتی روی سبزه ها و شگوفه ها نازل شده بود ، یک برفباری شدید و حیرت آور ... همه به شگوفه ها و سبزه های جوانمرگ دل میسوخاندند .

آن روز جمعیتی از رهگذران ، پهلوی قبرستان که نزدیک کوچه ی ما بود ، حلقه زده بودند . وقتی من نزدیک آنها شدم ، دیدم دور جسدی ایستاده اند . جسد مردی که یک پا نداشت و دوتا چوبش به دوطرف افتاده بودند . دستارش دور گردنش حلقه حلقه افتاده بود . لباسهای سپید چرکینش خون آلود بودند . سگها شبانه رویش را خورده بودند . مرد گلوله خورده بود و چند تا چوب شکسته ی الماری و کلکین در بغلش . تخته ها رنگ آبی داشتند . هیچ کس نمیدانست که او کیست . هویتش معلوم نمیشد. کسی او را نمیشناخت و نمیدانست در این تخته ها ی شکسته ی آبی رنگ چه رازی نهفته است . من از دیدن او تکان خوردم ، ترسیدم و سوی قبرستان دیدم . در چشمهایم اشک حلقه زد . درختی در قبرستان شگوفه کرده بود و شگوفه هایش به اثر سرمای بی وقت یخ بسته بودند .

ختم

کابل - ۱۳۷۳

آخرین خواب

میرزا صادق آن روز طور دیگری ناراحت بود ، خسته و بی حال . از همان لحظه ی که از خواب بیدار شده بود ، گیج بود . افکار خوفناکی ذهنش را میتراشیدند . هر لحظه به خیالش میامد که مرگ در دهلیز ، آن سوی در ایستاده است . از صبح تا حال چندین بار لرزان و هس هس کنان برخاسته بود و خودش را در آینه نگاه کرده بود . به خیالش میامد که یکی و یک باره در یک شب این گونه پیر شده است . احساس میکرد که نیروی ادامه ی زنده گی در وجودش پایان یافته است . میلی برای رفتن به دفتر نداشت . یکی و یک باره دل شکسته و مایوس شده بود . خواب ترسناکی که دم دم صبح دیده بود ، پیوسته یادش میامد . صحنه های وحشتناک خواب مقابل نظرش نمایان میگشت و مو براندامش راست میشد . ترسناک بود ، صدها گژدم به جان دخترک تازه جوانی چسپیده بودند . دخترک زیباروی فرشته گونه که لباس آبی رنگ درازی داشت ، در میان گژدمها دست و پا میزد و فریاد میکشید . اما گژدمها که گویا سالهای سال زهر شان را برای چنین روزی ذخیره کرده بودند ، با ولع جنون آمیزی روی بدن دخترک میدویدند .

همان لحظه که از خواب پرید ، وارخطا به اطرافش نگریست . نگاهش به بکس چرمین زرد رنگش افتاد . بکسی که عمری با او بود و همیشه آن را با خودش به دفتر میبرد و میآورد . بکس چرمین کهنه و رنگ رفته با حالت رقت انگیزی در گوشه ی اتاق افتاده بود ، مثل یک شی بیکاره . به خیالش آمد که خودش هم در تمام عمر مثل همین بکس بوده است ، به دست دیگران و حالا یک شی بیکاره .

ناراحتیش لحظه به لحظه فزونتر میشد . افکار گوناگون و درد آوری مثل موشهای مودی تارو پود ذهنش را میجویدند . هر لحظه به خیالش میامد که دیگر زمان رفتن نزدیک شده است . وقتی به این فکر میافتاد ، خواب یادش میامد : ها ، تو میروی . سرنوشت دخترک چه میشود ؟

در خواب برایش الهام شده بود که او مسوولیت نجات دخترک را دارد . دخترک کی بود ؟ نمیدانست . اما چهره ی آشنایی داشت ، تا آن حد آشنا که گویا میرزا صادق یک عمر یعنی شصت و چند سال در عالم رویا هایش به خاطر او زنده گی کرده بود . هر چند میاندیشید ، نمی توانست دخترک را بشناسد . تشویش بزرگی برایش خلق شده بود . احساس میکرد واقعن او میان صد ها گژدم افتاده است و باید نجات داده شود . از سوی دیگر هر لحظه آهنگ رفتن و مردن در ذهنش

طنین میافگند. از رفتن هراس نداشت، اما رنجش ناشی از این بود که میدید میروود آن چه را که آرزو داشت ندیده میروود. دیگر از همه چیز جدا میشد، از بکس عزیزش، از کتابها، دوسیه ها، ورقها. درد سنگین و شدیدی بود. خواب وحشتناک هر لحظه پیش نظرش میامد. حس میکرد گزدمها روی بدنش راه میروند. دیوانه میشد، بایستی از چنگ این خیالهای وهم انگیز و کشنده فرار میکرد. اما چگونه؟ باردیگر بکس یادش آمد، یادش آمد که در بکس دارویی است که میشود با آن درد های کشنده اش را تسکین دهد. این دارو را مدتها قبل یکی از دوستانش تحفه آورده بود:

- میرزا صاحب، یگان وقت یگان ذره که بخوری، فایده دارد.

تاکنون نیازی به خوردن آن احساس نکرده بود. اما همیشه به نظرش میامد که یک روزبه آن ضرورت خواهد یافت. حالا دلش میشد کمی از آن بخورد. شاید مفید باشد. اما نی، بازهم منصرف شد. چه فایده؟ پیر شده ام، رفتنی ستم. پایم به لب گور رسیده است. یک عمر که در برابر مشکلات مقاومت کردم به چنین چیزها رو نیاوردم، حالا چه فایده که به تریاک پناه ببرم. دلش نمیخواست دردش تسکین یابد. اگر تریاک را میخورد، همه اش را که زنده گیش را تمام میکرد. نی، برای چه؟ حالا برای مردن ضرورت به تریاک نیست. زمان رفتن خود فرارسیده است و مرگ آن سوی در.

میرزا صادق مدتها بود که تنها زنده گی میکرد. زنش سالها قبل مرده بود. بچه ها و دختر هایش بزرگ شده و او را ترک کرده بودند. با آن که تقاعد کرده بود، اما دوباره در همان دفتر به حیث اجیر به کارش ادامه داد. دفتر که یادش آمد، دلش پرغصه شد. یکی و یک باره از دفتر متنفر شده بود. چیزی که اصلن باور نمیکرد. برای خودش هم باورکردنی نبود. چه میکرد؟ دیگر کنایه های دیگران برایش لذتبخش نبودند. دیگر نمیخواست بشنود که همکارانش با لحن استهزا آمیزی بگویند:

- باز آمد مامور صاحب صداقت کار!!

به خیالش میامد که سیل نومیدی دیگر تمام قلمرو قلب و روانش را فرا گرفته است. میخواست بگرید، دلش میخواست در پای کسی بیافتد و زار زار بگرید. میخواست خدا حافظی کند و از کسی عذریخواهد. از کی؟ نمیدانست. یک مسوولیت گنگ ادا نشده روی شانه هایش سنگینی میکرد. باردیگر خوابش یادش آمد. گزدمها و دخترکی که باید او را نجات میداد. حس کرد گزدمها روی بدنش، زیر لباسهایش راه میروند. تکان خورد، لرزید. با عجله از جا برخاست. عرقهای پیشانیاش را پاک کرد. میخواست از چنگ گزدمها فرار کند. پرده ی کلکین را عقب زد. به کوچه نگاه کرد، به خانه ها، به سرک، به دکانها، در چشمهایش قطره های اشک حلقه بستند. خانه ها، خانه ها، از دیدن خانه ها همان دخترک زیباروی که در خواب دیده بود، پیش نظرش مجسم شد. دخترک میان صد ها گزدم افتاده بود. دست و پا میزد و فریاد میکشید. رهگذران میگذشتند. چاقها، لاغر ها، زنها، مرد ها، کودکان ... ازدحام موترها و آدمها. هرکس غرق در سودای خودش. هیچ کس خبر نداشت که در خانه ها چه میگذرد؟ هیچ کس خبر نداشت که پیرمرد چه میکشد.

دوباره برگشت برجایش دراز کشید . قطره های اشک را که روی ریشش چکیده بودند ، پاک کرد . چشمهایش را بست . گذشته هایش به خاطرش آمدند . همه اش یک لحظه بود . کوچه ، مسجد ، مکتب ، نماز ، ماموریت ، زن و اولاد ها ، شعر های حافظ و سعدی ، جمع و ضرب ، منفی و تقسیم ... دوسیه ها و دفتر ها این فشرده ی همه عمرش بودند که مثل یک روز گذشته و رفته بودند . به نظرش آمد که دیروز بود ، ها ، دیروز او عقب میز مکتب نشسته بود و به معلمش میگفت :

- استاد ، خیانت است .

معلم با خشم در حالی که چوکیها و میز هارا میشکست و میان بخاری میافگند ، گفت :

- تو دیوانه استی ، دیوانه .

صادق گفته بود :

- یک روز نی ، یک روز پرسیان میشود .

همیشه به روزی میانیشید که بد کارها محاکمه شوند و پاکی و صداقت ستایش . در کوچه و بازار ، در دفتر و شعبه ، هیچکس از نیش زبان او درامان نمانده بود . وقتی میدید که کسی پارچه کاغذ سپیدی را بیهوده سیاه میکند ، میگفت :

- خیانت است . یک ورق کاغذهم از خون ملت خریده شده .

دیگران به گپهایش میخندیدند :

- برو کاکا ، آدمها دنیا را خوردند ، تو از یک ورق کاغذ گپ می زنی .

و میرزا صادق از خنده ی آنها حظ میبرد . احساس یک نوع برتری میکرد و بعد همان جواب همیشه گیش بود که میگفت :

- یک روز نی ، یک روز پرسیان میشود .

اما روزها آمدند و رفتند . فصلها آمدند و گذشتند . صحنه های زنده گی دگرگون شدند . صدها بار آفتاب طلوع کرد و غروب کرد . هیچ کس از هیچ کس نپرسید که چرا چوکیها و میز های مکتب را سوختاندی ؟ آدمهای گوناگونی به صحنه آمدند . دهلیز ها و دیوارها رنگهای گوناگونی به خود گرفتند . آدمهایی مدیر شدند ، ریس شدند ، وزیر شدند ... پیش نظرت بردند ، خوردند ، برطرف شدند ، دیگران آمدند ... اما هیچ کس به میرزا صادق نگفت :

- آفرین .

این دفتر و دیوان برای آن چه که تو تصور میکردی ، نبود . هرکس برای مطلبی دلبری میکرد و تو تماشا و دردلت میگفتی :

- یک روز نی یک روز پرسیان میشود .

هنگامی که ترا مدیر مقرر کردند ، فریاد زدی :

- آهای خون ملت است ، حرام است !

و زود برکنار شدی و زمانی که ریس مقرر شدی ، دیدی کسی به بیت المال دل نمیسوزاند ، سرو صدا راه انداختی که :

- خیانت است ، از برای خدا ، خیانت است . !

و دوباره ترا به همان چوکی سابقه ات فرستادند . کجاست آن شهابی که یک عمر به آن دل بسته بودی؟

میرزا صادق صدای فروشنده ها را شنید . هر فروشنده متاع خویش را فریاد کنان توصیف میکرد . صداها حالش را بهم زد

. دروغ ، دروغ ، چه مصیبتی خدایا ، چه مصیبتی . همه دکاندارها دروغ میفروشدند ، دروغ میپاشند .

چشمه‌هایش بسته بودند و قطره های اشک آرام آرام از لای مژه ها روی گونه هایش میچکیدند . به خیالش آمد که در

بیرون ، روی کشتزارهای سوخته ی زنده گی باران دروغ میبارد .

ناگهان ، ناگهان هیاهوی او را تکان داد :

- های میرزا صادق ، آهای میرزا صادق ، میرزا صادق !

به خودش گفت :

- چه گپ است خدایا ؟

دروازه کوچه را به شدت میزدند . حتمی قرضداران آمده اند . شاید این باردسته جمعی و خشمناک . از جا برخاست . عقب

کلکین آمد و از گوشه یی به کوچه نگاه کرد . عجب ، اینها کیها استند؟ مردم کوچه همه دیوانه وار خشمگین شده اند ؟

خدایا ...

سرش چرخید . پشت کلکین افتاد . چوبه‌ای سقف ، دیوارها ، الماریها و همه ی اشیای اتاق چرخیدند . از هر سو ، از

سقف ، از کنج و کنار خانه ، از تاقچه ها گزدمها بیرون شده و به هر سو میدویدند . چشمه‌هایش تاریک شدند . سعی میکرد

تا بفهمد آنهايي که عقب در کوچه آمده اند ، چه میگویند :

- کاکا صادق ، بیا که بچه هایت دنیا را خراب کردند !

فهیمد که گپ از چه قرار است و بعد به درستی نشنید که آنها دیگر چه گفتند . صرف کلمه هایی را از میان هیاهوی آنها

توانست بشنود :

- دزدی ، خون ، کشته ، بیاور پولها را . دخترت ، بچه هایت ، برای از خانه !

دیگرتوان شنیدن را نداشت . با یک حرکت از جایش برخاست . احساس کرد که سرش میچرخد . هیاهوی مبهمی در

گوشه‌هایش طنین افکنده بود . طوفانی درون گوشه‌هایش میغرید . میان مغزش زلزله ی دوامداری رخ داده بود . در درونش

آتشفشان عظیمی منفجر شده بود . به هر سو که میدید ، گزدمها میدویدند ، روی لحافها ، روی دیوارها . ناگهان متوجه

شد همان دخترکی که در خواب دیده بود ، وسط اتاق افتاده است . گزدمها بر سرو رویش و سراپایش میدویدند . دخترک

زاری کنان دست و پا میزد و جیغ میکشید :

- میرزا صادق ، میرزا صادق !

میرزا صادق حیران بود که چه کند . به هر سو که میدید ، روی زمینه های آبی رنگ گزدمها در دوش بودند . همه جا و همه چیز آبی رنگ شده بود . در همه جا ، روی همه چیز ، روی فرشها ، دیوارها و اشیای اتاق پرده های نازک آبی رنگ هموار کرده بودند . در زیر این پرده ها گزدمها میدویدند . دخترک هنوز نمرده بود و او را ناله کنان صدا میکرد :

- میرزا صادق !

دیگر کاری از دستش ساخته نبود . میدید که دخترک زهرآلود شده است و میمیرد . خودش را ناکام و سر افکنده یافت . در حالی که میگریست با ناتوانی سوی بکشش دید . سوی بکس دوید . کاغذ ها و دوسیه های آن را روی اتاق پراکنده ساخت ، با عجله و مثل دیوانه ها ... چه میخواست ؟ شاید چیزی را میجست ، چیزی را میجست .

فردا میرزا را دراتاقش در میان دوسیه ها و ورق پاره ها مرده یافتند . پهلوی بکس چرمینش که خالی و دهان باز افتاده بود . هنگامی که تابوت او را سوی قبرستان میبردند ، دکانداران سر کوچه با هم پیچ پیچ کنان میگفتند :

- کاکا صادق را میبرند ، خوب شد که ازغمش خلاص شدیم . میگویند یک پسرش آدم کشته ... دیگرش دزدی کرده ... بندی است . پسر دیگرش دختر عالم برنج فروشه گریختانده ... کل شان چهار عیب شرعی . از دخترش خبر نداری که شویش را با کارد کشته و خودش هم قرضهای مردم را نداد و رفت ...

ویکی دیگر از دکاندار ها با صدای بلند مسخره کنان گفت :

- دیدی ؟ یک روز نی یک روز پرسیان میشود !!

پایان

کابل - ۱۳۷۳

مدیر اخبار

مدیر اخبار ، آدم دوسال پیش نبود . حس میکرد در دورادورش گردابی از خون و جنایت در گردش است. حس میکرد بین او و دنیای خارج فاصله ی عمیقی ایجاد شده است . مثل کسی که چیز بسیار مهمی را در زنده گی گم کرده باشد ، چرتی و مضطرب شده بود . خیال میکرد که در درونش مرض سل جاگرفته است و اگر لحظه ی غفلت کند ، مرض تمام وجودش را فرا خواهد گرفت . میکوشید از انتشار مرض جلوگیری کند . از روزی میترسید که مرض د تمام سلو لهای بدنش راه یابد . همیشه خیال میکرد که اگر چای و سگرت و تا بلیتهای مسکن اعصاب را قطع نماید ، بیماری پنهان شده در درونش در یک لحظه ی کوتاه او را خواهد بلعید . شاید به همین علت بود که مدیر اخبار به یک مصرف کننده ی فعال چای ، سگرت و تابلیتهای مسکن مبدل شده بود .

مدیر اخبار بخش جنایی بود . دوسال قبل به این وظیفه که مقرر شد ، بسیار خوش بود . هفت تا خبرنگار زیردستش بودند . اولین بار همین که خبرنگاران را دید ، ترسید . در دلش گفت :

- چه خبرنگاران مردنی !

خبرنگاران جوانهای لاغر ، رنگ پریده و خشکیده ی بودند . طوری به نظر میرسید که همه ی آنها را مرض سل از درون خورده است . دلش به آنها سوخت . به خیالش آمد که اگر چای و سگرت را از آنها بگیرد ، دریک دم خواهند مرد . همان روز خبرنگاران که مدیر نو شان را دیدند ، به شادابی و قیافه ی منظم و تر و تازه ی او حیران ماندند و در دل شان گفتند :

- چه مدیر تر و تازه ی !

ومدیر اخبار حالا هر بار که خودش را در آینه میدید ، خبرنگارانش یادش میامدند ، حالا خودش هم مانند آنها پژمرده ، خشکیده و مردنی شده بود .

روزاول دوتاتلفونی که روی میز کارش قرار داشتند ، او را ذوقزده ساختند . اما حالا از بس که از این تلفونها بدش آمده بود ، نمیخواست که سوی آنها نگاهی هم کند . به نظرش میامد که این دوتاتلفون خزنده هایی استند که از صبح تا شام ، هر روز خون او را میمکند . هر بار که تلفونها زنگ میزدند ، سخت تکان میخورد . تمام ذرات وجودش به لرزه میافتادند . دلش را اضطراب خوفناکی میلرزاند :

- بلی بفرمایید ، دفتر اخبار جنایی موسسه ی نشراتی روزنامه صبح ... قتل ؟ د رکجا ؟ فروشگاه عقاب ، بسیارخوب ، ما خبرنگار میفرستیم .

بیزار شده بود ، بیزار بیزار . دلش میشد بال بکشد و به دنیایی برود که آن جا هیچ خبری در باره ی قتل ، آدمکشی و جنایت نباشد . شب و روزش درمیان خبرها و حوادث جنایی و وحشتناک گم شده بود . به خیالش میامد که در میان چاه خون آلودی افتاده است و هر لحظه زنبیلهای کثافات و کاغذ های خون آلود را میان چاه میافکنند .

ازخانه به دفتر ، از دفتر که به خانه میامد و میرفت ، در مسیر راه صد بار میمرد و زنده میشد . ا زآدمها ، موتر ها و سرکها ، از آپارتمانها و ساختمانهای شهر میترسید . با عجله راه میرفت . به خیالش میامد که پایه های برق منفجر میشوند . موتر ها از کنترل خارج میگردند . به خیالش میامد که ساختمانها منهدم میشوند و آدمها به جان هم دیگر در میافتند . هر لحظه آستن یک حادثه ، یک فاجعه ی دلخراش بود . پایش را که میماند به خیالش میشد بمی را که زیر پایش گذاشته اند ، منفجر خواهد شد . در بس شهری از کسی که پهلویش مینشست ، میترسید . خیال میکرد که یک جنایتکار پهلویش نشسته است و پس از لحظه ی او به سویش تفنگچه خواهد کشید .

از دیدن افراد پولیس هم به هراس میافتاد . به خیالش میامد که قاتلها و جنایت کاران در لباس پولیس مشغول تطبیق پلانهای جنایتبار شان استند . خانه و دفترش مثل دو کندویی بودند که برایش تاحدی مصونیت داشتند . همین که دریکی از این کندو ها جا میگرفت ، نفسی به راحتی میکشید ، مثل کسی که از چنگ آدمکشی فرار کرده باشد .

آن روز بیشتر از روزهای دیگر مضطرب و ناتوان بود . نه ، کاملن وضع غیر عادی داشت . خودش هم حس میکرد که وضعش وخیم شده است . دم به دم چای مینوشید و سگرت میکشید . سوی کاغذ ها روی میز نگاه کرد : محفل به مناسبت تفویض مدالهای افتخار ... روز پنجشنبه

روز پنجشنبه بود . به ساعتش دید . هنوز چند ساعتی به شروع محفل باقی مانده بود . نمیدانست برود یا نرود . برایش مدال افتخار میدادند ، درست است ، به خاطر این که خوب کار کرده بود .

برگشت ، کنار کلکین . به بیرون خیره شد . به شهر ، به ازدحام موتر ها و آدمها دید که ازمنزل هفتم مثل کرمها و مورچه ها به نظر میرسیدند . به فکر فرو رفت ، چقدر خبر بخوانم ؟ خدایا ، خبرهای وحشتناک

دوسال میشد که درمیان این خبرها روز و شبش را گم کرده بود: زنی شوهرش را کشت ... مردی با چاقو پدرش را به قتل رساند یک قاتل حرفوی که هفتاد نفر را کشته بود، دستگیر شد سارقین بانک در چنگ قانون ... دزدان به منزلی حمله ور شده و دختران خانه را دختری از خانه ی پدر فرار کرد و یک روز بعد جسدش در باغ شبانه میلرزید، دستها و پاهایش هم میلرزیدند. قلبش به سرعت تکان میخورد. حس میکرد که او را چیزی میشود. به خیالش آمد که همان مرض، شاید هم مرض سل اکنون تمام قلمرو وجودش را فرا میگیرد. گیلاس چای سرد شده اش را تا ته نوشید و سگرت دیگری روشن کرد. مثل همیشه در صحن اتاق به قدم زدن پرداخت: ها ... این هم شد یک زنده گی همراه با مدال افتخار.... پدری دخترش را، زنی شوهرش را، پسری پدرش را میکشد. قاچاقبران به زدو خورد میپردازند ... بانکها، فروشگاه ها و منازل مردم سرقت میشوند رهنران را کبین موتر هارا در آتش میافکنند. ... مردی که آدم میکشد و جگرش را خام میخورد ... جنایتکاری با کوبیدن میخ بر مغزشکارش او را میکشد. بیماری که سینه های زنان را میبرد، روده و جگر آدمهای قربانی یک انفجار روی سرکها افتاده ... پارچه های مغز و گوشت قربانیان انفجار روی دیوارها چسپیده بودند ... از تمام قربانیهای حادثه ی انفجار فقط یک دست قطع شده پیداشد، گزارش شده است که انفجار بم، کم از کم هشتاد نفر کشته و بیشتر از یک صدو بیست مجروح به جا گذاشته است

هر لحظه، در خواب و در بیداری، در همه جا، شب و روز همین صحنه های خوف انگیز پیش نظرش جان میگرفتند. اصلن او در میان صد ها جسد خونین، در میان عالمی از تکه های گوشت آدم، میان صد ها کارد و تفنگچه ی خون آلود، در میان دستها و پا های قطع شده و سر های بریده زنده گی میکرد. در همه حال گپهای ریس موسسه ی نشراتی شان یادش میامد که روزی گفته بود:

- مدیر صاحب، خبر ها خسته کن شده اند، باید قتلها و جنایات دلچسپ و جالب باشند ...

در این لحظه بار دیگر همان خبر دلخراش یادش آمد که سه هفته قبل نشر کرده بودند. میدانست که پس از آن روز، پس از خواندن همان خبر، وضع صحتی و روحیش کاملن دگرگون شده بود، به حدی که فکر میکرد دقایقی بعد دیوانه خواهد شد. شبها خوابش نمیبرد و هر لحظه صحنه ی دلخراش حادثه ی همان خبر مقابل چشمهایش رقصیدن میگرفت. راه دیگر نداشت. مصرف چای، سگرت و تابلتهای مسکن قوی اعصاب را افزایش داد. اما احساس میکرد که این چیزها دیگر سودی نمیبخشند. اضطراب و دلهره ی درونیش دیگر ذره ذره وجودش را میشاراندو آب میکرد. به خیالش میامد که لحظه به لحظه گوشت، پوست و استخوانهایش آب میشوند و میچکند. هر چند میکوشید تا همان خبر را از ذهنش دور کند، فایده نداشت. برای لحظه یی هم که خوابش میبرد، همان صحنه های ترسناک به جانش حمله میکردند و او فریاد کنان از خواب میپرد.

در این سه هفته مدیر جدال کشنده و زجردهنده بی را پشت سر گذرانده بود. جدال بایک کابوس کله شیخ. اما این کابوس و حشتناک چنان قوی بود که همه ی افکار و اندیشه های مدیر را از ذهنش بیرون میراند و خودش جای آنها را اشغال میکرد. فکر میکرد در پایان این سه هفته ناکامی نصیب شده و رقیب سرانجام او را از پا افکنده است.

چند ساعت دیگر هنوز باقی مانده بود که محفل آغاز شود. باردیگر به ساعتش دید. کمی نوشید و سگرت دیگری روشن کرد. کابوس رهایش نمیکرد. مقابل چشمهایش میرقصید. رقص، رقص، صحنه ی خون آلود و خوف انگیز یک رقص دهشتناک، مو بر اندامش راست میشد. دلش به کفیدن رسیده بود. احساس میکرد که اگر جیغ بزند مثل یک بمب منفجر خواهد شد.

باردیگر از پنجره به بیرون، به شهر دید. تلفونها جرنگس کنان زنگ میزدند. تلفونها را جواب نمیداد، میترسید. میترسید که بازهم خبرهای وحشتناکتری بشنود. قتل.... و یک انفجار.... و رقص یک مرده..... زنی با سینه های بریده پیدا شده... چشمهای مردی را بیرون کشیده و بینی و گوشهایش را بریده اند. آدمهایی با القاب وحشتناک، جگر خور، شش کش، سینه خور، خون آشام.... آه خدایا، در این دنیای ما چه گپ شده است؟ آدمها را چه شده؟، خدایا!... باردیگر رقص مرده یادش آمد، یک کابوس مرگبار... دلش میشد جیغ بزند و خودش را از کلکین به بیرون بیافگند. آن گاه میمرد و برای همیشه از شر این کابوسهای کشنده نجات مییافت. اما ناگهان امیدی در دلش برق زد، از دیدن موترها و ازدحام آدمهای شهر که مثل کرمها و مورچه ها به نظر میرسیدند. ها، بازار زنده گی گرم است، بازار جنایت هم حتمی گرمتر از آن. فردا خبرهای دلچسپتری خواهیم داشت. این قدر آدم در این شهر امروز و امشب چه دسته های گلی را به آب خواهند داد و چه جنایات دلچسپ و نوی را مرتکب خواهند شد و رییس نخواهد گفت که:

- خبرهای تان خسته کن شده است.

از این مفکوره خنده اش گرفت. خندید، شانه هایش از خنده لرزیدند. جرعه ی از چای نوشید و سینه اش را با دود سگرت پر کرد. دلش شد قهقهه بخندد. دوسال میشد که اصلن لبخندی هم در سیمایش دیده نشده بود. حس کرد درونش پراز خنده شده است، خنده به اندازه ی دوسال، دلش شد آن قدر بخندد تا سبک شود. بخندد، بخندد... از این اندیشه ترسید. برگشت سوی میز، به خاطر این که بتواند از کابوس رقص مرده برای لحظه ی نجات یابد، خبری را برداشت و خواند:

- در اثر انفجار یک بم در عمارت فروشگاه ستاره دوازده نفر زخمی شدند....

حیران ماند و پرسید:

- چرا کشته ندارد؟

تکمه ی زنگ دفتر را به شدت فشرد. یکی از خبرنگاران با عجله وارد شد. مدیر در حالی که میلرزید، پرسید:

- این خبر شما چرا کشته ندارد؟

خبرنگار حیرت‌زده به سروپای مدیر نگاه کرد و گفت :

- کشته ؟ کشته نبوده ، نداشته .

مدیر مشت گره شده اش را محکم به میز کوبید و با تمام توانش جیغ زد :

- از برای خدا ، شما میخواهید مرا بد نام کنید ؟ میخواهید همه به من بخرند ؟ چگونه امکان دارد که یک بم در یک فروشگاه منفجر شود و کسی را نکشد .

خبرنگار حیران حیران به او نگاه میکرد ، مدیر باز غضبناک فریاد کشید :

- دوازده نفر زخمی چیست ؟ کجای این خبر است ؟ چگونه عقل شما قبول میکند ...

خبرنگار کنده کنده جواب داد :

- از چند مرجع پرسیدیم ، کشته نداشت .

مدیر مثل دیوانه ها چندین بار مشتش را پیهم روی میز کوبید و جیغ زد :

- من نمیدانم ، باید بکشید ، باید بکشید تا خبر شما خبر دلچسپ شود ، بروید ، گم شوید ... !

چشمش به کارت روی میز افتاد . محفل مدال افتخار ، روز پنجشنبه ...

در حالی که نفس نفس میزد ، چای گیلان را تا آخر نوشید . متوجه شد که خبرنگار رفته است . سگرت دیگری روشن کرد . خبر دلچسپ و وحشتناک ، باز هم رقص مرده یادش آمد . ترسید . تکان خورد ، لرزید . آه ، چه وحشتناک است . در مقابل چشمهایش دید که جسدی میرقصد . جسد مردی که کله نداشت ، میرقصید . صدای قهقهه خنده های مردی که او را کشته بود ، طنین افگند . به دست او خنجر خون آلودی بود . در زیر پایش سر بریده ی جسد افتاده بود . جنایتکار همین که آدمهارا سر میبرد ، با عجله دیگچه ی روغن داغ را به گردن خون چکان جسد میریخت . آن گاه جسد افتاده روی زمین به حرکت در میامد . از جایش بلند میشد ، دست و پا میزد ، حرکت میکرد و جنایتکار قهقهه کنان میخندید و میگفت :

- نگاه کنید رقص مرده را ... !

مدیر جیغ زد . سرش را به دیوار چندین بار کوبید . خون پیشانیاش فواره زد و بعد قهقهه کنان خندید ، قهقهه کنان خندید . خبرنگاران دوان دوان آمدند . مدیر با چهره ی خون آلود مثل دیوانه ها میخندید . صدای خنده هایش در دهلیزها انعکاس میکرد . لباسهایش هم پر خون شده بودند ، لکه های خون هر طرف ... خون از پیشانیاش میچکید . به خبرنگاران میدید و میخندید . دستها و پاهایش را به هرسو حرکت میداد و میگفت :

- نگاه کنید رقص مرده را ، نگاه کنید ، مرا رقص مرده را !

چند روز بعد ، هفت خبرنگار که هفت دسته گل به دستهای شان بود ، مقابل دروازه ی وردی شفاخانه ی صحت روان ایستاده بودند .

پایان
کابل - ۱۳۷۳

نان و تفنگ

پانزده دقیقه ، بیست دقیقه ، نی ؛ نیم ساعت پیش قتل سوم رخ داده بود . قربانی سوم دختر جوان خانواده بود . شاید هم یگانه فرزند خانواده بود . زیرا کس دیگری در این حویلی نبود . در این نیم ساعت ، هرچند منتظر ماند تا صدایی خواهد شنید ؛ اما نشنید . میترسید که کسی از بیرون و شاید هم از همسایه ها با شنیدن صدای فیر ها خواهد آمد . اما هیچکس نیامد . حتی گربه ی هم از روی تصادف از صحن حویلی نگذشت .

توفان ، توفان اصلی ، توفان بزرگ و وحشتناکی سپری شده بود ، توفان سراپا دلهره و اضطراب ؛ حالا آرامش بعد از توفان آغاز یافته بود. لحظه به لحظه خاطرش آرامتر میشد . امیدوار میگشت که درکارش موفق می شود . هنوز هم میلرزید ، اما اندکی مطمئن شده بود که منبعد کسی نخواهد آمد . هرچه واقع میشد و هر کسی میامد ، در همان لحظه ی صورت میگرفت که او گلوله ی سوم را به سینه ی دختر جوان خالی کرده بود .

هیچگاه از خودش چنین شجاعتی را انتظار نداشت . هنوز هم باورش نمیشد که او به این آسانی و ساده گی سه نفر را در چند لحظه ی کوتاه کشته باشد . باورش نمیشد که کسی از همسایه ها نیاید . باورش نمیشد که از این کار خطرناک باموفقیت سربردار کند . اما با آن هم احساس میکرد که آدم خوشبختی است . شکارهایش هیچکدام جیغ و فریاد نزنده بودند. سه فیر گلوله در یک شام تاریک ، آیا همسایه ها مرده بودند که نشنیدند ؟ و یا شنیدند و خود را به در ناهمی و

گوش کری زدند. چرا بشنوند و چرا از خانه های شان بیرون شوند؟ میدانند که چه گپ شده، فیر گلوله و صدای تفنگ در کوچه ها و خانه ها که گپ تازه ی نبودند. مردم نمیخواهند سر خود را به جنجال بیاندازند، هم میترسند، همه. روی یکی از چوکیها نشست. اتاق تاریک بود، او خودش پس از قتل سوم چراغها را خاموش کرده بود. روشنی خفیفی از بیرون، از خانه ها و چراغهای کوچه به داخل میتابید. تمام هوش و فکرش سوی بیرون بود، میترسید در غفلت نماند. تفنگچه اش در دستش در حال آماده باش بود. انگشتش روی ماشه. هر کسی بیاید، میکشم و در آخر که نشد یک مرمی برای خودم. نمیخواهم زنده بمانم و مرا به جرم قتل و سرقت محاکمه کنند.

هر چند میکوشید ترس و اضطراب را از خودش دور کند، فایده نمیکرد. از همان لحظه ی که قتل سوم را مرتکب شده بود، در درونش تغییری را حس میکرد. حس میکرد، تغییر کرده است؛ حس میکرد به آدم دیگری مبدل میشود. حس میکرد روحش لحظه به لحظه از وجودش بیرون میرود و به عوضش روح دیگری در قالب وجودش جای میگردد. از این تغییر میترسید. از تاریکی میترسید، به خیالش میآمد که درها، دیوارها، پرده ها، اشیای اتاق، درختهای صحن حویلی، همه چیز در تاریکی باهم پیچ پیچ کنان گپ میزنند. به خیالش میشد همه ی آنها درباره ی او گپ میزنند. شاید هم نشانه های او را به خاطر میسپارند. قد، رنگ، لباس، چشم و رنگ موهایش را به حافظه میسپارند تا فردا به دیگران بگویند که قاتل چه نشانه هایی داشت و بگویند که مردی بود لاغر اندام، در حدود چهل ساله، از رنگ پوست رویش معلوم بود که عمری کله اش را در زاویه کتابها فروبرده و کتابهای سنگینتر از توانش را خوانده است. از لباسهایش برمیآمد که بخشی از زنده گیش را وقف تحصیل و کتاب نموده است و تفنگچه ی بر دست داشت، تفنگچه ی روسی بود و کرتی لیلای امریکایی.

هر لحظه خیال میکرد که تفنگدارانی داخل میشوند. از آمدن تفنگداران هراسی در دل نداشت. تنها از این موضوع میترسید که تفنگداران پول و زیوراتی را که او از این خانه به قیمت کشتن سه آدم به دست آورده بود، از او خواهند گرفت و ناگزیر با دستهای خالی برخواهد گشت.

حالا تنفس برایش کمی راحتتر شده بود. دیگر نفسش بند نمیآمد. اما از تاریکی میترسید. تاریکی برایش ترس آور بود. بهتر دید افکار ترسناک و خیالات وهم انگیز را ذهنش دور کند. تصمیم گرفت روی موضوع های ترس آور فکر نکند، به خودش گفت:

- باز کم کم خرافاتی میخوم.

میکوشید به خودش بقبولاند که هیچ گپی رخ نداده است. دنیا آرام است. فقط سه نفر مرده اند. تنها یک نفر سه نفر را به قتل رسانده است. کشته شدن آنها حادثه ی بزرگی نیست، در همه جا آدمها، آدمهایی را میکشند. واقعه ی غیر مترقبه ی نیست. آیا او در این چهل سال زنده گیش، مرگ و مردن، کشتن و کشته شدن را کمتر دیده بود؟ آنهایی که هزاران نفر را به گلوله و بم میبندند، اخمی برپیشانی نمیآورند، نمیترسند. رنگ صورت شان دگرگون نمیشود.

دستهای شان نمی‌لرزند. شاد و خندان در پرده های تلویزیون ظاهر میشوند و با افتخار لب به سخن می‌گشایند. مثل این که چند دانه ی شطرنج را از روی تخته انداخته باشند. مثل این که پرنده هایی را شکار کرده باشند. بر آنها هیچ حادثه ی غیر مترقبه ی پیش نمی‌شود و ... و و حالا نباید زیر بار خرافات و افکار ترسناک رفت. اگر آدمکشها به سرنوشت بدی دچار میشدند، حالا آدمکشها یی که او میشناخت، به آن حال باقی نمی‌ماندند. چیز مهمی نیست، صرف سه نفر را کشته است، در چند ثانیه.

دختر جوان یادش آمد که حالا جسدش نزدیک زینه ها در دهلیز افتاده بود، وقتی او را کشت، دلش به او سوخت. اگر او امشب در این خانه ی نحس نمی‌بود، کشته نمی‌شد. زنده می‌ماند. ناگزیر شد تا او را هم بکشد. هنگامی که او با شنیدن صدای دو گلوله ی اولی که پدر و مادرش را نقش زمین ساخته بودن، از زینه ها پایین نیامد، کشته نمی‌شد. ای کاش دخترک از همان منزل بالا می‌گریخت.

تاریکی، تاریکی وحشتناک بود. هیچوقت این طور از تاریکی نترسیده بود. بهتر دید که چراغ اتاق را روشن کند. برخاست و چراغ را روشن کرد. با خونسردی پرده های کلکین را کشید تا تاریکی بیرون به نظرش نخورد. سوی مرد دید که با خون آلود در آن سوی اتاق، زیر دیوار افتاده بود. لحظه ی به او خیره شد، ترسید، شاید نمرده باشد. اگر مرده باشد هم، از او ترسید. انسان موجود خطرناکیست، شاید او می‌بیند که قاتلش این جا ایستاده است و چرت میزند، به خودش گفت:

- ترس، انسان به همان اندازه که خطرناک است، همین که می‌میرد، می‌بینی که موجود حقیرتر نسبت به او در دنیا نیست. دیگر از او ترس، از مرده ها ترس، از زنده ها ترس.

با این گپها ترس و آشب درونیش فرو نینشست. دلش آرام نمی‌گرفت. وجود مرده درون اتاق، دومی در دهلیز، سومی در راه زینه ها، برایش نهایت خوف انگیز بود. به خیالش می‌آمد که این مرده ها او را آرام نخواهند ماند و حتمی کاری خواهند کرد.

سوی پتویی که در وسط اتاق گذاشته شده بود، نگاه کرد. در میان پتو بسته های پول و زیورات طلایی بودند. به همان اندازه ی که برای او کافی بود. اولین سرقت، میشد آن را آخرین سرقتش هم حساب کرد. حالا آن قدر پول داشت که سالها آرزوی آن را در دل می‌پروانید. حالا می‌توانست با همین پولها برای تمام عمر خوشبخت باشد. میشد که دیگر دست به قتل و غارت نزند. در دلش گفت:

- خدایا، مرا ببخش. اولین و آخرین خواهد بود. دیگر نمی‌کشم. دزدی نمی‌کنم. با این پولها کار می‌کنم، یک کارآبرومندانه.

چه آدم ابله، خودش به نظرش آدم ابله آمد. سه نفر بیگناه را کشته ام، هنوز هم می‌خواهم مورد عفو قرار گیرم.

باردیگر متوجه شد که باز زیر بار افکار ترسناک می‌رود. کوشید دیگر تشویشی به خود راه نهد و در فکر آینده باشد. هنوز همه ی کار به پایان نرسیده است. بهتر دید که شب تا سحر در همین خانه بماند. اگر باین همه پول و طلا از این جا بیرون برود، بسیار احتمال داشت که دزدان دیگر، پولها و طلاها را بربایند. تعداد دزدان کم نبود. هر سنگی را که بلند میکردی، دزدی بود و آدمکشی. اگر پولها و طلاها را از دست میداد، آن گاه چه خاک سیاهی را بر سر میکرد. به چه قیمت بزرگ، عذاب و شکنجه ی جانکاه آنها را به دست آورده بود. آیا باردیگر چنین فرصتی برایش دست خواهد داد؟ شنیده بود که خوشبختی و چانس طلایی یک بار در خانه ی هرکس را میکوبد. حالا پس از سالها رنج و عذاب همچو یک تصادف طلایی در زنده گی او را کوبیده بود. اگر احتیاط نمی‌کرد، بسیار احتمال داشت که آن را از دست بدهد. نه، شب همینجا استم. فردا صبح می‌روم. همین جا مصوونتر است و اگر احیاناً خطری متوجه ام شود، آن گاه با پتوی طلاها و پولها فرار میکنم.

باردیگر سوی جسد خون آلود نگاه کرد. فکری بر سرش زد. اگر جسد هارا از نظر دورمیساخت، آن گاه راحتتر میشد. آن گاه میتوانست بهتر فکر کند. وجود جسد ها سخت اذیتش میکردند. اصلن جسد ها به او مجال فکر کردن را نمیدادند. به خیالش آمد که جسد ها با او پیچ پیچ کنان گپ میزنند: ظالم، چرا کشتی؟ پولها را میگرفتی و میرفتی. خودت گفتی که نمیکشی، ما جیغ و فریاد نزدیم. هرچه پول و طلا داشتیم آوردیم، میان پتوبرایت بستیم. اما تو چرا ناگهان تغییر عقیده دادی و مارا به گلوله بستی. هیچ خطری از جانب ما متصور نبود. ما میتوانستیم بازهم پول و طلا پیدا کنیم.

در درونش آشوبی برپا شده بود، حس میکرد جدالی میان روح او روح خبیثی که پس از کشتن آدمها به سراغش آمده بود، آغاز یافته است. حس میکرد آنها دست به گریبان شده اند. هرکدام از آنها میخواهد دیگری را مغلوب کند. به خیالش میآمد هر تصمیمی که میگيرد، ناقص است؛ به ضررش خواهد انجامید. خیال میکرد که مرده ها این افکار نادرست را در هوا پخش میکنند. خیال میکرد ذهنش به این افکار آلوده شده است و بدین لحاظ هر تصمیمی که میگيرد، نادرست است. تفنگچه اش را در جیبش گذاشت. تصمیم گرفت هر سه جسد را ببرد در تشناب بیاندازد و در آن را ببندد. این کار میتوانست کمی خاطرش را آرام سازد.

در تشناب را بست. دستهای خون آلودش را شست و برگشت. روبه روی پتوی پول و طلا روی چوکی نشست. تفنگچه اش را روی میز گذاشت و بعد سگرتی آتش زد. در این لحظه سراپا گوش شد. صدایی نبود. سگرتش را که دود میکرد، متوجه آینه ی شد که روبه روی دیوار قرار داشت. از جا برخاست. به آینه نزدیک شد، رویش را به آینه چسپاند. به چشمهایش خیره شد. به دندانهایش دید. میخواست بداند که پس از کشتن سه نفر چه حالتی در چشمهایش پیدا شده است. خواست بداند که آیا آثار جنایت در چشمها و رنگ پوست رویش دیده میشود و یانی. آیا کسی با دیدن

چشمهایش خواهد فهمید که او سه نفر را به قتل رسانده است؟ به خیالش میامد که در چشمها و رخسارهایش نوشته شده است: این است قاتل سه انسان.

با دستهایش، دوسه بار رویش را مالید تا نشانه‌ها و علامه‌ها - اگر بوده باشند - پاک شوند، بعد به خودش گفت: - هیچ گپ نیست احمق، هیچ گپ نیست. دیگران صد ها نفر را میکشند، رای نمی‌زنند. تو این قدر وارخطا شده ای. برگشت، دوباره بر چوکی نشست و به دود کردن سگرتش مصروف شد. هرچند میکوشید جسد هارا فراموش کند، نمیشد. هرچند سعی میکرد تا نترسد، نمیشد. به خودش تکرار میکرد: ترس، آدم ترسو همیشه بدبخت است. در زنده گی کم عذاب که ندیدی. دیدی که آدم ترسو همیشه بدبخت است. حالا شجاعت داشته باش. آنهایی که شجاعت داشته اند، ترس را کنار گذاشته اند. کاری که بسیار خطرناک بود، گذشته است. بعد از این تو آن آدم نگون بخت گذشته‌ها نیستی. مطمئن باش، هیچ خطری ترا تهدید نمی‌کند. فردا صبح با خاطر جمع میتوانی از این جا بروی. درحالی که سگرتش را دود میکرد، به نقطه‌ی روی قالین خیره ماند: چطور بی غم نشسته ای. عجله کن، از این جا برو. حالا میرسند، دستگیر میشوی. تمام آرزوهایت با خاک یکسان میشود. برخیز، فرار کن، فرار کن. ها، فرار کنم که پولها و طلا هارا رهنها از نزدم بگیرند؟

نمیدانست چه کند. هرفکری که برسرش میزد، به خیالش نادرست میامد. به خیالش میامد که حویلی محاصره است، نمیتواند فرار کند. به خیالش میامد اشباح مرموزی در کنج و کنار حویلی کمین گرفته اند تا او را، جنایت او را افشا کنند. از جا برخاست، به قدم زدن پرداخت. جدال سختی در درونش در گرفته بود. میخواست هرچه زود تصمیم بگیرد. فکر کرد که با لحظه‌های حساسی مواجه است. میخواست یک تصمیم درست بگیرد و خودش را از این گیرودار نجات دهد. بازهم اندیشید که بهتر است شب را در همین جا سپری کند. رفتن در این وقت شب آن هم با این همه پول و طلا خالی از خطر نبود: چه فکر میکنی؟ بهتر است بمانی. حالا زمان دیگر گپها نیست. قانون حاکم، همین حکم را میکرد که باید تو به چنین کاری دست بزنی. آن همه اندرزهایی که تو در کتابها خوانده ای و یا بزرگسالان به تو گفته اند، دیگر کهنه و فرسوده شده اند. تو ناگزیر استی که خودت را با شرایط جدید عیار سازی. در غیر آن در این دنیا جایی برایت نیست. حالا به سوی سعادت گام گذاشته ای. اولین بار است که شامل قوانین حاکم روزگار خویش شده ای و سه نفر را کشته ای. پول و زیورات خیلی زیاد اند. در خواب هم نمیتوانستی تصور کنی که روزی صاحب این همه پول و طلا خواهی شد. سوی اجناس قیمت بهای خانه نگاه کن، سوی سقفها و فرشها، این همه به تو تعلق دارد.

سوی اجناس خانه نگاه کرد. سوی سقف و فرشهای اتاق نگریست. همه ی اجناس قیمت بها و این خانه ی قشنگ به او تعلق داشتند. دلش شد تاهمه ی این چیزها را با خودش ببرد. کاش میتوانست این خانه ی قشنگ و گرانها را نیز با خودش ببرد. برای اولین بار حس میکرد که صاحب خانه ی متعلق به خودش شده است. یک شجاعت، سه گلوله و یک عمر خوشبختی. فکر کرد که تاکنون عمرش را بیهوده با مصایب و مشکلات روزگار سپری کرده است. کاش

سالهای قبل به چنین کاری دست میزد. سالها، پدرش، آدمهای دوروپیشش به او میگفتند که راهی که تو میروی، به ترکستان است و او شاید در آن زمان به معنی گپهای آنها پی نمیبرد: هفته فهم، حالا هم دیر نشده است، چهل ساله شده ای. بعد از این هم میشود که زنده گی را از نو آغاز کرد. وجدان به چه درد میخورد. این گپهای کتابی و شاعرانه را کنار بگذار. زمان، زمان شعر نیست. زمان، زمان زنده گیست. فردا همه چیز فنا میشود. مغزت را کتابها مسموم ساخته اند. اصلن دشمنان تو، مغزت را با کتابها و شعرها مسموم ساخته اند تا بیراهه ها به نظرت راه بیایند و راهها به نظرت بیراهه. اما چیزی در درونش این گپها را نمیپذیرفت. در درونش یک غصه ی بزرگ و سنگین پیدا شده بود. حس میکرد چیز بسیار گرانبهایی را در زنده گی از دست داده است. حس میکرد فرومایه و پست شده است. حس میکرد دیگر در زنده گی آن شهابی نیست که همیشه روح و روان او را پر نور میساخت. به خیالش میآمد درونش سیاه و مکدر شده است؛ تاریک و ظلمانی شده است و دیگر زنده گی عاری از جوهر دوست داشتن گردیده است. دلش میشد جیغ بزند. دلش میشد فریاد بکشد. دلش میشد با صدای بلند بگرید. بلند بلند بگرید تا همه ی دنیا بشنوند. دلش میشد بخندد قهقهه کنان بخندد تا مردم دنیا بشنوند و بیایند ببینند که چگونه او خرد و خمیر شده است. ببینند که او چگونه از قله های بلند پاک و صداقت، به اعماق لجن زنده گی سقوط کرده است و ...

صدایی، صدای چه بود؟ تکان خورد. از جا پرید و باعجله تفنگچه اش را گرفت. صدایی از دهلیز... مثل این که در دهلیز کسی بود. منتظر ماند، منتظر ... آماده باش، انگشت روی ماشه. کسی نیامد. کسی نیست. پس صدای چه بود؟ شاید مرده ها زنده شده باشند. شاید گریه ی باشد، یگان وقت چوبهای سقفها و دروازه هم صدا میکشند. آرام آرام به دهلیز رفت. با احتیاط همه جا را از نظرگذراند و بعد رفت به در بسته ی تشناب دید. در قفل بود. خواست ببیند که مرده ها استند ویانی. دست بر دستگیر در برد. لحظه ی مکث کرد. متردد ماند. بگشاید، نگشاید. ترسید و آرامانه دستش از دستگیر جدا شد: احمق، کدام وقت دیده ای که مرده زنده شده باشد. اما دلش قرار نگرفت، گوشش را به در تشناب چسپاند. صدایی نشنید: به راستی تو آدم وسواسی استی. اگر این طور باشی، باردیگر بدبخت خواهی شد. دوباره برگشت. به دوروپیشش نظری انداخت. سگرت دیگری روشن کرد. به لکه ها خون در زیر دیوار خیره شد. رفت پرده ی را از گوشه ی اتاق گرفت و روی لکه های خون افگند. روی چوکی نشست. اکنون چه باید میکرد. هنوز اول شب است. تا فردا خیلی وقت است. چگونه تا دمیدن سحر این لحظه های پراز اضطراب را سپری خواهد کرد. اگرچه حس میکرد که زنده گی در بیرون، در تاریکی شب، در کوچه ها و خانه ها، مثل یک رودخانه ی آرام جریان دارد. از جمله ی هزاران هزار آدمهای که درون خانه ها خفته اند، یا تلویزیون تماشا میکنند و یا غذا میخورند، سه تای آنها این جا افتاده اند. این یک حادثه ی بسیار کوچک است تشویش آور نیست. خوب، هزاران هزار انسانها چه میکنند. آنها خود برای خود دزد و غارتگر میسازند. چنان که مرا ساختند. آنها خود برای خود مصیبت میزایند که مرا زادند. زنده گی آنها، آدمهای چون مرا به بار میاورد. این یک موضوع کاملن طبیعیست.

شب از نیمه هم گذشته بود، آرامش، آرامش، آرامش خوف انگیزی همه جا را فراگرفته بود. چند ساعت دیگر باید صبر میکرد که هوا روشن میشد. آن گاه میتوانست با خاطر آسوده پتوی طلا و پول را بردارد و مانند یک رهگذر عادی و ساده از کوچه ها و جاده ها بگذرد. از میان ازدحام مردم بگذرد. طوری که هیچکس بر وی مشتبه نشود. حالا خطر کاهش یافته بود. دیگر کسی نخواهد آمد. دیگر ممکن نیست کسی بیاید. خوب، مرده ها چه حال دارند. اگر یکی از آنها زنده شده باشد، کاربدی خواهد شد او خواهد توانست فردا به همه بگوید که قاتل چه نشانه هایی داشت. شاید همان دمی که مرمی خورده بود، از حال رفته بود. شاید حالا دوباره به حال آمده باشد. ممکن است از راه دریچه ی تشناب خودش را بیرون بکشد و برود بیرون و همه را خبر کند تا بیایند. قاتل درون خانه است. فکر کرد که اشتباه بزرگی را مرتکب شده است. اگر در همان ساعات اول این جا را ترک میکرد، هیچ گپی نبود. حالا نمیشد. حالا خطر بیشتر شده بود. در این وقت شب، دزدان و آدمکشان حرفوی در سرکها و کوچه بیشتر شده اند. چگونه میتوانست از شر آنها جان به سلامت ببرد. باردیگر کوشید این فکر هارا از سرش دور کند. خواست به موضوع دیگری فکر کند. دخترک یادش آمد. دلش به دخترک سوخت. فکر کرد کار بسیار بدی را مرتکب شده بود. دلش را غم و ترس فراگرفت. دخترک حیف شد، جوان بود، ترو تازه بود مثل یک شگوفه ی گل. به فکرش آمد که اگر او را نمیکشت، چه میشد. میدانست که به او تعلق نمیگرفت. چیزی را که برایش نمیرسید، بهتر بود نابودش کند. کاش دخترک امشب در این خانه نمیبود. جای دیگری میبود، در خانه ی ماما و یا کاکا تا زنده میماند. این دخترک به همان دختری شباهت داشت که او در زمان تحصیل در فاکولته دیده بود. به او دلباخته بود. از او خوشش میامد. همیشه در عالم خیال با او راز و نیاز میکرد و از زیباییهای او سخنها میگفت. او به همین دخترک شباهت داشت. یادش آمد که روزی باو این گپهارا گفته بود و شنیده بود:

- تو شجاع نیستی.

- ممکن است شجاعت داشته باشم، اما پول ندارم

دختر خندیده بود:

- آدمی که پول ندارد، شجاع هم نیست.

- شجاعت پول نمیآورد، دروغ و جنایت پول میآورد و من دروغگو جنایتکار نیستم، قلب پاکی دارم و

دختر باز خندیده بود و گفته بود:

- قلب پاک برای زنده گی کردن در این عصر کفایت نمیکند. این گپها حالا بسیار کهنه شده اند. دروغ و جنایت هم شجاعت میخواهند. تو متاسفانه شجاعتی نداری. کسی که دلیر نیست، در زنده گی آدم بدبختی است و چنین بدبختی را نباید دوست داشت.

و دختر رفته بود. همان لحظه سرش چرخیده بود. دنیا مقابل چشمهایش تیره و تار شده بود. احساس کرده بود که دختر واقعیت‌های زنده گی را گفته است. اما لحظه ی بعد خودش را تسلی داده بود:

- نی، صداقت و پاکی نشانه های انسان بودن است.

کمی آب نوشید. لحظه ی گوش داد، دقیقتر تا مبدا در محاصره نماند. از جایش بلند شد، باز به دهلیز آمد. وسط دهلیز ایستاد و نگاهی سوی دروازه ی تشناب افگند و نگاهی هم سوی زینه ها. دروازه ی منزل بالا مانند دروازه ی تشناب بسته بود، اما خوفناک به نظر رسید. صدایی نبود، زنده گی مثل یک رودخانه ی آرام خموشانه در میان شب جاری بود و احساس میشد که هیچکس نفهمیده است که در این خانه امشب انسانی، سه انسان بیگناه راکشته است. همان طور که او سالها پی نبرده بود که شبها و روزها در کدام گوشه ی آدمی را میکشند. به پتوی پولها و طلاها نگاه کرد. پتوی بسته آماده بود، منتظر دستهای او که آن را بردارند. پتو او را صدا میزد: بیا، مرا ببر. بیا منتظر تو استم. گناه بزرگی را انجام داده ای. حس میکنی گنهکاری. آرام باش. بدبختیهایت خاتمه یافته اند. یادت است که یک عمر دنبال یک لقمه نان سرگردان بودی؟

گذشته هایش به ذهنش هجوم آوردند. قرصهای نان تاثیر پیش روی موتر بودند و او تاثیر پشت سر موتر. حالا این همه پول و طلا را میتوانست ببرد. تمام خبازان شهر را دعوت کند تا همه نان بپزند. خانه هارا پر از نان سازد و بعد پدرش را در میان قرصهای نان گور کند و بگوید:

- بخور، بخور.

تا دیگر هرگز نگوید که نان خوردن آسان نیست. حالا فهمیده بود که نان یافتن کار بسیار سهلیست. همیشه یک عمر در پی پیدا کردن یک لقمه نان بود، نان حلال با شعر زنده گی، با حفظ پاکی و صداقت.

هرچند تپید و دوید، ولی نرسید. شکمش از نان خشک هم سیر نشد. پدرش هم هرشام روی دسترخوان فریاد میکرد:

- کمتر بخورید.

و او هرشب تصمیم میگرفت که فردا برود، نانهای تمام شهر را بدزد و بیاورد نزد پدرش بیافگند و به همه بگوید که: بخورید، بخورید. تصمیم میگرفت که در تمام کوچه ها، خانه ها، سرکها و بازارها فقط فقط و نهالهای نان بنشانند تا دیگر کودکان گریه کنان به خاطر یک لقمه نان زیر لت و کوب جیغ و فریاد زنند و او آن گاه زیر سایه ی درختان نان به خواب آرامی فرو رود و بیاساید. پدرش راست میگفت که کتاب به درد زنده گی نمیخورد. هفت یا هشت ساله بود که در دکان بایسکل سازی کار میکرد. سلیهای استاد بایسکل ساز یادش نرفته بود. اگر حالا میتوانست او را پیدا کند، یک گلوله در سینه ی او هم خالی میکرد. نیم نان خشک و سخت برایش میداد و او این نان خشک و قاق را در آب ترمیکرد و میخورد. چه مزه ی میداد. بایسکل سازی خودش کباب میخورد و بعد که شکمش سیر میشد و چند آروق میزد،

دندانهایش را با چوبکهای گوگرد پاک میکرد. نانهای سوخته و باقیمانده را که بوی کباب میدادند، به او میداد که بخورد

پدرش، بیچاره پدرش یک عمر در دکان بقالیش دروغ گفت و دروغ فروخت، عرق ریخت و خون دل خورد. مگر نشد که نشد. او شجاعت گفتن دروغهای بزرگ را نداشت. زیرا از آتش دوزخ میترسید. به همین لحاظ یک روز نشد که قرضدارهایش پشت درخانه نیایند. یادش آمد که یک روز پدرش را همانها در کوچه، مقابل انظار مردم چگونه لت و کوب کردند و پدرش روی خاکها میلولید. زیر لگد قرضدهنده ها. مادرش از بس که لباس دوخت و گلدوزی کرد و قالین بافت، چشمهایش کور شدند و بالاخره او هم مرد.

به چوکی نشست. تفنگچه اش را روی میز گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- تایر پیش روی موتر، تایر پشت سر موتر.

سگرت دیگری روشن کرد. گذشته ها رهایش نمیکردند. یادش آمد که همیشه برایش میگفتند که اگر میخواهی زنده گی کنی، تفنگ بگیر، جنگ کن، پولدار میشوی. تفنگ گرفت، به میدانهای جنگ کشانده شد، جنگید، دوید، میان طوفانهای گلوله و باروت، میان خون و آتش. برای او مهم نبود که در کدام طرف جنگجویان قرار دارد. هدف او نان بود. در میدانهای جنگ دید که جوانان کشته میشوند. گروه گروه، مثل دسته های گل پر پر میشوند؛ نابود میشوند. به نظرش میآمد که آنها هم مثل او دنبال قرص نان دویده اند و قرص نان آنها را تا این سرحد، در میدانهای خون آلود کشانده و آنها را به کام مرگ سپرده است. سرانجام او هم نه پولی یافت و نه نانی. متوجه شد که از هم فریب خورده است. تنها با تفنگ و جنگ هم نمیشد آن چه را که میخواست به دست آورد. متوجه شد که باردیگر زیر بار حيله دیگری رفته است. دلش پر خون شد. متوجه شد تا زمانی که در جهان گرسنه گان باشند، جنگجویان به جنگهای شان ادامه میدهند و گرسنه گان به جان هم دیگر میافکنند. شاید آنها از این کار حظ میبرند و شاید هم کدام هدف بالاتر از آن دارند. شاید میخواهند که گرسنه گان با جنگها و جدالها باهم دیگر مصروف شوند؛ یک دیگر را بکشند و راه اصلی نجات از نظرشان در میان خون و گرسنه گی ناپدید شود. میخواهند که آنها راهی را نشناسند که او حالا آن را شناخته بود. احساس کرد که اولین بار است که به حقه بازیهای جنگجویان پی برده است:

- لعنتیها، میخواستند من هم این راه را پیدا نکنم.

هنگامی که جسد هارا به تشناب میبرد، از دیدن چشمهای باز مرد مرده تکان خورده بود. همان لحظه چیزی به خاطرش گشته بود. مرد به کسی شباهت داشت. به کی؟ به همان بایسکل ساز و یاهم به همان قوماندانی که از عقب به آنها فرمان میداد و فریاد میکشید:

- به پیش، به پیش.

نمیدانست به کدام یکی شباهت داشت . میخواست بداند که این مرد که حالا جسدش در پهلوی اجساد دختر و زنش در میان تشناب افتاده است ، این همه پول و طلا را از کجا به دست آورده است ؟ ممکن مانند او دیگران را کشته بود و پول و ثروت آنها را گرفته بود . در غیر آن از راه صداقت و کار و زحمت که نمیشد این قدر ثروت به دست آورد . به خودش گفت : نترس ، بسیار آدمها همین گونه شروع کرده اند . بسیار کشته اند . تو خودت سالها دیدی که دیگران چگونه کشتند و بردند و خوشبخت شدند . اکنون تو هم در میان مردم به آدم ثروتمند ، معتبر و محترمی مبدل میشوی . حالا همه اعتراف میکنند که شخص بافهم و با استعداد استی . دیگران به زودی فراموش میکنند که تو این ثروت و دارایی را چگونه و از کجا به دست آورده ای . اگر هم کدام دیوانه ی چیزی بگوید ؛ گپ اورا کسی نمیپذیرد .. همان طور که گپ ترا در تمام عمرت کسی نپذیرفت . اکنون تو شجاعت زنده گی کردن را به دست آورده ای . مردم به آدمهای شجاع احترام قایل میشوند و این آدمهای پولدار همه آدمهای شجاع بوده اند که پولدار شده اند . نترس ، مرده ها زنده نمیشوند . از مرده ها کاری ساخته نیست . و زنده ها هم همه در میان کثافات زنده گی مرده اند . قرصهای نان آنها را سحر و جادو کرده و به کجا ها که نکشایده اند . کسی صدای قلب ترا نمیشنود . مردم کرو کور شده اند غارت و قتل مثل دکانداری مد روز شده است . تمام شهر پر از دکان است . دکانداران همه دروغ و مکر میفروشند . آدمها حقه باز شده اند . نترس ، وارخطا نشو . این چانس طلایی را از دست مده . افکار پوچ و کهنه را از مغزت دور کن . حالا کار از کار گذشته است . کشته ای ، کسی که بکشد ، قهرمان است و تو هم کشته ای . راه برگشت برایت نیست . تنها یک راه در پیش رویت است ، راه رفتن به پیش . چرا دلت به مقتولهایت میسوزد . این یک حماقت است . آن همه مدتی که گرسنه بودی ، آیا دل کسی به تو سوخته بود ؟ چه چیزی را از دست داده ای که این همه خودت رامیخوری . چه چیزی داشتی که آن را از دست بدهی . قلب پاک ، وجدان پاک ؟ اینها واژه های خنده آور ی بیش نیستند . یک عقیده ی کتابی و کلاسیک که دیگر حتی در مقاله ها هم استعمال آنها به این گونه جایز نیستند .

یادش آمد که همیشه از خودش میپرسید که جنرالان جنگ که همیشه فرمان کشتار مردم را میدهند ، چرا نمیترسند ؟ اما حالا حس میکرد که به این راز پی برده است . ترسی در کار نیست . آنهایی که بزدل اند ، بگذار بمیرند . بزدلان در فقر و حقارت و گمنامی میمیرند . و شجاعان با شجاعت زنده گی را وداع میگویند . حس میکرد که حالا بیدار شده است . میدید که مشکلی در کار نیست . دریافته بود که دیگران همیشه میکوشیده اند که این راز سربه مهر را از او پنهان کنند . به خیالش آمد که آن همه کتابها را هم به همین منظور نوشته اند تا آدمهای چون اورا گول بزنند و آنها را با شعارهای کلاسیک و رویایی مصروف سازند تا به این راز سر به مهر پی نبرند . خانه های فقیر و گلی از آن بزدلان است . قصر ها از آن شجاعان . یک روز زنده گی با غرور و شکم سیر بهتر است از صد سال زنده گی نکبتبار . آنهایی که این شعار را فرا گرفته اند ، حالا در میان قصر های طلایی زنده گی میکنند و آنهایی که ایمان به پاکی دارند ، در میان کلبه ها به

شکمهای گرسنه قرصهای نان را در خواب میبینند . هزاران را بکش ، ده تارا نان بده ، همه ترا ستایش میکنند . اما هنگامی که شکم خودت از نان سیر نشود ، در حق دیگران چه کاری میتوانی بکنی .

غرق این اندیشه ها بود که ناگهان چراغ اتاق خاموش شد . همه چراغها خاموش شده بودند . تکان خورد . ازجایش برخاست . در فکر فرارافتاد . به خیالش آمد که دیگر از چهار طرف محاصره شده است . سوی دهلیز دوید . ناگهان شیخ سپید پوشی را دید ، با عجله به عقب گریخت ؛ خواست از راه پنجره فرار کند . نزدیک پنجره که آمد ، باردیگر با شیخ سپید پوشی مواجه گردید . به دورو پیش نظر انداخت . هر طرف که میدید ، اشباح سپیدبودند که میجنبیدند و سوی او میامدند ، به او نزدیک میشدند . دیگر نتوانست تاب آورد ، جیغ زد و از حال رفت .

از خواب پرید ، از خواب بیدار شد ، خودش را در اتاقش یافت . وارخطا به اطرافش نظر انداخت . چراغ تیلیس پت پت کنان جان میکند ، تیلیس تمام شده بود .

پایان

پشاور . ۱۳۷۴

ویچکس نفیسه

سه شنبه ، چهار شنبه ، پنجشنبه ... امروز چند شنبه است ؟ به خیالش آمد که امروز مرتکب یک اشتباه بزرگ شده است . با عجله برخاست ، به جنتری که روی دیوار آویزان بود ، نگاه کرد . چشمهایش ضعیف شده بودند . حتی خطهای درشت جنتری را هم نمیتوانست بخواند . عینکش را پوشید و به تقویم نگریست . نمیشد. اگر میدانست امروز چند شنبه است ، آن گاه میتوانست از روی جنتری بفهمد که امروز چندم ماه است . حساب روز و ماه از نزدش گم شده بود . صبح همین که کتاب حاضری را امضا کرد ، خانه های نهم و بیستم ماه را امضا کرده بود و بعد خیال کرده بود که بیستم ماه که فردا است و او یک روز پیش را ، خانه ی حاضری فردا را امضا کرده است . فکر کرد که روز گذشته فراموش کرده بود که حاضریش را امضا کند و حتی مدیر حاضری هم متوجه این گپ نشده و خانه ی حاضری او را قید نکرده بود . اما باردیگر این خیال به نظرش بیهوده آمد و به این عقیده شد که خانه ی حاضری فردا را امضا کرده است .

سه شنبه ، چهار شنبه ، پنجشنبه ... دیروز سه شنبه بود ، امروز چهار شنبه ... نی ، به خیالم که دیروز چهارشنبه بود و امروز پنجشنبه ... نمیدانست چه کند ؟ دلش میشدپیش از آن که ریس موسسه او را به خاطر این اشتباهش احضار کند ، خودش برود و معذرت بخواهد . مدیر حاضری به یادش آمد . او حتمی این موضوع را به ریس میگوید . اگر نگوید که نمیتواند مدیر باقی بماند . تصمیم گرفت ابتدا نزد مدیر حاضری برود و از او بخواهد که این اشتباه او را به ریس نگوید . اما

بلافاصله از این تصمیمش منصرف شد. مدیر حاضری گپ او را نمیپذیرفت و این کار سبب میشد که مدیر حاضری متوجه اشتباه گردد.

خواست برود به دفتر حاضری، نزدیک میز کتاب حاضری بیايستند، ببیند که دیگران کدام خانه ی حاضری را امضا میکنند. نهم و یا بیستم، از جا بلند شد. در دهلیز مامورین با عجله و وارخطایی رفت و آمد داشتند. از وارخطایی دیگران وارخطا شد. حتمی باز کدام گپ شده که همه وارخطا و مشوش شده اند. شاید راکت میاید، شاید در سرک جنگ در میگیرد. اما نی، فکر کرد وارخطایی مامورین حالت عادی آنهاست. آنها با همدیگر احوالپرسی میکردند: - حوادث راکتها به خیر میگذرد؟

از شنیدن این جمله ترسید. از مدتی به این طرف میکوشید همچو گپهای تلخ را نشنود. احساس میکرد دیگر تحمل شنیدن گپهای تلخ و وحشتناک را ندارد و نمیتواند صحبتهای دردناک دیگران را بشنود. از چهره ها و صحبتهای دیگران میترسید؛ از احوالپرسی میترسید؛ از زهمه چیز میترسید. در کوچه و بازار، در خانه، در دفتر به هر سو که نگاه میکرد، به خیالش میآمد که همه چیز، سنگها، کوه ها، موتورها، سرکها، خانه ها، درختها و دروازه ها منفجر میشوند. احساس میکرد از بس گپهای وحشتناک و ناگوار شنیده است، قلبش مثل کاغذ نازک شده است و هر لحظه احساس میکرد که این کاغذ، پاره خواهد شد.

مامورین با عجله از دهلیز میگذشتند. باهم احوالپرسی میکردند. او خودش را به کوچه ی حسن چپ میزد. خودش را به ناهمی میزد. نمیخواست گپهای آنها به گوشه های برسد، اما نمیشد. میخواست کسی را پیدا کند و از او بپرسد که امروز چند شنبه است. به هر کس که نگاه میکرد، از دیدن چهره و چشمهای وحشترده ی او میترسید. چهره ها به نظرش آشنا میامدند. اما نمیتوانست به یاد بیاورد که آنها کی استند. فکر میکرد آنها را میشناسد. اما نمیدانست که آنها کی استند. نشود که آدم بیگانه ی باشد، برود به مدیر حاضری بگوید. آن گاه مدیر حاضری به ریس بگوید، ریس مرا احضار کند. شاید هم ریس مرا از بست منفک سازد. آن وقت چه خاکی بر سرم بریزم. بچه هایم چه بخورند. چگونه زنده گی کنم. بهتر بود که میرفت و میدید که سایر مامورین کدام تاریخ را امضا میکنند. نهم یا بیستم.

ناگهان با پیرمردی روبه رو شد، او را شناخت. چهره اش آشنا بود. با او احوالپرسی کرد و درحالی که می لرزید، پرسید: - بابه، امروز چند شنبه است؟

پیرمرد ابتدا ترسید و با چشمهای وحشترده و با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چند شنبه؟

و بعد در حالی که در چشمهای وحشت و ترس میجوئید، قهقهه کنان خندید؛ بلند بلند خندید. دهان بی دنداناش معلوم شد. ریش سپید و چرکینش لرزید و گفت:

- چند شنبه؟ هه هه هه، چند شنبه؟ هه هه هه!

و همان طور به راه افتاد و رفت . حیران ماند . این دیگر چه رنگ آدمی بود ؟ به خیالم که پارسال در دفتر ما مستخدم بود . اما چرا ترسید و چرا خندید ؟ بیشتر به دلش واهمه راه یافت . به دیگران که میدید ، میترسید . همه در نظرش مثل پیرمرد غیر عادی میامدند . به خیالش میامد که همه مثل پیرمرد دیوانه شده اند . به چهره ی مامورین که میدید ، به نظرش میامد که آنها چهل ، پنجاه سال است که نخندیده اند . چهره های شان همین طور بود . به آنها که نگاه میکرد ، به خیالش میامد که به آینه میبیند، به چهره ی خودش .

هنوز به دفتر حاضری نرسیده بود که صدای مدیر حاضری در دهلیز پیچید :

- ریس صاحب گپ میزنند ، همه به تالار بروید !

از شنیدن این گپ نزدیک بود قلب نازک شده اش بترکد . ایستاد و حیران ماند . به دیگران دید . صدا تکرار شد :

- همه گی به تالار ، ریس صاحب عمو می گپ میزنند .

سرش چرخید ؛ چشمهایش تاریک شدند . دوان دوان به شعبه اش آمد . عقب میزش نشست . نفس عمیقی کشید . عرق کرده بود . هس هس کنان نفسک میزد ، میلرزید . سرش میچرخید :

- چه گپ باشد خدایا ، چرا ریس بیانیه میدهد ؟

در دلش گفت : رفتی ، غرق شدی . حالا در تالار ترا به همه معرفی میکند و میگوید این است مامور صاحب سابقه داری که ... حیران بود چه کند ؟ اگر به تالار نمیرفت ، بد بود . بسیار گپ بد . به ریس عمومی اطلاع میدادند که این جناب در سخنرانی شما قصدی شرکت نکرد . آن گاه چه میشد؟ در به در ، خاک برسر ، معاش قطع ، گرسنه گی ، گرسنه گی ... توان کدام کار دیگری را هم ندارم ... با عجله برخاست . در حالی قلبش به شدت میزد ، سوی تالار با سرعت به راه افتاد .

همین که در میان مامورین نشست ، از کسی که پهلویش طرف راست نشسته بود ، پرسید :

- امروز چند شنبه است ؟

مرد ترسید . چشمهایش را کشید . در نگاه هایش وحشتی موج زد و بعد گفت :

- به خیالم که یک شنبه ... نی دوشنبه ...

و بعد رویش را گشتاند و از کسی که پهلویش بود ، پرسید :

- امروز چند شنبه است ؟

او منتظر نماند و با عجله از کسی که طرف چپش نشسته بود ، پرسید :

- امروز چند شنبه است ؟

مرد تکان خورد . چشمهایش را ه کشید و متردد گفت :

- چهار شنبه ، نی ... پنجشنبه ، سه شنبه ، سه شنبه ...

مطمین نبود و او هم از کسی که پهلویش نشسته بود ، پرسید :

- امروز چند شنبه است ؟

حیران شد چه کند ؟ کسی نمیفهمید که امروز چند شنبه است . به خیالش میامد که دیگرخواهد مرد . در تالار همه ی پیچیده بود . همه از یک دیگر میپرسیدند : امروز چند شنبه است ؟ تالار پراز صدا ی شنبه شنبه شده بود . از هر سو صدای شنبه شنبه به گوش میرسید . طوری معلوم میشد که مباحثه ی شدیدی بین آدمهای تالار در گرفته است . یکی میگفت : سه شنبه . دیگری میگفت چهارشنبه . دیگری صدا میزد: یک شنبه ، دوشنبه ... ناگهان صدای ریس بلند شد . همه آرام شدند . سوی ریس دیدند . او هم با قلب لرزان سوی ریس نگاه میکرد . حالا لحظه ی بعد ریس او را به همه معرفی خواهد کرد . صدای ریس شنیده شد :

- برادران ، پیش از این که بر سر اصل مطلب بیایم ، یکی از شما به من بگویید که امروز چند شنبه است ؟ چشمهایش تاریک شدند . به خیالش آمد که از طبقه ی یک تعمیر هژده منزله به پایین سقوط کرده است .

کسی که پهلویش نشسته بود ، فریاد زد :

- ضعف کرد، ضعف ... !

ضعف نکرده بود ، قلب نازک شده اش ترکیده بود و هیچکس نفهمید که چرا ؟

پایان

۱۳۷۳ ، شمسی . کابل

چشمهای کیمیا

دیروز بود ، دیروز. نمیدانم چند شبه بود . اما هرروزی که بود ، برای من یک روز بسیار عجیب و استثنایی بود. شاید یک شبه بود و شاید هم سه شبه و یا چهارشنبه . درست نمیدانم . اما همین که از خواب بیدار شدم ، چشمهایم به ساعت دیواری افتادند ؛ آن لحظه بیست دقیقه به ساعت ده مانده بود . یعنی ساعت بیست کم ده بود . همان لحظه آخرین خوابهایم یادم آمد که چند لحظه پیشتر دیده بودم . خواب زیبا و دلپذیری بود . خوابی که لذت و کیف آن را هنوز هم زیر پوست بدنم حس میکنم که با خونم یک جا در رگهایم جریان دارند .

خواب دیدم که در یک چایخانه ی قدیمی شهر کهنه ی خودمان نشسته ام . در یک سماوار خانه ی فرسوده و دود زده ی یک کوچه ی قدیمی. از میان خانه های پنچ و بلند ، از میان کوچه های کج و معوج چنداول که میگذری ، در کوچه ی نیمه تاریکی ، در کوچه ی بسیار باریکی ، پهلوی دکان کله پزی خلیفه یارمحمد در چایخانه ی نشسته ام ، پیش روی چایخانه ی چهاری سماوار چی روی یک چهار پایی نشسته ام که بالایش یک قالینچه ی رنگ رفته ی قدیمی مثل این

که قالینچه ی آفچه یی بود ، هموار است . چای مینوشم . این طرف دکان کنری فروشی کاکه سمندر چاقو ساز است . پیش روی نانوایی که آن جا یک دکان نسوار فروشی است . آن طرف تر از آن دکان راجندر سینگهه که دکان دوی یونانی دارد . فضای کوچه را بوی نسوار ، آمیخته با بوی شربای کله و بوی نان گرم و نباتات طبی انباشته است . بودنه های چهاری سماوار چی پت پلق کنان میخوانند . صدای آواز خوانی از لود سپیکر کهنه ی دود زده و جر شده ی چاپخانه بلند است . پسرک نابالغی با صدای گیرا و دخترانه اش با سوز و گداز عاشقانه یی میخواند :

- شاید آخر بمیرم زهجران تو روز محشر بگیرم گریبان تو

در آن لحظه من چای مینوشیدم . دونفر دیگر ، دوتا پیرمرد هم نزدیک من نشسته بودند و چای مینوشیدند . از گذشته های از دست رفته با آه و حسرت یاد میکردند . از سفرها و سیاحتیهایی که از زهند ، سند تا بخارا و سمرقند میرفتند و میامدند ، با حسرت و درد صحبت میکردند .

پیش رویم آن طرف کوچه خانه ها بودند . خانه های قدیمی بر سر هم نشسته ، خانه های کج شده و سیاهرنگ ، در حال افتادن ، لرزان ، خمیده ، با چوب دستکهای باریک و برآمده از پیشانی خانه ها و ارسپهای قدیمی و دود زده و چرکین . ناگهان در یکی از ارسپها دخترکی که پیراهن لیمویی رنگی به تن داشت ، نمودار شد . یک بار موهایش را با دستمال گل سیب بست و از پشت ارسی گذشت . باردیگر آمد نگاهی به کوچه افگند و دوباره غیب شد و بار سوم جارویی به دست سرش را از ارسی بیرون کشید و به دو طرف کوچه نظر انداخت و رفت . دیگر هرچند منتظر ماندم ، از او خبری نشد . همان لحظه شوری در دلم برپا شد . رنگ لیمویی روی دلم را فرا گرفت . دخترک و پیراهن لیمویی رنگش حالم را دگرگون ساخت . یک حالت گنگ و مرموز ، شیرین و دلپذیر برایم دست داد . لحظه یی بعد چند زن و دختر چادریدار سوار به گادی از انتهای کوچه پیدا شدند . آنها باخود دایره هایی داشتند که مینواختند . بر دستهای یکی از آنها دسته گلی هم بود و چند تایی دیگر کف میزدند و آواز میخواندند :

- گله بردیم ، برگ گله بردیم از خانی بابی عاروس برگ گله بردیم

گادی از پیش روی ماگذشت و در آن سوی کوچه گم شد . لحظه یی بعد این صداها خاموش شدند . گادی ، گللهای رنگارنگ ، چادری دارها و دامنه های رنگین دختران ، صدای جرنج جرنج زنگهای گردن اسب ، صدای دایره و آواز دخترکان ، همه در آن سوی کوچه رفتند و ناپدید شدند . من با یک حالت شیفته گی به همان ارسی میدیدم . مضطرب شده بودم . به خیالم میامد که این زنان و دخترکان که به سواری گادی گذشتند ، آن دخترک لیمویی پوش را با خود بردند . روی بام خانه های لرزان بچه ها بودند که کاغذپران بازی و یا کفتر بازی میکردند . در فضای بامها کبوتران میپریدند ، کبوتران سپید رنگ ، خاکستری رنگ و حنایی رنگ . باد آرامی رخته های روی طناب بامها را به اهتزاز در میآورد .

چشمهایم سوی پنجره را ه کشیدند و دیگر از آن سوی همان ارسی لیمویی رنگی نمودار نشد. در این اثنا متوجه شدم که مقابلم در وسط کوچه زن کولی، همان زن فربه و چرکین ایستاده است که از او سخت متنفر بودم. از او همیشه میترسیدم و فرار میکردم. بار دیگر از دیدنش ترسیدم. خورجینش مثل همیشه بردوشش آویزان، موهایش مثل همیشه چرکین بودند. تکان خوردم مثل کسی که از خواب پریده باشد، تکان خوردم. زن کولی خشمناک سویم میدید. چهره ی در آفتاب سوخته اش عرق پر بود. نگاه هایش غضب آلود، دردستش یک شاخ گاو بود. صدایش، صدای غورش لرزه بر اندامم افکند:

- من کی ماندنیت استم، باز میبینی که از تو چه جور میکنم.

و دندانهای زردش را به هم با غضب فشرد و سویم آمد. مثل این که میخواست به من حمله کند و من همان لحظه از خواب پریدم.

دیروز بود، دیروز صبح که من همین خواب شیرین و وحشتناک را دیدم. هم شیرین بود و هم وحشتناک. وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم که بیست دقیقه به ساعت ده مانده است. در گذشته اگر ساعت چنین وقتی را نشان میداد، برایم سخت تکان دهنده میبود. اما دیروز، از دیدن آن هیچ تکان نخوردم. مثل این که قبلت شایدهم در خواب تصمیم گرفته بودم که به وظیفه نروم. همان لحظه احساس کردم که تصمیمهای دیگری هم در خواب گرفته ام. اما همین که از خواب بیدار شدم، همه ی تصمیمها از یادم رفته بودند. به خیالم آمد که بعدتر آن تصمیمها یکی پی دیگری یادم خواهند آمد و شاید هم بعد من آنها را یکی پی دیگری عملی کنم.

با دل بی غم و بی غصه خودم را دوباره به بستر افکندم. به سقف اتاق چشم دوختم. سقف سپید و صاف بود، بسیار سپید و صاف. حس کردم من هم در آن لحظه مثل سقف اتاق پاک و منزه استم. برخلاف روزهای دیگر در خودم هیچ گونه دغدغه و اضطرابی را حس نکردم. اضطرابها و نگرانیهایی که همیشه مرا در چنگال شان میفشردند؛ دیگر احساس نمیشدند. خودم را به گونه ی عجیبی فارغ بال و آسوده و آزاد از بند غمهای همیشه گی روزگار حس کردم.

مالک مغازه یی یادم آمد که اسمش ماری بود. یک زن چاق و پر گوشت، پیر. اصلن دلم نمیشود که او را زن بنامم؛ یک موجود گوشتالود و پیر. من همیشه از دیدن او میترسیدم. هر بار که او را میدیدم، بو ی نامطبوعی که از تن او به اطرافش پخش میشد، مشامم را میازرد، دلم بد میشد. دلم میشد که دستمالی را پیش بینی ام بگیرم. راستی هر بار که او را میدیدم، همان زن کولی یادم میامد که سالها قبل، سالها قبل او را دیده بودم. زن کولی که خورجینی به شانه داشت و شاخ گاو یی بر دست و کوچه به کوچه میگشت و از زنان خانه خون میگرفت و مدعی بود که این کارش به تندرستی زنان فایده میرساند. اما نمیدانم چه چیزی بین این دو موجود گوشتالود مشترک بود که من همیشه با دیدن خانم ماری به یاد زن کولی میافتادم. هر بار که این خانم ماری را میدیدم، گپهای همان زن کولی یادم میامد. به خیالم میشد که خانم ماری با نگاه های خشمناکش به من میگوید:

- کی ماندنیت استم ، باز میبینی که از تو چه جور میکنم .
من در مغازه ی کار میکردم . خوب است بگویم کار میکردم . زیرا حالا که این سطور را مینویسم ، احساس میکنم که تصمیم گرفته ام که دیگر نزد او نروم ، دیگر کار نکنم .

خانم ماری برخلاف آن زن کولی چشمهای آبی داشت و موهایش زرد ، پاک و شسته گی . دیروز که او به یادم آمد ، دیگر هراسی در دلم راه نیافت . باخودم اندیشیدم : آیا او همین خانم ماری از غیابت من عصبانی نخواهد شد ؟ و آیا مرا از کار اخراج نخواهد کرد ؟ در آن لحظه به صورت غیرمعمول حس کردم که دیگر این گپها برایم اهمیتی ندارند . مثل این بود که من خواب دیده ام که صاحب میلیونها دالر شده ام و دیگر محتاج کسی نیستم و نیازی هم ندارم که نزد خانم ماری مزدوری کنم . خودم را بسیار سبک و آسوده حال حس میکردم . به خیالم میامد که هنگام خواب ، دریک دریاچه ی جادویی غسل کرده ام که آب سحر آمیز دریاچه تمام نگرانیها ، اضطرابها و دغدغه های دردناک زنده گی را از جسم و روان من دور کرده است . حس کردم که پس از سالها دوباره خودم ، خودم شده ام . پس از سالها خودم را بار دیگر یافته ام . حس کردم که دریاچه ی سحر آمیز مرا به خودم بازگردانده است . حس کردم که آب شفابخش دریاچه تمام دردها و اضطرابهای روحیم را شسته است . یک حالت لذت بخش برایم دست داده بود . از این حالت بسیار خوشم آمد . دلم نمیخواست از جایم تکان بخورم . میترسیدم که مبدا همین حالت دلپذیر از من فرار کند . حتی دلم نمیشد که برخیزم و کلکین را بگشایم تا هوای دم کرده ی اتاق عوض شود . هر لحظه همان خوابی که دیده بودم ، یادم میامد و صدای دخترانه ی همان پسرک آواز خوان در گوشهایم طنین میافگند که میخواند :

- شاید آخر بمیرم زهجران تو روز محشر بگیرم گریبان تو

و بعد صدای دخترکان و جرنج جرنج زنگهای گردن اسب گادی . صدای کف زدن و دایره زنی آنها را که دسته جمعی میخواندند ، میشنیدم :

- گله بردیم ، برگ گله بردیم از زحانی بابی عاروس برگ گله بردیم

اما زن کولی ؛ چرا از او میترسیدم ؟ یادم میاید که روزی ، مثل این که روز جمعه بود ، از لب بام دیدم که همان زن کولی در حویلی همسایه ی ما زیر درخت توت نشسته است و مقابلش هم دختر همسایه ی ما کیمیا . فهمیدم که گپ از چه قرار است . زن کولی میخواست همه ی دارو ندارم را ؛ هست و بودم را ، میخواست عصاره و فشرده ی دارو ندارم را ، دنیا را ، هست و بودم را بمکد ، بگیرد و ببرد . زن کولی با شاخ گاوی که در دست داشت ، میخواست آن چه را که من در چشمهای کیمیا دیده بودم ، بگیرد . از دیدن این صحنه تکان خوردم ، لرزیدم ؛ دویدم پایین ، در زینه ها نزدیک بود بیافتم . به صورت غیر منتظره به خانه ی همسایه ی ما رفتم . مادر کیمیا حویلی را جاروب میکرد . من سراپا میلرزیدم ، یک پارچه خشم و هیجان شده بودم . زن کولی با تیغ کوچکی تازه شروع کرده بود تا زیر چشم راست کیمیا را ببرد تا خون سر بنزد که فریاد زد :

- خاله ، خاله جان ، این زن دیوانه است ، جادوگراست ، آدم خور است . شمارا فریب میدهد .
و دوان دوان رفتم و خورجین زن کولی را از پهلوی برداشتم و به سوی پرتاب کردم و از بازوی زن کشیدم و جیغ زدم :
- برو گمشو ، زن خون خور .

کیمیا و مادرش حیران حیران به من میدیدند . اصلن آمدن من به حویلی آنها یک حادثه ی خلاف انتظارهمه بود . زن کولی از جایش بلند شد و مثل این که با دشمن دیرینه اش روبه رو شده باشد ، غضب آلود و شکست خورده سویم دید و من که سراپا میلرزیدم ، فریاد کنان گفتم :

- شمارا فریب میدهد ، این زن فریبر است ، حيله گراست .

سوی کیمیا دیدم ، به چشمهایش که خیره شدم ، حالم تغییر کرد . مثل این که روی شعله های خشم و هیجانم آب پاشیده باشند ، ناگهان سرد شدم . به خود آمد م . مثل این که از چشمهای کیمیا شرمیدم ، نه اصلن دیدم که آنچه که میخواستم در چشمهای کیمیا هنوز پا برجای بود . خجل شدم . سوی مادر کیمیا دیدم ، شرمیدم . حیرت زده به اطرافم نگریستم . به خودم حیران ماندم که چگونه وارد حویلی آنها شده ام . بادست وپاچه گی به عقب رفتم تا برگردم . باردیگر ایستادم . به سوی مادر کیمیا دیدم ، گفتم :

- فریب میدهد ، جادو گر است ، خون خور است . دیگر اورا نگذارید که بیاید .

سوی کیمیا دیدم . لباس لیمویی رنگش را باد آرام آرام به اهتزاز در آورده بود . زن کولی خشمگین بود و چیزهایی زیر لب میگفت . خورجینش را به شانه افگند ، آمد رو به رویم ایستاد . درحالی که دندانهایش را به هم میفشرد ، گفت :

- کی ماندنیت استم ، باز میبینی که از تو چه جور میکنم .

خشمناک صدازدم :

- برو ، دستهایت خلاص هر چه میکنی بکن .

در این اثنا ناخودآگاه سوی کیمیا نظر انداختم . تبسم ملیحی روی لبانش نقش بسته بود و چشمهایش ، چشمهایش مرا دیوانه میکردند و لباس لیمویی رنگ نازکش که آرام آرام با دستهای باد بازی میکرد ، شوری را در دلم بیدار میساخت . برگشتم به خانه ، از لب بام به کوچه دیدم . زن کولی در حالی که خورجینش را به شانه آویخته بود ، میرفت . مثل یک حقه باز شکست خورده و افشا شده ... گپهایش در گوشه هایم طنین افگند :

- کی ماندنیت استم ، باز میبینی که از تو چه جور میکنم .

در دلم ترسی راه یافت ، یک هراس کشنده و سخت ناراحت کننده . یک دلهره ی زهرناک نسبت به آینده ... این زن کولی چه خواهد کرد ؟

حتمی از من انتقام میگیرد. اما چه انتقامی خواهد گرفت ؟ نشود که مرا ویا کیمیا را جادو کند . شاید او تصمیم گرفته است که همه ی هنر جادو گریش را به خرج دهد تا از من انتقام بگیرد . ممکن است او به خاطر گرفتن انتقام از من ضرری به

کیمیا برساند. اما در پهلوی این اضطراب غروری هم در دلم شگوفه میکرد: بالاخره فهماندی به کیمیا، به مادرش؛ با این کارت فهماندی که نسبت به آنها دلسوزی داری. ها، خوب شد؛ خوب شد.

با این طرز تفکر کمی دلم از غصه سبک شد. اما با آن هم میترسیدم که بعدن این حرکت من سرو صدایی را ایجاد نکند. ممکن است مادر کیمیا به مادرم شکایت کند... اما آن طوری که تصور میکردم، نشد. پس از آن روزدر پهلوی چشمهای کیمیا که شب و روز در خواب و بیداری با من بود، چشمها و چهره ی زن کولی هم اضافه شدند. پس از آن روز خیال میکردم زن کولی شب و روز در تعقیب من است تا از من انتقام بگیرد. شاید رفته بود تا آخرین امکاناتش کار بگیرد و از من انتقامش را بکشد. میترسیدم که او شبی بیاید و مرا بکشد. شاید هم شبی بیاید با کارد چشمهای کیمیا را بکشد و ببرد و شاید هم کارهای بدتر از آن... پس از آن روز در کوچه ها دنبال او میگشتم. از همه او را میپرسیدم که آیا کسی او را دیده است و یانی. به دیگران ظاهران وانمود میکردم که من تصمیم گرفته ام تا زن کولی را نگذارم که مردم را فریب بدهد. اما در دلم از او میترسیدم و این ترس مرا وامیداشت تا او را پیدا کنم.

مادرم مرا ملامت کرد که چرا چنین کاری کرده ام. مادرم میگفت که به کار دیگران، به کار همسایه ها چه کار دارم. او هم معتقد بود که زن کولی خون کثیف بدن آدم را با شاخ گاو میکشد و این کار او فایده دارد. ماد رکیمیا از این کار من اظهار خوشنودی کرده بود. دخترش را ملامت کرده بود. با وجود آن که مکتب میخواند، اما زیر بار فریب کولیان جادو گر میروید.

دیروز صبح همین که از خواب بیدار شدم، بیست دقیقه به ساعت ده مانده بود. حالت آرامش بخشی برایم دست داده بود. از این تصمیم ناگهانی که درمن پدیدار شده بود، در حیرت بودم. مثل این بود که من هنگام خواب به سر زمینهای دور و مبهم سفر کرده بودم؛ به سر زمینهای که تمام خسته گیها و نگرانیها را ازمن دور کرده و ازمن یک من بی دغدغه ساخته بودند.

ساعت بیست کم ده بود. به خودم گفتم: باشد، هرچه که میشود، شود.

دیگر ساعت و عقربه های آن برایم بی مفهوم شده بودند. به خیالم میامد که دیگر آنها به من ارتباطی ندارند. مثل این بود که من هنگام خواب از دنیای آنها خارج شده بودم و بین ما فاصله ی بسیار عمیقی ایجاد شده بود، یک فاصله ی عمیق. به من چه که عقربه های ساعت چه میگفتند. برایم دیگر اهمیتی نداشت که عقربه های ساعت لحظه های زنده گیم را یک عمر از روی صفحه ی ساعت چیده و یک تا آنها را بلعیده اند و میبلعند.

امروز حالا که این سطرهارا مینویسم، نمیدانم چه وقت روز است. زخم هنوز خواب است. روی تخت خواب دراز کشیده و آرام خفته است. من نزدیک کلکین روی چوکی نشسته ام، پشت میز کوچکی و این سطرهارا مینویسم. رو به رویم کلکین است و کلکین بسته.

زنم خفته است ، روی تخت خواب . به خواب نازی فرو رفته است و آسوده از دنیا . ای کاش من هم میتوانستم خودم را روزی در چنین یک خواب آرام ببینم . آن گاه خدا میداند که از دیدن خودم چقدر لذت میبردم و چه آسایشی برایم دست میداد . به خیالم میاید که زنم حالا در عالم خواب ، در سرزمینهای پراز صفا و آرامش دهنده ، در سر زمینهای ناشناخته و روی دریاچه های دل انگیز رویاهای دلپذیر و لذتبخش در پرواز است . به خیالم میاید که زنم با بالهای سپید در فضای آبی رنگ میان ابرهای سپید ؛ دور از دود و غبارزنده گی در پرواز است . آن سوی کوهستانهای شفاف و آرام ، روی دریاها و در فضای جنگلهای خاموش ؛ میان گلها ، میان برگها ، در لابه لای قطره های شفاف باران بال و پر میزند . به این حالت او حسد میبرم و آرزو میکنم که ای کاش چنین سعادت نصیب من هم میگردید .

به ساعت مینگرم . به ساعت روی دیوار ، عقربه ی ساعت گرد نزدیک رقم ده متوقف است و عقربه ی دقیقه گردهم . ایستاده است و حرکتی ندارد . به نظر میرسد هنگامیکه بیست دقیقه به ساعت ده مانده بود ، جان ساعت از کالبدش بدر شده و همان لحظه چرخها و عقربه ها یش از کار افتاده بودند . به خیالم میاید که حالا آهسته آهسته گندیدن نعش ساعت و تجزیه شدن آن آغاز یافته است . زمان آن رسیده است که برخیزم و این ساعت لعنتی را بیرون ببرم و زیر یک مشت خاک گورش کنم .

به عقربه ی دقیقه گرد دلم میسوزد . او در نیمه راه مانده است . بیست دقیقه به ده . در سیمای ساعت ، در سیمای ارقام و عقربه های روی صفحه ی آن سکوت ماتم انگیزی را حس میکنم . به عقربه ی دقیقه گرد دلم میسوزد . به نظرم میاید که او بسیار بیچاره ، بد بخت و بسیار بد بخت و کم طالع بوده است . لاقلاً نتوانسته بود که خودش را به عدد دوازده برساند . نمیدانم چرا همیشه به خیالم میامد که عدد دوازده برای عقربه ی دقیقه گرد حکم منزل مقصود را دارد . عدد دوازده ی صفحه ی ساعت به نظرم یک عدد شاهانه میامد . مثل یک شهذخت و این غلامک عاشق و دلباخته و دل سوخته که سالها به همین آرمان - آرمان رسیدن به آن - چرخیده بود ؛ در آخرین دقایق لاقلاً نتوانسته بود خودش را نزدیک آن برساند و همان جا در پای معشوق جان دهد و بمیرد . اکنون غمگین و سرخورده ؛ نومید و یاسزده در نیمه راه مانده است . نی میتواند به پیش برود و نی میتواند به عقب برگردد . به خیالم میاید که عقربه التجاجان میگوید :

- یک چرخ ، یک چرخ دیگر ...

اما من میدانم که انتظارش و التجایش کاملاً پوچ و بیهوده و بی معنی است . بعد خیال میکنم که من هم مثل همان عقربه استم . نمیدانم چرا درد و اندوه او را بادرد و اندوه درونم بسیار نزدیک و آشنا حس میکنم . اما زنم ، مهربانم ، این قدر خواب ؟ مثل این که دیشب و شبهای دیگر بیدار بوده و شاید ا زچندین سال به این طرف یک شب ، یک روز موقع مناسبی ؛ چنین یک موقع مناسب برایش میسر نشده بود که این طور آرام و آسوده خاطر بخوابد . شاید از هفت سال و چند ماه به این طرف ؛ شاید از روزی که از مادر تولد شده بود ، نخوابیده بود و حالا میخواهد که آن همه خسته گی را یک باره از خودش دور کند .

در گوشه‌های صدای خودم؛ صدایم به گوشه‌های میایند. صدای گریه آلود و متقاطع؛ صدای لرزان، نیمه جان و خفه، مثل این که در خواب نالشی کنان گپ زده باشم:

- کیمیا، برخیز... بکسهارا ببند.

باز هم آرزو میکنم که ای کاش من هم میتوانستم مثل زخم این طور آرام و آسوده خیال به خواب بروم. پیشانی‌های صاف، چهره‌اش از خط‌های نگرانی و اضطراب پاک شده است. به خیالم میاید که خوابهای شیرین و دلپذیری میبیند. نمیدانم چرا به خیالم میاید که اگر آدم به بهشت خدا، زیر سایه‌ی یک درخت سبز بخوابد، شاید چنین حالتی داشته باشد. از دیدن چشمها، لبها، گیسوان سیاه و نرم، گردن و قامت بلند او که زیر روجایی سپید پنهان است، در دلم مسرت و شادمانی دل انگیزی میبارد. خودم را مرد سعادت مندی حس میکنم از این که مثل او همسری دارم، همسری که برایم بی نهایت گرمی است. چقدر دوستش دارم؛ چقدر دوستم دارد. حس میکنم مرد خوشبختی استم که همچون او یک همسر زیبا، مهربان و خوش پیکری دارم. پیکرش، چهره‌اش، قامتش، خال سیاه گونه‌اش، چشمهایش، همه آن قدر زیبا و دل انگیز اند که فکر میکنم تمام شاعران دنیا که در وصف معشوقه‌ی شعر سروده‌اند، منظورشان چنین یک موجودی بوده است. ممکن همه‌ی زیباییهایی که شعر او در شعرهایشان سروده‌اند، در پیکر این زن خلاصه شده بود. دلم نمیخواهد که یک تارمویش را با همه‌ی مه پیکران طناز آبی چشم و زرد موی این دیار بیگانه عوض کنم. تنها چشمهایش، نگاه‌هایش برایم بیشتر از هر چیز ارزش دارند. این چشمها و نگاه‌ها مرا به دنیای افسانه‌های عاشقانه میبرند. آن گاه در دلم باران یک غزل دل انگیز عارفانه به باریدن میآغازد و مرا سیراب از نوعی لذت گنگ و مرموز میسازد که من توان توصیف و بیان آن را ندارم.

دیروز صبح در این حالت که بودم، به یاد زخم افتادم. او مثل هر روز حتمی ساعت شش صبح پیش از این که من از خواب بیدار شوم، رفته بود سر کارش و بعدش هم نمیدانم کجا میرود؟ شاید ساعت یازده و دوازده‌ی شب برگردد، طبق معمول، مثل همیشه. همان لحظه یعنی دیروز صبح احساس کردم که این موضوعات هم مانند عقربه‌های ساعت دیگر به من چندان ارتباطی ندارند.

بچه‌ها کجا هستند؟ دوتا، دوتا پسر بچه، شش و پنج ساله... حتمی مثل هر روز رفته‌اند به مکتب و به کودکستان. وقتی هم که میایند، میروند به اتاقهای خودشان، آنها میدانند که چه کنند. به این اتاق نمیایند. آنها هر دو در همین شهر تولد شده‌اند. میروند غذا میخورند. همه چیز در یخچال آماده است. بعد شاید درس بخوانند و یا میروند به پارک اطفال تفریح میکنند. شاید هم چند لحظه تلو یزیون تماشا کنند. سپس میروند میخوانند. دیروز در آن لحظه به خیالم آمد که بین من و آنها هم دیوار بزرگی ایجاد شده است، یک دیوار ضخیم. آنها هم مثل عقربه‌های ساعت دیگر به من

ارتباط نداشتند. من به آنها ارتباط نداشتیم. دلم به آنها میسوخت. آینده‌ی آنها را خالی مییافتم. به نظرم میامد که آنها سوی یک پرتگاه پیش میروند.

یک بار دلم شد که برخیزم و کلکین را بگشایم. به کلکین نگاه کردم. به نظرم آمد که کلکین مثل من، مثل سقف اتاق آرام و آسوده، به خواب رفته است. مثل یک مرغ در هوای آفتابی یک روز زمستان روی نردبان چوبی صحن حویلی ما به خواب رفته است. دلم شد آرامش پنجره را برهم بزنم. نسبت به آرامش کلکین حسادتم آمد. به خیالم آمد که کلکین یک گنجشک است، یک پرنده‌ی شکسته بال و من یک کودک. دلم شد او را بیازارم. به خیالم آمد که اگر آسایشش را بگیرم، برایم نوعی لذت سرشار دست میدهد. اما برنمیخیزم. چرا پرنده گک شکسته بال را اذیت کنم. اصلن از آن سوی کلکین، از هوای بیرون میترسم. به خیالم میامد که از آن سوی کلکین هوای مملو از اضطراب و دلهره یک هوای مسموم و زهرناک به اتاقم هجوم میآورد؛ فضای اتاقم را مسموم میکند و بعد مرا نیز، ذهنم را، روانم را، افکار و خیالاتم را زهر آلود میسازد و این حالت دلپذیر مرا هم برهم میزند و بار دیگر همه‌ی وجودم از هوای آلوده به دغدغه و دلهره پر میشود. آن سوی کلکین چه گپ بود؟ چه گپ میبود، دنیای از اشکال هندسی. یادم میآید هنگامیکه در مکتب بودم، از مضمون هندسه بسیار بدم میامد. وقتی معلم هندسه در س میداد، دلتنگ میشدم. دلم میخواست برخیزم و معلم هندسه را خفه کنم، مثل یک ورق کاغذ مچاله کنم و از کلکین صنف به بیرون بیاندازم. حالا هم از آن طرف کلکین دلگیر شده ام. دنیایی از اشکال هندسی، ساختمانهای گوناگون هندسی، ساختمانهای بلند و بالا؛ آسمان خراشها و مارهای سیاهی آنها را از هم جدا ساخته اند. مارهای سیاه دراز و طویل و طویل که وسط این اشکال هندسی خوابیده اند و روی بدن این مارهای سیاه و بزرگ در لابه لای اشکال هندسی، زنده جانهای کوچکی مثل قانقوزکهای رنگارنگ با اشکال هندسی مختلف در حرکت هستند. یک دنیا قانقوزک، گزدمها، مورها و ملخها روی بدن مارهای سیاه خفته، در لای اشکال هندسی در حرکت هستند و شعاع آفتاب روی جلدشان میدرخشد. به خیالم میآید که آن سوی کلکین، یک ماشین خانه‌ی بزرگ در فعالیت است. یک ماشین خانه با سروصدای هیبت انگیزش میچرخد. به خیالم میشود که در تمام این ماشین خانه‌ی عظیم و گسترده یک تا آدم هم نیست. خودش سر خودش میچرخد، مثل چرخش سیاره‌ها‌ی منظومه‌ی شمس... پوزه‌ها و چرخهایش هم میچرخند. به خیالم میآید که این ماشین خانه، میلیاردها میلیارد آدم را تا حال بلعیده است. همه جا عمارتها، صدای غرش موترها، آدمهایی با چشمهای آبی و موهای زرد و سپید، با چهره‌های سپیدو زرد رنگ، با اندامهای لاغر، چاق، استخوانی و پرگوش، کرخت و بیحس، عقب موترها ظاهرا با خاطر آرام نشسته اند. موترها در حرکت؛ سرعت سر سام آور و گیج کننده، ترسناک و آنها از سالهای سال به این سو، همان جا پشت جلو موترهای شان نشسته اند و خواب شان برده است و یا کرخت شده اند. سنگ شده اند و مرده اند و پوسیده اند. تنها ماشینها زنده اند، تنها ماشینها نفس میکشند؛ زنده گی میکنند و به پیش میروند، به پیش به سوی نیرومند شدن. آن سوی کلکین دنیایی از چشمهای بی نور، چشمهای بی حس؛ چشمهای خالی، نگاههای کرخت و یخزده، نگاه

های بی درون، چشمهایی که شباهت به دوتا سوراخ دارند. چشمهایی که عاری از نگاه شده اند، مثل چشم عروسکهای پلاستیکی. نه، آنها هم بالاخره یک حالتی را تمثیل میکنند. اما این چشمها، بی حالت، سرد و خشک هستند. مثل این که یک زن کولی بسیار بزرگ قوی، با تیغ و شاخ گاو حالت و جوهر چشمها و نگاه های آنها را مکیده و گرفته است. همیشه آن صحنه، زن کولی و کیمیا ناخودآگاه مقابل چشمهایم میایند. یک زن چاق و در آفتاب سوخته، خورجین به شانه؛ یک زن دوره گرد کولی، زیردرخت توت نشسته است و با شاخ گاو مصروف مکیدن خون از گونه ی دخترک نوجوان وزیایی است، از روی کیمیا، دختر همسایه ی ما، کیمیا لباس لیمویی رنگش را پوشیده است. زن کولی شاخ گاو خون گیریش را درست زیر چشم راست کیمیا چسپانده است. همیشه به خیالم میاید که این زن کولی، به بهانه ی مکیدن خون، جوهر چشمهای او را؛ آن حالت گرانبها، حالت سحر انگیز نگاه هایش را میمکد، میگیرد و میبرد تا آن را به دیار دیگر به جادوگران بزرگ بفروشد.

به این شهر که میدیدم، به خیالم میامد که همان زن کولی، که مثل کوهی بزرگ و قوی شده است، شاخ گاوی را به بزرگی یک کوه روی گونه ی این شهر درست زیر چشم راست آن گذاشته و خون آن را میمکد؛ مکیده است؛ سالها مکیده است و حالا هم میمکد. شهر خشک و رنگ پریده شده است، بی خون، زردرنگ، مانند این که مرض سل او را از درون میپوساند. آن سوی کلکین عالمی از رانهای برهنه و سینه های عریان، اندامهای ساییده شده، بدنهای تکیده و مکیده شده، تفاله ی آدمها ... ا ز دیدن آنها دلم بد میشود. به خیالم میامد که دیووحشتناکی خون آنها را تا آخرین قطره مکیده و بعد این مکیده شده هارا؛ تفاله شده هارا دور افکنده است. به خیالم میامد که این فابریکه ی بزرگ، این ماشین خانه ی عظیم، عصاره ی این همه آدمهارا گرفته و تفاله ی آنها را به دور افکنده است. زیر شعاع آفتاب تا باردیگر کمی خون، رنگ و جان بگیرند و تا باردیگر برای چرخهای ماشین آماده شوند، برای عصاره و تفاله. ازدحام خفقان آور رستورانها، بوی نوشابه های الکولی و عطرها ی گوناگون تحریک کننده، بوی سگرت، دود تنباکو، رقص و پایکوبی، زمین کوبی، اهتزاز نورهای سرخ، بنفش و کبود، صدای دم دم و ترنگ و جرنج جاز، صدای جیغ و فریاد وحشتناک یک مرد مو دراز با حرکات مضحک و جنونزده، یک سیبل دراز زرد رنگ لاغر، عصبانی مثل دیوانه ی در زنجیر که نمیداند چه کند. مثل این که میخواهد کره ی زمین را با مشت هایش بفشرد و عصاره اش را ببلعد. نمیدانم چرا؟ هر بار که دهر جا باچنین صحنه یی رو به رو شده ام، به خیالم آمده است که او یعنی همان آواز خوان جنونزده، جنرالیست که دشمنانش او را خصی کرده اند و حالا با پاهایش زمین را میکوبد، مشت هایش را گره میکند و بایک خشم جهان سوز، با دهان پرکف و چشمهای از حدقه برآمده غضبناک فریاد میکشد که: بکشید، بکشید؛ بمبارد کنید، آتش بزنید، ویران کنید که درد م چاره ناپذیر است. هر بار که از خودم پرسیده ام که من در این دیار وحشتناک چه میکنم؟ ناخودآگاه همان زن کولی به یادم آمده است و آن چه که همان روز جمعه برایم گفته بود:

- کی ماندنیت استم. باز میبینی که از تو چه جور میکنم.

و به خیالم میامد که زن کولی و جادوگر از من انتقامش را گرفته است و شاید هم مرا یا مارا همان دیو قوی و نیرومندی که همیشه خون این شهر ماشین شده را میمکد، گرفته و به این دیار ساییده شده، مکیده شده، در این تفاله دانی افکنده است تا من هم تا ماهم ساییده شویم، مکیده شویم. خیال میکردم همان دیو بزرگ و شاید همان زن کولی شبی در مغز من، داروی شوق رسیدن به این دیار وحشتناک را تزریق کرده بود.

دیروز صبح که بیست دقیقه به ده مانده بود، بعد از سالها حس کردم که پس از مدتهای زیاد برایم فرصت مناسبی برای تنفس، فرصت مناسبی برای اندیشیدن و یک فرصت محاسبه با خودم میسر شده است. سالها در اندیشه ی همین فرصت بودم. همیشه که به یاد چنین لحظه ی میافتادم، به تعویقش میافگندم. باشد، برای یک وقت دیگر، باشد برای بعد.

همان طور که روی بستر افتاده بودم، صدایی تکانم داد. صدای نعل اسب، صدای جرنج جرنج زنگوله های گادی، مثل این که دسته ی از دخترکان و زنان سوار به گادی از کوچه میگذشتند. صدای دایره، صدای کف زدن، صدای آواز دخترکان: گله بردیم، برگ گله بردیم، از خانی بابی عروس، برگ گله بردیم.

و بعد صداها گم میشوند، سکوت، سکوت... صدای دیگری تکانم میدهد. صدای پت پت بال زدن کبوتری، صدای شرنگس زنگ پای کبوتر. روی تخت بام خوابیده ام، نیمه بیدار. نورو در بام همسایه گی ما کفترهایش را پرواز میدهد. شاید روز جمعه است؛ یک روز جمعه که من هنوز خوابیده ام. روی تخت بام. نمیشنوی که نورو کفترهایش را پرواز میدهد؟ صدای پت پت بال زدنهای کبوتران را گوش کن، صدای شرنج شرنج زنگوله های کبوتران را، صدای نورو...های هوی، هوی هیشت، هوش!

آفتاب بلند شده است. نور آفتاب سنگینم ساخته است. حالا که بر میخیزم و آن طرف، به حویلی همسایه ی دست راست نگاه میکنم، میبینم که مادر کیمیا آب گرم میکند برای رختشویی. نزدیک اجاق نشسته است. آتش اجاق را پف میکند. چشمهایش از دود تلخ اجاق آب آورده است. در عین حال با عصبانیت فریاد میزند، دخترش را، کیمیا را: فاکولته گفتی و از کار و زنده گی برآمدی. اما لحنش با وجود عصبانیتش آمیخته با نوعی صمیمیت و محبت مادرانه است. انگار میخواهد به دیگران، به همسایه ها بگوید که او مادری است که دخترهایش را این گونه دشنام میدهد. میخواهد به دیگران بگوید که دخترش فاکولته میخواند و همین طور همین خوشبختیهایش را به نوعی به رخ دیگران بکشد.

بعد نگاه میکنم به سمت دیگر، روی حویلی کیمیا را میبینم. همان لباس لیمویی رنگش را پوشیده است. او معمولن در روزهای جمعه همین پیراهن نازک لیمویی رنگش را میپوشید. نمیدانم فهمیده بود که رنگ لیمویی رنگ مورد علاقه ی من است. شاید مادرم در ضمن گپهایش کنایتی رسانیده بود و شاید هم هیچ خبر نداشت. شاید هم فکر میکرد که من در روزهای جمعه خانه استم و ممکن اصلن من مورد نظرش نبودم.

در صحن حویلی لباسهای شسته شده را روی طناب هموار میکرد، آرام و خاطر جمع. مثل این که اصلن صدای مادرش را نمیشنود. شاید در خیال دیگر است، در فکر صنف و درسهای فاکولته اش و یاهم در خیال نگاه های پر التماس و مهر آمیز پسر همسایه که او را هر روز تا فاصله های دور تعقیب میکرد.

مادر میاید، مرا از خواب بیدار میکند:

– آفتاب بلند شده، گنگس میشوی، خواب بس است.

و من بر میخیزم. روی بستر مینشینم. فازه میکشم، دستهایم را بالا میبرم، استخوانها و مفاصلم ترق ترق صدا میدهند. زانوهایم را در بغل میگیرم. سنگین استم. خسته و گیج استم؛ دلم میخواهد بازهم بخوابم. صدای نورو صدای پت پت بال زندهای کفترهایم، صدای شرنگ شرنگ زنگوله های کفترها «کار، روز جمعه هم کار...» چقدر کار، کار به خاطر یک لقمه نان. آن هم نمیشود. تا آخر باید ماه باید قرضدار شوی و دستت را پیش کسی دراز کنی و زبان به عذر و زاری بگشایی. صدای زنگ کفترها دلم را خون خون میسازد. کفترها پت پت زنان در هوا، بالای بامها میچرخند؛ دور میزنند؛ دور میزنند؛ چندین بار دور میزنند. بعد به لبه های بام مینشینند. دلم از پریدن و بال زدن کبوتران هم گرفته است. صدای پت پت بال زدن کفترها روی دلم ریخته است. حس میکنم زنده گی کفترها ی نورو، پریدن و بالک زندهای آنها یک تلاش بی ثمر و بیهوده است برای پریدن، برای آزاد شدن. به خیالم میاید که تپ و تلاش من هم مثل پت پت بال زدن کفترهاست، برای سیر شدن، برای زنده گی کردن. یک تلاش بی ثمر و بیهوده است، برای خوشبخت شدن.

پدرم هم همین طور یک عمر، پنجاه سال، نیم قرن، پت پت کنان بالک زد و دور یک دایره ی معین چرخید و به خیال خودش پرواز کرد. پنجاه سال پت پت کنان بالک زد و به همه غمبیر کنان گفت که از نوک قلمش، نان حلال میخورد که کار میکند، صداقت کار است. اما نتوانست یک شام هم فریاد نکند و نگوید که «نان کم بخورید که آرد قیمت شده است.»

حالا بچه هایش همان داستان تکراری او را تکرار میکنند. همان خط او را، همان دایره ی او را تعقیب میکنند، یک نواخت، خسته کننده، گیج کننده و بی ثمر.

از جابم بر میخیزم. عقب دیوار بام همسایه میروم. سوی نورو نگاه میکنم، به عشق و هیجان او که زنده گی را برای خودش، در یک دایره ی محدود پرواز کفترهایم خلاصه ساخته است، حیران میشوم. با چه شور و شوقی کفترهایم را پرواز میدهد. ذوقزده های های میکند. هیشت و هوشت کنان کفترهایم را صدا میزند. از دورترها، از کوچه های دور، صدای دخترکائی شنیده میشود که دایره زنان میخوانند:

– گله بردیم، برگ گله بردیم...

از خانی بابی عروس برگ گله بردیم

مثل این که بازهم د راین کوچه ها خانواده یی دخترش را شیرینی داده است . معمولن هنگامی که خواستگاری از خانه ی دختر شیرینی میگیرد ، همین آهنگ را دخترکان میخوانند . این آهنگ غمی را د ر دلم بیدار میکند . به نصرومیگویم :

- نصرو بچیم ، از دست کفترهایت روز نداریم .

نصرو که او را د رکوچه ، نصروی چرسی میگویند ، به سوی من میبیند . میخندد ، غرق آسمان است ، غرق تماشای کفترهایش . جوابم میدهد :

- چه گفتی لالا ؟ ماو شما کی روز داریم .

من هم غرق تماشای کبوتران میشوم . به نظرم میاید که نصرو یک آدم خوشبخت است که توانسته است خودش را از هرگونه توقعات ، جارو جنبالهای زنده گی برهاند و زنده گی را د رهمین دایره ی پرواز کفترهایش خلاصه سازد . از پریدن و بالک زدن کبوتران خوشم میاید . دلم میشود که روزی برسد که من هم پرواز کنم ، بروم تا دور دورها . برنگردم ، برنگردم و پرواز کنم و بروم . به نصرو میگویم :

- نصرو بچیم ، چه وقت باشد که ما هم مثل کفترهایت پرواز کنیم ؟

و نصرو از آسمان ، از دایره ی آبی رنگ پرواز کبوترانش چشم بر نمیکند ، میگوید:

- امید به خدا کن ، به آرزویت میرسی .

و من باز میگویم :

- کی باشد که پرواز کنیم آن طرفها ...

و نصرو پی میبرد که من بازهم از همان یک آرزویم گپ میزنم . جال کفتربازیش را د رهوا تکان تکان میدهد ، های هوی کنان صدا میزند و بعد جوابم را میدهد :

- تو به ناحق عاشق آن طرفها شده ای . هر جای دنیا که بروی ، بازهم همین حال است ، همین احوال .

حالا ، حالا د رهمان سر زمینی قرار دارم که در آن سالها د رآرزویش میسوختم . حالا رسیده ام . پس از سالها تپ و تلاش رسیده ام ، از شوربازار ، از چنداول ، از کابل به این جا و ای کاش همان حال میبود و نه این حال .

دیروز صبح همین که از خواب برخاستم ، دیدم که بیست دقیقه به ده مانده است . دلم نشد برسرکارم بروم . روی بستم دراز کشیدم ، به فکر فرو رفتم . به خیالم میامد ، شب هنگامی که د ر خواب شیرینی فرو رفته بودم ، فرشته هایی از آسمان آمده اند و مرا تغییر داده اند و رفته اند . حس میکردم سبک شده ام . حس میکردم همه ی دردها ، نگرانیها و تشویشهای زنده گی از من گریخته اند . اما دقایقی بعد از آن ، پسانتر یک حس دردناکی در دلم پیدا شد . حس کردم در زنده گییم یک چیزی را از دست داده ام . این فکر کم کم ، لحظه به لحظه مثل زهری د ر وجودم منتشر گشت و بزرگتر

شد. به خیالم آمد که من یک چیز بسیار با ارزشی را در زنده گییم از دست داده ام، چیزی مانند تخت بام آب پاشی شده ی حویلی مان، مثل صبح همان روز جمعه، مثل چایخانه ی چهاری سماوار چی، مثل پت پت بال زندهای کفترهای نصر، مثل بوی کوچه های قدیم، بوی نان گرم و دکان کله پزی خلیفه یارمحمد، مثل طناب کالاشویی صحن حویلی کیمیای شان، مثل صدای مادر کیمیا. حس کردم به چیزی که میخواستم برسم، نرسیده ام. به یک چیز بسیار باارزش، احساس کردم که از چیزی دور شده ام، از یک چیز باارزش. به نظرم آمد که از یک نقطه ی مرتفع، از قله ی یک کوه زیبا، از یک بام پرستاره، درون چاه سیاه و تاریک سقوط کرده ام. به خیالم آمد که حالا در میان مردابی دست و پا میزنم، در میان گل و لای سنگین و چرب. راه نجات از این گودال به نظرم نمیاید. آیا آن چه که به خاطر رسیدن به آن این همه درد و عذاب را متحمل شده بودم، همین بود؟

به خیالم آمد که من مرده ام، هیچ شده ام. قلبم در برابر چشمهایم مثل یک پوقانه کفیده است و من بدون قلب باقی مانده ام. به خیالم آمد در مرداب گمنامی افتاده ام، زخم هم مرده است. بچه هایم هم مرده اند. ما همه، در یک دیار دیگر، در یک بحر بزرگ مثل قطره هایی افتاده ایم و منحل شده ایم و دیگر فاقد هویت شده ایم.

ناگهان به یاد همان دختر همسایه ی ما میافتم، به یاد کیمیا. همان کیمیای من چه شد؟ همان که در روزهای جمعه معمولن لباس لیمویی رنگش را میپوشید. آیا او همان جا ماند و یا این که با من آمد؟ یا این که من او را هم با خودم آوردم و یا هم او مرا با خودش به این جا آورد؟

چشمهای گیرا و جادویی کیمیا مقابل دیدگانم درخشیدند. نگاه هایش که ذره ذره ی وجودم را به لرزه میافگندند، رو به رویم زنده شدند. بارانهای غزل باریدن گرفتند. بعد دیدم که همان زن کولی، نزدیک کیمیا نشسته است، روی حویلی شان، زیر سایه ی درخت توت، کیمیا لباس لیمویی رنگش را پوشیده است. همان روز جمعه، ها... راستی بعد چه شد؟ کیمیا چه شد؟ آیا زن کولی بالاخره از من انتقامش را گرفت؟ آن روز این زن کولی بسیار خشمناک شده بود. اگر ممکن بود، با آتش نگاه های غضب آلودش مرا آتش میزد و نابودم میکرد:

- کی ماندنیت استم، با ز میبینی که از تو چه جور میکنم.

آیا او به آن چه که گفته بود، عمل کرده بود؟ در واقعیت از من چه ساخته است، کیمیای مرا چه کرد؟ کیمیای من، کیمیای من چه شد؟ آه، خدایا، من چه کنم نان و خانه، کار، موتر و این همه آدمهای ساییده شده را که خودم نباشم، کیمیایم نباشد، من نباشم. من بلعیده شده باشم، کیمیایم بلعیده شده باشد. من چه کنم؟ خودم را که مسخ شده باشم، کیمیایم نباشد، کیمیا.

بچه هایم انگلیسی گپ میزنند. به زبان من نمیفهمند. آنها به من به یک نگاه بیگانه نگاه میکنند. آنها مقابل چشمهایم بیگانه میشوند و من کاری از دستم ساخته نیست. من کم کم احساس میکنم که در این خانه بیگانه استم. من حس میکنم که آنها حس میکنند که من چقدر برای آنها بیگانه ام. خدای من، بین من و بچه هایم، یک خط جدایی، یک

فاصله ی عمیق ایجاد شده است . هر بار که خانم ماری را میبینم ، با عجله به دستهایش نگاه میکنم . زن کولی یادم میاید . میخواهم ببینم که آیا به دست خانم ماری هم شاخ گاو و تیغی استند و یا نی ؟ به خیالم میاید که آنها با هم دیگر همدست اند . آنها هردو ، به همدیگر خدمت میکنند . آنها و از همه بیشتر - این زن کولی - این همه مصیبت را به من تحمیل نموده است . چرا که یک روز من او را تحقیر کردم و به همه گفتم که این زن فتنه است ، حيله گر و مکار است . اکنون به آن چیزهایی که در آن سالها که آرزویش را داشتم ، رسیده ام . شبها که به خانه میایم ، زخم نیست . بچه هایم مثل یتیمان خفته اند . بعد تر زخم میاید . خسته ، خسته ، خسته ، ساییده شده ، مکیده شده ، بی خون ، بی حال خودش را میاندازد روی بستر ، خوابش میبرد . ما معمولن در بیرون از منزل غذا میخوریم . بیرون از هر چیز غنی است و صرف برای چند ساعت استراحت و خواب شاید به این خانه میاییم .

سحرگاه زخم بر میخیزد و میرود . گاهی هنگام رفتن متوجه میشود که من ، یعنی همسر مهربانش ، شب در این خانه بوده است و یا شبها که به خانه میایم ، میبینم ، زخم مثل یک مرده خفته است . صبح که بر میخیزم ، جایش خالی و سرد است .

یادم میاید که من و او بودیم که باهم تصمیم گرفتیم تا به این جا بیاییم . در واقع ، این زن در تمام جارو جنجالها با من همراه بود . هفت سال و چند ماه میگذرد .

او بیشتر از من علاقه داشت تا به این دیار خوش خط و خال بیاید . او شیفته ی رسیدن به این جا بود . با او که ازدواج کردم ، عطش من به خاطر آمدن به این جا دوچندان بیشتر شد . دیگر کابل و کوچه هایش مارا جا نمیدادند . زمین و آسمانش دست به دست هم داده و به ما میگفتند که : « بروید ، خانه ی پدری را بفروشید ، قرض و وام کنید ، زمین و باغ را بفروشید ، بروید ، بروید ، بروید ...»

شاید زمین و آسمان آن جا تحقیر شده بودند ، شاید ما آنها را تحقیر کرده بودیم . شاید آنها میخواستند از ما انتقام بگیرند . شاید آنها میخواستند ما به این جا بیاییم و این زهر تلخ را بچشیم تا آتش انتقام آنها فروکش کند . شاید آنها میدانستند که در این جا چه گپهایی است و میخواستند تا ما میان آن سقوط کنیم و بدانیم که این شراب خوشگوار چه زهر تلخی در پی دارد . در واقعیت آیا ما گیاهانی نبودیم که اگر از زمین و آسمان کوچه های شور و بازار دور شویم ، مثل ماهیان از آب کشیده شده میمیریم ؟ آیا ما جز ی هستی همان کوچه ها نبودیم که زنده گی و مرگ ما ، به زنده گی و مرگ همان کوچه ها وابسته بود ؟

همین دیروز صبح که از خواب بیدار شدم ، یادم آمد که پس از ازدواج یک لحظه برایم میسر نشده بود که با دل آرام با خودم بنشینم و با خودم خلوت کنم و با خودم حساب نمایم و با خودم بسنجم و یک تنفس آرام داشته باشم . یک لحظه ی بی دغدغه و فارغ از زهرگونه اضطراب و نگرانی برایم میسر نشده بود .

گذشته هایم یادم می آیند... در آن زمان چشمهای کیمیا مرا جادو کرده بودند. نگاه هایش، تمام لحظه هایم را تسخیر کرده بودند. من روز و شب را از یاد برده بودم، من در همه جا دوتا چشم میدیدم. در خواب، در بیداری، در زمین، در آسمان روی تخت بام که دراز میکشیدم. تانیمه های شب، تا دمیدن سحر و سپیده ی صبح خوابم نمیبرد، چشم به ستاره ها و آسمان داشتم. با مهتاب، با ستاره ها راز دل میگفتم و از آنها میخواستم تا مرا از جادوی چشمهای کیمیا نجات دهند. اما همه ی ستاره ها چشمهای او بودند. در تمام آسمان، در تمام کاینات چشمهای کیمیا پاشیده شده بودند. مثل دیوانه ها میگریستم، میگریستم: «نمیدانم کیمیا، تو چه استی؟ چشمهایت چه دارند؟ این کاش میمردی. ای کاش پیش از این که من بینم، میمردی و این دو قوغ آتش افسونگرت را زیر خاک میبردی. این چشمها، چشمهای آدمی نیستند، آنها به این خاطر خلق شده اند تا هرچه زودتر زیر خاک سیاه گم شوند و در غیر آن، آنها عالمی را به آتش میکشاند...»

گاهی فکر میکردم که کیمیا مرا جادو کرده است. خانه ی آنها را چند روز زیر مراقبت گرفتم تا ببینم آیا همان زن کولی به این خانه رفت و آمد دارد یا نه؟ ببینم آیا کیمیا بیرون میاید و نزد کدام جادو گر میرود یا نه؟ چیزی دستیاب نشد.

حالا پس از سالها که به یاد همان لحظه های سوزنده و جان گداز افتاده ام، خیال میکنم همان چشمها، همان نگاه های خواستنی که میخواستم جزم سوی کس دیگری نتابد، در همان کوچه های قدیم، روی خانه های پخچ و بلند، کج و معوج، روی همان طنابهای رختشویی و کلکینهای قدیمی مانده اند. در همان صحن حویلی، در همان پت پت بالک زدن کفترها، همان جا مانده اند و من بدون آنها به این دنیای دور افکنده شده ام.

دیگر یادم نیست که چه شد؟ یک باره همه چیز دگرگون شد. دیگر یادم نیست که یک لحظه با خودم بوده باشم. با خودم یک لحظه خلوت کرده باشم. با خودم یک لحظه حساب کرده باشم. دیگر یادم نیست، دیگر یادم نیست. پس از سالها اکنون یادم آمده است که من چه بودم. نگاه های کیمیا، چشمهای مرا چه حالتی میبخشیدند. یک جهش از همان پرتگاه نگاه های کیمیایا تا به این لحظه، لحظه های صبح دیروز که دیگر عقربه های ساعت برایم مفهومی نداشتند. یادم نیست که فاصله ی هفت سال و چند ماه چگونه سپری شد؟ چگونه گذشت و من در این مدت کجا بودم، چه کردم و چه نکردم؟ یادم نیست که من چگونه این همه راه های پر خم و پیچ را در این مدت با چگونه لحظه هایی طی کرده ام. از تمام این زمان از دست رفته تنها یادم میاید که میدانستم لحظه ی آرامش نداشتم. نه روزم را میفهمیدم و نه شبم را، سراسر سرگردانی؛ تشویش، هله بدو، پاسپورت بگیر، ویژه بگیر، با قرض، با وام، یک جنگ بزرگ آغاز یافته بود. جنگی که هفت سال و چند ماه دوام کرد، جنگی که من در آن حتی فرصت سر خاریدن را هم نیافتم. طوفانی بود؛ طوفان یک جنگ عظیم. یک جنگ دوامدار طوفانی که در این هفت سال و چند ماه صدای توپخانه ها و طیاره ها یک ثانیه هم خاموش نشدند و امروز که عقربه های ساعت دیگر برایم مفهومی ندارند، این جنگ طولی و

طوفانزا خاموش شده است. صدای توپخانه ها و طیاره ها خاموش شده اند و برای من همان لحظه بی فرارسیده است که همیشه آرزویش را داشتم.

بسیار جالب و دلچسپ است. یادم نمیاید که در این مدت حتی یک بار هم به چشمهای این زنی که با من زیر یک سقف زنده گی میکند و با من آن همه راه های پرخم و پیچ و میدانهای جنگ و طوفان را پیمود، نگاه کنم و ببینم که او کیست. نمیدانم، حدس میزنم که من بالاخره با کیمیا عروسی کردم و هردو آمدیم این جا. اما شاید حدسم درست نیست. به خیالم که کیمیا را دیگران بردند و بعد من با کدام کس دیگری ازدواج کردم و آمدم این طرفها ... اصلن در این مدت هفت سال و چند ماه در این مورد یک بار هم فکر نکرده ام. این زن من، آیا همان کیمیایست که نگاه هایش در ذهن من یک آهنگ، یک غزل دل انگیزه را میرویاند؟ یک روز آرام و بی دغدغه برایم میسر نشد که با دل آرام و بدون اضطراب به چشمهای او نگاه کنم.

افکار و احساسات عجیبی برایم دست میدهند. احساس میکنم که من تاکنون به کیمیا نرسیده ام. حالا زمان رسیدن به کیمیا فرارسیده است. تنها مراسم عروسی و شب زفاف و رسیدن به وصل باقی مانده اند. در این هفت سال و چندماه که دیوانه وار هر طرف تپیدم، به خاطر همین بود که چشمهای کیمیا را با خودم داشته باشم. شاید حالا زمان آن رسیده باشد که به کیمیا احوال بفرستم که بیاید. همه چیز آماده است، برای زنده گی کردن. آن چه او میخواست، آماده شده بود؛ نیویارک، جرمنی یا پاریس ... آن چه که میخواست این است که من در اعماقش مثل گاو ی پا شکسته بی که میان مرداب افتاده باشد، دست و پا میزنم.

دیروز صبح، بیست دقیقه به ده مانده بود که از خواب بیدار شدم. همان لحظه به یاد همین موضوع افتادم. تصمیم گرفتم شب هنگام همین که او آمد، اولین کاری که بایدانجام دهم، همین است که به چشمهایش نگاه کنم. از این تصمیم خودم بی نهایت خورسند شدم. با خوشحالی از جایم بلند شدم، مدتها بود که در ذهنم دنبال چیزی میگشتم که گمش کرده بودم. حس کردم که بالاخره یافتم. شب، همین که آمد، به چشمهایش مبینم و ... در اتاق به قدم زدن پرداختم. نمیدانستم از خوشی چه کنم. دستهایم را از مسرت به هم میمالیدم، رفتم کلکین اتاق را گشودم. ها، دیروز صبح که بیست دقیقه به ساعت ده مانده بود، کلکین را که گشودم، حس کردم که هوای زهر آلود بیرون به درون اتاقم هجوم آورد.

صدایم، صدایم نیمه جان است. صدایم هنوز زنده است. صدایم روی دیوارهای اتاق روی شیشه های کلکین، مثل ملخهای خون آلود میپرند و باز میافتند، این طرف، آن طرف: کیمیا، بر خیز بکسهارا ... ببند ...

به خیالم میاید که اینها همان هذیانهایی استند که شب گذشته هنگامی که خواب بوده ام ، گفته ام . زخم هنوز خواب است . چه خواب سنگینی ، مثل این که میخواهد آن قدر بخوابد که خسته گیهای هفت سال و چند ماه را از خودش دور کند ،

آرام خفته است . میخواهم بیدارش کنم و بگویم که برخیز برویم ... نمیدانم ، من و او چه وقت تصمیم گرفتیم که دوباره بر میگردیم . هر دو دریافتیم که هنوز راه برگشتن برای ما باقی است . اما میگویم ، بگذار خوابش را بگیرد ... شب گذشته ، ساعت یک به خانه آمد ، مثل مرده یی پهلویم دراز کشید . من نمیدانم چرا نیمه خواب ، نیمه بیدار صدا کردم :

- کیستی ؟

با لحنی که از آن خسته گی دردناکی میبارید ، گفت :

- من استم .

تکان خوردم ، بلند شدم . وحشتزده به سویش دیدم . او هم حیران حیران به من دید و با خونسردی و خسته گی پرسید :

- چه گپ است ؟

من به آن تصمیمی که گرفته بودم ، فکر میکردم . به چشمهایش خیره شده بودم . همان نگاه های سالهای قبل را میجستم . چشمهای کیمیا را در چشمهایش میجستم . میخواستم بدانم که آیا او همان کیمیای من است و یا کس دیگری .

دیگر نمیدانم که چه شد . مثل این که من قهقهه کنان خندیدم و خنده هایم مثل پارچه های گوشت ، مثل پارچه های جگر به دیوارها خوردند و چسپیدند . او چشمهایش را بست . مثل این که تصمیم مرا از چشمهایم خوانده بود . فهمیدم که میخواهد چشمهایش را از من پنهان کند . همان لحظه متوجه شدم که او در این چند سال همیشه چیزی را از من پنهان داشته است ؛ چشمهایش را از من پنهان داشته است . همیشه میکوشیده تا من متوجه چشمهایش نشوم . چشمهایش را که بست ، نالش کنان گفت :

- خسته استم .

شاید بعدن من هم خفتم . او هم خوابید . حالا من بیدار شده ام ، اما او هنوز خواب است . عادت نداشت که این قدر دیر بخوابد . صدایم در گوشه و کنار اتاق طنین نیمه جان دارد : چرا خوابی کیمیا ؟ برخیز بکسها را ببند ... من میروم تا تکت طیاره را بگیرم ... این چشمهایت را که از خودت نیستند ، پس به صاحبش بده . من میدانم که تو این چشمها را به عاریت گرفته ای . برخیز ، هنوز باهم بسیار فاصله نداریم . دوازده ساعت و یک شبانه روز ، مارا بار دیگر به هم میرساند . مرا به آن چشمهای کیمیای خوبم میرساند . برخیز ، بکسها را ببند ، من میروم تا تکت طیاره را بیاورم ... اگر گلویت اندکی درد دارد ، مرا ببخش ، تشویش مکن . خوب میشود . من اصلن نمیخواستم گلویت را کمی نوازش کنم . اصلن نمیخواستم ترا خفه

کنم . مگر دستهایم در آن لحظه مثل دوتا وحشی ؛ مثل دو دیوانه ی از زنجیر رها شده ، گلویت را فشردند . هر چند کوشیدم آنها را از گلویت جدا سازم ، نتوانستم . زورم نکشید . دستهایم در آن لحظه یک قدرت و یک خشم غیر طبیعی یافته بودند . وقتی از دهانت خون آمد ، آن گاه دستها آرامانه از گلویت جدا شدند ، کیمیای عزیز ، برخیز میرویم ...

همان طور که روی چوکی نشسته ام و سوی شیشه های کلکین مینگرم ، صدای دخترانه ی پسرک نابالغ ، صدای نازک و گیرای همان آواز خوان از درون یک لودسپیکر جر به گوشهایم میاید :

- شاید آخر بمیرم زهجران تو ، روز محشر بگیرم گریبان تو

د برابر چشمهایم کوچه های شور بازار ، چنداول ، ریکا خانه ، کاه فروشی ، کوچه های قدیمی کابل نمودار میشوند . خانه های فرو ریخته ، دیوارهای افتاده ، سقفهای افتاده ، یک شهر ویرانه و خاموش ، سکوت وهم انگیزی همه جارا فراگرفته است . در هر سو نشانه هایی از اصابت راکتها ، گلوله ها ، خون و چوبهای نیم سوخته دیده میشوند . در فضا کفترها دیده نمیشوند . روی بامها کسی نیست .

ناگهان خودم را میبینم ، در برابر خودم ، خودم را میبینم . لاغر ، سیاه و سوخته . با صورت زخمی و داغ داغ ؛ پراز لکه ها ، لباسهایم پاره پاره ، عصبانی و خشمناک استم . دستهایم را از شدت خشم تکان میدهم ، فریاد میکنم :

- چرا این طور شد ، چرا ؟

کی بود که این کارها را کرد ؟ کی بود که مرا یا مارا با پنجاهای قویش گرفت و به این جا افکند تا شاگرد مغازه دار چشم آبی ، خانم ماری این دیار بیگانه شوم ؟ کی بود که چشمهای کیمیای مرا ، غزل لایتناهی و دل انگیز نگاه هایش را غارت کرد ؟ کی بود که سر زمینم را ، خانه هایم را ، شهرم را بمباردمان کرد تا پرنده ها از آشیانه های شان بیرون بروند و من مزدور خانم ماری شوم . کی بود که فاصله عمیقی را بین من و بچه هایم ، بین من و زنم ، بین من و خودم ایجاد کرد ؟ کی بود که مارا از خودما گرفت و دستهای معصومم را به خون جنایت بزرگ آلوده ساخت ؟ به جنایتی که خودم ، گلوی خودم را بفشارم تا از دهانم خون بیاید .

آیا همه ی این کیها یک کی نبود ؟ دست همان دیوی نبود که شبی آمد و ذوق آمدن به این دیار پرزرق و برق را در مغزم تزریق کرد و رفت ؟ آیا همان زن کولی راست نگفته بود که باز خواهیم دید که از من چه جور میکند ؟

سرم میچرخد ، سوی تخت خواب نگاه میکنم . به ساعت و عقربه های ایستاده ی آن مینگرم . اشک ریختن سودی ندارد . حالا من مانده ام و یک نعش ... حس میکنم که گندیده شدن من هم مثل گندیده شدن یک مرده از درونم آغاز یافته است . بر میخیزم و کلکین را میگشایم . حس میکنم هوای زهرآلودی درون اتاقم هجوم میآورد .

باردیگر صدای گریه آلود و نیمه جان خودم را میشنوم :

- کیمیا ، برخیز ... بکسها را ببند .

به خیالم میاید که دو پیرمرد در عقب من نشسته اند و چای مینوشند و در باره ی گذشته ها و ازدست رفته ها گپ میزنند. درباره ی کاکه ها و پهلوانهای از دست رفته گپ میزنند . در باره ی سفرها و سیاحتهایی که از هند ، سند تا به بخارا و سمرقند میرفتند و میامدند ، با حسرت و درد صحبت میکنند .

پایان

۱۳۷۴ خورشیدی - پشاور

عزیزم، خدا حافظ

"... حسن ، حمید ، جمال ... حسن، حمید ، جمال ... بچه های شیرینم ، گریه نکنید . نه ، نه گریه نکنید ، جیغ بزنید تا، تا صدای تان را کسی بشنود . خدا مهربان است ؛ خدا رحیم است . حسن ، حمید ، جمال .. گریه نکنید ، فریاد بکشید ... حتمی کسی پیدا خواهد شد که صدای شما را بشنود .

آه خدای من ، این داکتر و این پرستار چه آدمهای احمقی هستند . من ، من ، من دیگر جور نمیشوم . شما مرا ترک کنید ؛ بروید ، کوشش کنید زخم را از مرگ نجات دهید . بروید به دیگران کمک کنید . داکتر صاحب ، من ، من نمیتوانم گپ بزنم . من نمیتوانم دستها و پاهایم را تکان بدهم . من نمیتوانم صدایم را بکشم . چگونه شما را بفهمانم؟ آه ، پرستار ، این قدر سوزن و سیروم ، این بلایی را که به بینی و دهانم بسته اید ، به چه درد میخورند؟ من ، من زخمی ؛ تکه تکه ، مغز آسیب دیده . همه جایم فلج ... درست است که تنها قلبم میتپد . این علامت زنده بودن من نیست . بگذارید بمیرم . مرا بیش از این عذاب و شکنجه ندهید ... کوشش نکنید با دواها و سوزنها مرگ من به تعویق بیافتد و بیشتر عذاب بکشم . چگونه شما را بفهمانم ... شما به نظر خودتان در برابر من یک عمل انسانی و شرافتمندانه را گویا انجام میدهید . درحالی که مرا شکنجه میدهید . ظالمها بروید رهایم کنید که قلبم بیاستد و من از این عذاب دردآور نجات یابم . بروید، فکر میکنم زخمیها در دهلیزها فریاد میکنند . به آنها کمک کنید ، شاید زخم

بتواند گپ بزند . چیزی در مورد خانه به شما بگوید . چیزی در مورد حسن ، حمید و جمال ... حسن ، حمید ، جمال فریاد بکشید ، تا جان دارید فریاد بزنید . شاید بالاخره کسی پیدا شود که صدای شما را بشنود .

داکتر ، تمام تلاشهایت بی فایده اند . این قدر معاینه ؛ سیروم و سوزن به چه کار میاید . به خیال خودت کار خوبی را انجام میدهی . در حالی که مرا بیشتر به رنج و عذاب میافگنی . من حس میکنم که قلبم درون سینه ام هنوز میتپد و چشمهایم مانند چشمهای یک آدم مرده ، به سقف اتاق خیره مانده اند . میبینند... اگر چه من نمیتوانم سرم را بچرخانم ؛ مردمک چشمهایم را هم نمیتوانم حرکتی بدهم . گوشهایم صدای شما را میشنوند . اما شما حق دارید به خاطر من زحمت بکشید . زیرا قلبم میتپد؛ زنده ام . کاش میتوانستم دوسه کلمه گپ بزنم ... دوسه کلمه ... بعد بمیرم . داکتر ، چقدر نسخه ها و کاغذها را ته و بالا میکنی . این پرستار کار دیگری ندارد . هرچه دواست ، بین سیروم من میریزد . یک کاری بکنید که بتوانم دوسه کلمه گپ بزنم . در صورتی که چنین کاری ممکن نیست ، پس بگذارید زود قلبم بیاستد . سیرومها را قطع کنید . داکتر ، تو میدانی که من چه حال دارم . من میخواستم زخم را به زایشگاه ببرم . به سرک عمومی که رسیدیم ، راکتی فرود آمد . شاید هم بم طیاره بود . افتادیم روی زمین ، آغشته در خون . من همان لحظه دیدم که زخم میان خون تکان تکان میخورد . یک موتر تکسی نزدیک ما آتش گرفت . من دیدم که تکسی ران سعی میکرد تا از بین آتش از بین تکسی بیرون شود . ولی نتوانست ، حتمی در همان جا سوخت و کباب شد . تکسی سوخت ، زخم در بین خون دست و پا میزد . در آسمان بمها ، راکتها ، طیاره ها در زمین توپها ، تانکها ، راکتها ، بمها قهقهه کنان به حال ما میخندیدند . بعد نمیدانم چه شد ؟ به حال که آمدم ، این جا بودم . داکتر ، چطور شما را بفهمانم ؟ فکر میکنید من زنده خواهم ماند ؟ فکر میکنید من زنده خواهم ماند ؟ چشمهایم را هم نمیتوانم حرکت دهم . حتی نمیتوانم اشک بریزم . گریه کنم . خطوط چهره ام را تغییر بدهم تا شما متوجه شوید که من میخواهم موضوع مهمی را به شما بیان نمایم . داکتر ، از برای خدا ، از برای خدا ، کسی را به خانه ی ما بفرستید . آن جا بچه هایم ماندند . خدا کند کسی به کمک شان رسیده باشد . اگر کسی به کمک شان نرسد ، حتمی همان جا میمیرند . چقدر تلخ است ، داکتر ، این چه عذاب دردناکی است . حسن چهار ساله ، حمید من سه ساله ، جمالکم دوساله ... چاره نبود ؛ ما آنها را در خانه گذاشتیم و خودما حرکت کردیم . جمالکم گریه میکرد . حمید میخواست با ما بیاید ، حسن هم میخواست بیاید . من به آنها وعده دادم که در برگشت موترک پلاستیکی برای آنها میبرم . مادرشان وعده داد که یک نینی گگ بیاورد . حسن به خوشحالی گفت که موهای نینی گگ طلایی باشد . در خانه های همسایه ی ما کسی نیست . همه رفته اند . آشیانه ها خالی ، تنها در همسایه گی طرف راست ما یک پیرمرد ... وقتی حرکت میکردیم ، چندین بار دروازه ی حویلی همسایه را تک تک کردیم . کسی جواب نداد . تنها همان پیرمرد مانده بود که او هم از زهردو گوش کر... وضع زخم خوب نبود . مجبور بودم تا هرچه زودتر او را به شفاخانه برسانم . من میدانستم که وضع شهر خوب نیست . باران گلوله و راکت ، طیاره ها بم میافگندند ... ما تا سرک عمومی رسیدیم . پرستار ، تو

بسیار مهربان استی . حلقه ی زلفت ، روی پیشانیت مرا به یاد زخم میاندازد . ابروانت هم به او شباهت دارند. یک کاری بکن ، از برای خدا من لحظه یی بعد خواهم مرد ... کسی را به خانه ی ما بفرستید، کسی را به خانه ی ما بفرستید ؛ عجله کنید . از بچه هایم خبر بگیرند . هر سه آنها در یک اتاق قفل استند . زندانی استند . قفل کردیم و برآمدیم . نمیدانم از آمدن ما به این جا چند ساعت سپری شده است . وقتی از خانه بیرون شدیم ، ساعت چهارونیم صبح بود . همان لحظه بود که جنگ شدید آغاز شد . به خیالم که حالا ساعت ده صبح است . فکر میکنم جنگ کاهش یافته است . خدایا ، خدایا ... حسن ، حمید ، جمال ... چه حال دارند . بروید ، بروید . آن سه پرنده ی معصوم ، بی پدر و بی مادر را از آن زندان نجات دهید . آنها گریه کنان همان جا خواهند مرد ... آه ، بچه هایم ، حسن ، حمید ، جمال ... جیغ بزنید ، جیغ بزنید . بنالید ، فریاد بکشید ، ممکن است رهگذر آواره یی صدای شمارا بشنود . خدایا، به آن پیرمرد کر شنوایی بده تا فریاد کودکانم را بشنود و برود آنها را از آن حالت دردناک نجات دهد .

چه میشنوم خدایا ؟ چرا زخم بمیرد ، چرا چرا چرا ؟ صدایت را خفه کن ، پرستار ... او نباید بمیرد . داکتر ، باور نکن. برو او را یک بار ببین . ممکن است اشتباه کرده باشند . آه ، خدایا، طفلش در شکمش بود . هردو مردند ...

- داکتر صاحب ، میخواست چیزی بگویم . نتوانست . جان داد .

- حتی یک کلمه ؟

- حتی یک کلمه .

آه ، خدای من ، او هم نتوانست حتی یک کلمه گپ بزند . داکتر ، پرستار، بس کنید . دیگر شکنجه و عذابم ندهید . قطع کنید پیپه را قطع کنید؛ سیرومه را قطع کنید . این شی را که در دهان و بینی ام چسبانده اید ، بردارید . بگذارید قلبم بیاستد و بمیرم ... سنگدلان ، ظالمها ، اگر میدانستید که چقدر من درد میکشم ، بدون شک حاضر میشدید که زود بمیرم .

داکتر ، پرستار ... زبانم ، دستهایم ، پاهایم ، ای اشک ، ای مردمک چشمهایم ، عضلاتم ، یک حرکت ... یک تکان ، یک صدا خدایا، زخم مرده است . طفلکانم در خانه قفل مانده اند. من صدای شان را میشنوم . مادر ، پدر ... بادستهای کوچک شان به درو دیوار میکوبند . من میدانم که شما چه حال دارید . چطور کنم ؟ از دست من کاری ساخته نیست. داکتر ، پرستار ... اگر میتوانستم دستهایم را حرکت بدهم ، گلوی هردوی شمارا چنان میفشردم که چشمهای تان از حلقه بیرون میشدند . بروید ، اعلان بدهید که من مرده ام تا کسانی که مرا میشناسند ، بیایند و به خانه ی ما بروند و کودکانم را نجات دهند . حسن ، حمید ، جمال ... جمال در وسط خانه پهلوی گدیگک مو طلایش، حمید نزدیک در به رو خوابیده و حسن در حالی که دستهایم به سوی کلکین روی دیوار دراز مانده اند ، خواب شان برده ... کرخت شده اند و مرده اند ؟ نی ، نی ... خوابیده اند . بروید هرچه زودتر اعلان کنید که من و زخم مرده ایم . از روی کتابچه ی جیبیم اعلان کنید . یک رفیق صمیمیم در شعبه ی اعلانات فوتی کار میکند . همین که او خبر شود ، فوراً میاید .

مارا به خانه میبرد و آن گاه بچه هایم نجات مییابند . آه ، آه ... خدایا ، شکر ... صدایش ، صدایش آمد . خودش است عمرش دراز... ها خودش است ... سلام ، خوش آمدی . به چشمهایم مینگری . دوست عزیز، سلام ، سلام ... خوب شد که آمدی . بچه هایم درخانه مانده اند ... تو چگونه خبر شدی و آمدی ؟خدا خودش مهربان است . ازمن بگذر ، بچه هایم را نجات بده . بدو ، بدو ، بدو .. زخم هم مرده است ؛ من هم مرده ام ... عزیزم ، دوست عزیز، داکتر ، پرستار... شما چه میگویید ؟ دوست عزیز،تکرار نکن . گریه ؟ چرا گریه میکنی ؟ چگونه ممکن است بچه هایم مرده باشند ؟ خفه شو احمق ، امروز صبح مارا به این شفاخانه آوردند . حالا ساعت ده صبح است و ما ساعت چهارونیم از خانه برون شدیم ، داکتر ، پرستار ، دوست عزیز... گریه میکنید ، برای چه ؟ چگونه ممکن است آنها در این پنج ساعت مرده باشند؟

چه ؟ ده روز ، ده روز ؟ یعنی این که ده روز است که من در شفاخانه استم ؟ده روز؟ از برای خدا ، ده روز، ده روز؛ حسن ، حمید ، جمال ... ده روز... دوست ... عزیزم خدا حافظ ... وارخطا نشوید ... راحت میشوم ... آه ، خدا حافظ عزیزم ... "

پایان

پشاور- ۱۳۷۴ خورشیدی